

لَوْلَا نُشُورًا

بعد از حمد و تسبیح است و در هر شریعت است
 موجود است و لیکن حسب استعداد و قابلیت تفاوت در صلاح
 و تمایز در اوصاف لازم وجود است در حد عروج و کمال اشرف
 موجودات و در مقام تنزل و انحطاط اخس کمالات بشمار میرود
 اِنَّا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِيْنَ و چون
 وجود مطلق بنور جمال و ظهور جلال در مظاهیر و مایه متجلی است که
 فرموده است کُنْتُ كَرَّامًا مَخِيْفًا فَجَبَّتْ اَنْ اَعْرِفَ فَخَلَعْتُ اِنْخَلَقْتُ
 لَكِيْ اَعْرِفَ

وجود من تو هست ظهور تو از من است نظر لولای لم اکن لولاک

بین سبب است آدمی که ریشه از رشحات انوار جلالیه و جلالیه الهیه است
 در هر حال ظهور و تجلی را طالب و ترقی و تعالی را اجالب است هر که
 را که سعادت علم یار و دولت عقل مددگار شد اخلاق حمیده را
 تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و با معارج
 و ارفع مدارج بالا رود که لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
 قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را نداند و گوید

خود را شناسد و عمر را بخت گذراند تا خود را بآن مقام رساند
 که العالم من عرف قدره و ایضا فرموده اند رحم الله امرأ عرف قدره

شناختن هر نفس از وی یکی	دستی او پرورش این نیلگون صدف
عمر تو گنج و نفس از وی یکی	گنجی چنین لطیف کن ایجان تلف

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت نکند و قساوت در یابد و اخلاق
 رویه را که لازمه طبیعت است دارا گردد و او را از مرتبه انسانیّت
 دور و از درجه آدمیت محو گرداند و بمنزل حیوانیت و جایگاه سعیت
 بکشد و در تن او لکنت کالانعام بل هم اضل یجر و ضلال لئیم است
 بخرد و آنکس چگونه مقصود نائل گردد هر مراد را حاصل گرداند و از علم
 و عقل که نتیجه خلقت اوست بهره یابد

که هر معرفت از کان جان در است	تو تماز گل کوزه گران میداری
-------------------------------	-----------------------------

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام انسانی و نهایت مقصود عرفانی
 میرساند خارج از شمار است که الطرق الی الله بعدد انفس الخلق
 و نعمتی است دور از احصاء و این تعدد نعمت الله لا تحصى یکی از
 نعمتهای آئینه که در سلکت اخلاق انسانیّه منسک بشود شکر است
 بلکه یک قسمت از ایثار شکر قرار داده اند که فرموده اند

الايمان نصفه نصبر و نصفه تشكر و اداء شكر نعمت موجب پاوگی نعمت است
 و فايده آن عايشا گرگردد و من يشكر فاما يشكر لنفسه و من كفر
 فان الله غسبي حميد و هر چيز را که منعم حقيقي از عطا يا و بلا يا بربنده عطا
 فرمايد و آن بنده را در آن عين رضا باشد شکر آن بربنده و اوست
 گوهر گر آن بهای شکر در کتبه صرف وجودی یافت شود و قلیل من
 عبادی اشکور و کثرتش را که از برای آن گوهر ثمن قرار داده اند
 اظهار و اخبار از نعمت است و استتار آنرا که آن نعمت گفته اند
 فاما بنعمه زبک فحده و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است
 احدیر املامت نمیتوان کرد

لذا این فقیر در گاه و بسند رو سیاه کی از هزاره اندکی ایستاد
 از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را انحصار میدارد و تا یادگار
 ماند و شکر گزاره و از استتار آن کفران نوزد

شکر نعمت انزوان کنه | کفر نعمت از کفت سیر کن کنه

قوله عم در روز سوم شعبان المعظم مطابق با روز و ناه تا با سعادت حج خدا
 حضرت سید الشهدا حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء در قصبه
 اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزاره و دویست و نود و شش شمسی

و تاکنون که رجب المرجب هزاره سیصد و چهل از هجرت میگذرد سنین
 اربعین اول را طمی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است ^{بیت}
 تولد در آن روز شریف و جهانی دیگر پر م‌بمیرزا حسینعلی تسمیه ام و او
 ولی معروف بمیرزا علی و موصوف ^{معین} الشریعیه شدم بصرفی اند
 بصوب نفسی چهل یومی خیر امن آسی ^{پدرم} مرحوم المغفّر الحاج میرزا
 محمد و الواعظ الاصلها نانی شیرازی الّذی منعی آن بقال فی وصفه

یا سالی عنه لما جئت تسلمه	الا هو الرجل العاری عن العاری
لو جئته لرايت الناس فی جبل	والله ہر فی ساعۃ الاض فی

حشره اتمد مع من یؤتاه من الائمة الاطهارا

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیت از صلب چنین پدر والا
 گهری و استواء اعضاء و تمامت جوان از زمان فطام تا این الام
 و قایع پیش آمد را بشتر در خاطر حاضر و در آنها کما و کیفنا طر و بر آنها
 رقم منہ اموشی صا و نگشته از هفت سالگی آنچه را که از درون
 ادبیه و عربیه از معلم آموخته یاد و بتذکر آنها شادم قضایا و غنائم
 شعرای عرب و عجم را هر چه ملحوظ افتاد محفوظ و بتذکار آنها ملحوظ
 اغلب اشعار مربوط را علاوه از صد بیت و مدت بحساعت فوّه حافظه

مطبوعه نمود زمانى او قار را صرف صرف و او انى مخمخ کرده بدایع معانی به
 معانی بیان را حاصل و باصول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه و اصل در حیات
 و عیات پریشیر به سپر فرموده زیارت ماکن مشرفه و قبور ائمه طاهره
 و مقابر اولیاء و علماء و عرفاء را کمر را در آن نموده امید است که این
 بی بضاعت داراى استطاعت شو و مناسک حج را بجای آورده
 و آستان مقدس نبوی را غنیمت نماید و اغلب این دعا را میخواند
 اللهم ارزقنی حج تک الحرام و زیارة قبر نیکت ۱۳ امید است که بجا
 مقرون گردد خدمت بزرگان از علماء و محققان از عرفاء و مدققان
 از حکماء و اعیان از ادبای همه مکان کرده و از هر که ام بهره و
 نصیبی دیده و فهمیده صنما وید دولت و ملت را نشست و برخاست
 کرده و با آنها گفته و شنیده هر که ام بهوائی مرهون و بخیمالی معنون
 کل حرب ببالد بهم فرعون بمضمون میراث پر خواهی علم پر آسوز
 سالی چند است که سبیر بالارفته و بر آن مقام اعلی یا نهاده و
 آن منصب عالی را دارا شده مدت زمانى در حیات پر احتراماً که
 اقتصار بحدیث شریف من بکی او بکی او شبانکی و حبت له انجته و آ
 بعد از دفات او ناظر را بهوا عطا و نصاح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویند شاید در عهده باشد که یکسال متوایار روزی سه ساعت بدون برآ
 بخت از محو خطات خود در یک مطلب رشته سخن را بکشد و تکرار کند
 نمود بانه اگر مصداق تأمر و نالناس بالبر و تشون نصکم کرد و یا مضمون

و کم و اعطی لم یعط بمقابل	و با طهر تقی ابجد و هو علی
و غیر تقی یا مراناس بالتقی	طیب یادوی آناس و علی

و اغلب اتفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت گاشته و بخوبی نوشته
 در جمع مال دنیوی و غرت و در روزه فانیه تمت گاشته و در توبه داشته

رضینا من الله یا بقوت و سلم	و شربت به ماء کوزه مشکیر
-----------------------------	--------------------------

بچوقت در صد و شهر آشوبی نیامده تا شهره شهر کرد و الشرة افة
 را کنار و انجول را خردا اختیار نموده و از اخلاق نفسانیه احدی را
 جز علام الغیوب و ستار العیوب خبری نباشد

بر استمانه میخانه کرسری منی	مزن پای که معلوم نیست میت او
-----------------------------	------------------------------

اول شعر را که گفته در سن پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدس
 در مجمع جمعی از اهل اوب این رباعی معروف خوانده شد

دل گفت چرا علم لدنی هوس است	تعلیم کن اگر تورا دسترس است
گفتم که الف گفت و کرسر کعبه	در خانه اگر کس است کچرف بیست

فقیر را از مضمون آن خوش آمد دوست دهم جوابی گفته باشم گفتم

ای دل چو تو را وصال جانان هست	زین پس تو این عالم امکان قفس است
خود را نفسی سان بجا حب نفسی	هر حب پس است و آن که آن کفیس است

از آن زمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و در افکار را مبتدیان مضامین
سفته و در تاریخ کوئی تسلطی پیدا کرده که شاید مقصود را عیناً از پرده
مستحایرون آورده و قطعاً در آنکه من البدایه الی النهایه میثاقاً و مصراعاً
تمام در تاریخ بوده بسیار گفته چه میگویم خدا را که تا کنون مدح من لایح
المدح و ذم من لایستحق الذم که از کبار بشمار میرود و شعار شاعرهای
خود ساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیا می دون که اشعار و شعری
الغاون نیستیم در او انی که اخلاق اینها زمان در هم و غل و ایدان
بشهر و اسباب جنگت بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهل ایران
ایران بیشتر از سایر بلاد آن مشاهده شد هزاره و دویست بیت در
عربی و تعریب بطرز غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط
که علاوه از سیت هزار بیت است در مدت دو ماه بر آن نوشته و
مردن نموده آن کتاب دارای اخلاق طبقات اهل ایران است
توانگفت دوره اخلاق را شامل تربیت نوجوانان از کافل محویت

بر او بیات و جزافی و صناعات و لغات رجال و احوال پاره از حیوانات
 و نباتات و جمادات و چون طبقات مردم را منقسم برده طبقه نموده
 و هر کدام را از راهی بحدیله و تدبیر در تحصیل معاش در کسبی و خیل نموده
 لذا از ابراهیم مانان موسوم نموده علی الظاهر هنرل مناست و در بیان
 مواظط و نصایح را بزبان خوشی و آراست بیشتر از ادباء و آریاب
 کمال دیده و پسندیده و تقریظ بر آن نوشته مختصری از احوالات خود
 را در آن نگاشته

بنفسی کتاب حازکل فضیله و صائر تکمیل السیرة ضامناً

امید است که بعد با مطلوب و مطبوع گردد و آخر الامور در این ادوار
 بواسطه تنفر از اخلاق رذیله مردمان دوزخ و اشخاص زبون که در این
 دوره خرد دورانی دروغ گوئی نیانند و نگویند در وطن طبیعت با کسی مالک
 و در غربت بچیزی مشغوف نشد و از مولات و موزیات و لطایف
 و صدقات و مصائب وارده و نقص در اموال و نفس و ثمرات
 و علت و قلت از معاشرت رنجیده و غولت گزیده و رز او حمل
 صبور و جمول و بنحو مشغول و بگذرا لاهی که مستهای مال است موصوف
 اگر چه گاهی در میان جمع ولی دل جای دیگر است دنیا را سرابی دیده بی

بود و بودی بی نمود حسیه اطمینان ماژ الاوهی التصدیقه العنون و ابجاء
 انحرورن و المائتة انحرورن و ابجاء و الکنود و العسود و الصدود و ابجود
 الیود و حالها استقال و وطائمازلزال و غمها اول و جد با هنزل علقها
 سفلی خداوند عالم جل و علا از مواهب سنیه و عطایای بییه خود
 را که قابلیت دید و اطرق موهومات را بر و لم بست و ابواب معلومت
 را گشا و از مردم دنیا در طال و در همه حال بجای خود انکال دارد
 فشرک الله ثم شکراً له

شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا	بر دستهای مطلب خود کمالان شدم
---------------------------------	-------------------------------

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را
 شغلی لازم و بمصدق النفس ان تم شغلها شغلک ما چاره باید آمد و رفت
 کرد و ایام و لیالی مستبر که رابطالت و غفلت بسر برد و فرار از آن
 کار را دوست داشته که جوهر مکنونه حقایق و معارف و لسانی
 مخزنه و قایق و عوارف را که سالهای دراز با عجبند و نیاز به دست
 آورده برشته اشعار معقود و بسکک ایات منضود و اردو تالیف و کار
 بماند و در کریمه و اجعل لی لسان صدق فی الاخرین مکرّم اید که زاوه
 طبعه از اثر اصلب بقی و ادنی دانند و تا آن آن مخلص که شیوه شاعرانست

نه داشته و چون تخلص را نسبت بسطانی ظاهر آید باطنی و لایقی و همند
 تخلص احوال و اخلاق خود را بکلمه جامعاً اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال
 خود را جز فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلص را

(فقیر) آوردم

یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم | چند آنکه خدا عسلی است من محاسنم

و در پیروی بزرگان مردان بزرگی و مردی دیدم در بحر و قافیه شیره
 از قنای شیخ آگاه شیخ مصباح الدین استاد و الایده سعدی شیرازی
 قدس سره و شمس المله و الدین محمد خواجه حافظ شیرازی نورانیند مضجع
 دو دیدم بسیاری از عقیات آن دو بزرگوار را در می متابعت کردم
 در وقت سحری غزل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکر خنده که پر نشن میانی دارد | نه دل من که دل خلق حجبانی دارد

(خواجه فرماید)

تا به آن نسبت که مولی میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آسفی دارد

(فقیر گفتم)

عاشق آن نیست که شوری فغانی دارد | عشق در سر دل جانی استانی

بعد از آنکه خیال افنا دم که غزل خود را موارنه گفتم بدان دو غزل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

با خرابات نشینان کرامات ملا ف
بر سخن جانی و هر نکتی مکانی دارم

مدعی کوی برو نکته بجا فظ مفروش ف
کلک مانسینه زبانی و بیانی دارم

خجالت کشیدم که چه انخیال را بخود راه دادم و ترک اهتمام در جواب
کردم و اگر احوالنا مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

لکن متابعت الاسلاف فیہ کما ف
کانوا فقیرا مقصد کان فی صالی

در مدت قلیلی غزلیات کثیره که مطابق با بحر و قافیہ آن دو بزرگوار آمده بود
و آنچه را که مطابق با طبیعت شیخ سعدی رسیده مرتب و بدون کرده

موسوم به **کنج فقیر** نمودم و این بیت ابدیه از طبع خود شوم

آخر از کنج دلم گشت بیان کنج نهان ف
پس گفتم که ز مشکین قلمم با لوم

و در تاریخ اتمام آن دیوان را بدین با معنی گشودم

با که چه فقیرم و لیکن در ما ف
کنجی است نهفته از صفات اسماء

اسماء و صفات چون بنام آوردم ف
شده کنج فقیر اسکار از ما

در ماه شعبان سنه مزبوره در کربلا بحر ابرار امیر خسرو دیلمی قدس سره

را که بزرگان از عرفا جوایز او و اند جوانی که اشعار آن مصداق با ف
علی است و او هم و آنرا بختی ف

آنطور که مطابق با بیان بسیار است خواندم

و در آخر آناه و در ترجیح که خالی از غرایب و بدایع بدعت نیست گفتم در اوایل
 رمضان المبارک آنسال در روز ساقی نامه که بعد و شش اولیاست و ساقی
 آن سر حلقه ایمان را او را و مطالب را باب عرفانرا گو یاست برشته نظم
 آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است با سنین عمر و سال تولد م که
 ۱۳۲۶ **جام خمخانه** باشد نهادم که کلمه جام احوام عمر و خمخانه ایام تولد است
 خداوند عالم آنرا از ادم صادر و سید سده او و طریق رشاد م قرار داد
 بجهت آله الاطهار امید صادق در باره اثنی عشرت که ناظران
 و خوانندگان بعین رضا و انصاف دور از خود اعتساف در آن نگردد

و عین الرضا عن کل عیب کلید و لکن عین السخط تب المساء

و گوهر سبحان در افکار ابکار آنرا که کائنات ایاقت و المرجان است
 جهان تمیجان خواهند داشت

از جوهری که خون جگر خورده است	قیمت پیرس لعل درخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند	قدر و بهای لعل درخشان را

و اگر بزرگان از سخوران عارفان انزلت در نشی در آن سینه قلم حفور و
 بر جرائد آن بکشند و خروده بر خردان نگیرند چرا که شهد الله مقصود بیان
 و تبیان احوال بوده شعر گفتن و در قهای قافیة رفتن و خود را عرضه عرض

قرار و اوان با تحفیس و تصفیق سپس در فقی شدن

کویدم مندیش خردیدار من	قافیه اندیشم و دلدار من
قافیه دولت توئی درش من	حوش نشین ای قافیه بدین

و حررتی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب

سنة اربعین و ثمانه بعد الالف

من الهجرة

نقده محمود





بسم الله الرحمن الرحيم و المستقین

<p>یکه خدائی که خود نیافته است رازق بی عقل پسند هر دم و هر جا خلقت آدم کند بصورت زیبا روح فسرد و آور در عالم بالا کرده ز آدم پدید منطق گوینا کرده ز رفتار ترخیش هویدا آبستی بسند از ره اسما باز با دیوه مر حله پیمان یر تو نوروی است مخفی و پیدا گنج نهانتر نیست در دل دانا</p>	<p>اول همه کار نام اول کجا خالق چون چپت بر کس و پر خیز خلقت عالم کند بخلقت آدم صورت زیبا دهد تربیت روح صورت و معنی نهفته است در آدم واو بکهنسار راه معرفت خود اینهمه وصف از برای ذات فرست چند از او میکنند قطع منازل پرده روی وی است چنانچه هر چه سجده با اثر برسد و که سلطان</p>
---	---

روز هوید اکنند از شب
او کند از خار خشک وانه خرم
او دهد از قطره هزار تن آسا

نور پدید آورنده از گل تیره
او دهد از نیش هر شربت بشمن
او کشد از پشم هزار چو نم و

بار خدا ای منم قبر سیره
در گذر از من تو ای عینی توانا

سر خدا ای عیسان ز اک محمد
زائینه ذات بی مثال محمد
عدل خدا شد با عدل محمد
خوشه از خرمن خصال محمد
سایه نشین است در ظلال محمد
انگه دار صورت کمال محمد
انگه بود پیر نیسال محمد
کاو شده و انامی سر حال محمد
شریت جان بخش از زلال محمد

نور خدا روشن از جمال محمد
گشت عیان صورت صفای محمد
جلوه کنان بر طرف بقا سیرت زیبا
کرد جهانی پر از مکارم جلال
در فلک از آفتاب آبه تابان
هر مره نو صورت کمال بگذرد
ارض و سما هر دو خاک و گرد و غبار
تخت بر حق علی عالی اعلا
بعد علی باز ده امام حشیده

بار خدا ای برسان بکائنات
لقمه از سفره نوال محمد

گر دی چو خاک مرکب بر یک سپاه را	گر بگری تو موکب آن پادشاه را
هر چند خاکت راه کند مرد و ماه را	کس نه بر در بر او آناه خسته گهی
و آنی که صیت مرتبه خاک سپاه را	بر در گهی که هر دم از ذره کمترند
بر روی خود نیافته زنگت نگاه را	انگیزد که صورت ایجا عکس است
مقصود ما کجاست که جویم راه را	راه از برای منزل مقصود حاجت است
سهل است اگر بیدیه کشی خاک چاه را	گر یوسفی بکلبه در آید ز قعر چاه
تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را	ما را نماند در طلب او سری در
هر کس سانه بار خود آن بارگاه را	در حیرتیم که اینچه در چیرتند و باز
او خود همیشه خیسرد و بدخیر خواه را	در راه خیر کوشش مرد و در ضایع
گمراه شود که کرد یقین اشتباه را	در راه عشق جز بطریق یقین مرد

گر لطف دوست شامل حال استی

خوشباش اگر تبه به نیاری گناه را

کز در آنگاه دلبرم وز من سر و آرام را	شب بزم خاص خود در بند بوم عالم
گوئی چشم من بگر آور و صبح و شام را	ریش تنور چون قدمش بر چون منکست
گر جان بیا کامی ره و من باقیم آن کام را	آز روی او را دیده ام از جان خود پاره ام
تا آنکه منم شد جلوه کشیده آن شام را	هر ساعتی با بستی خاطر مساده اشتم

<p>هر کس که اندر پی قداگاه سرو اندام را خان شش نسیم خوش نفسش میرود پیغام را در نه کجا دارد نظر آن خسته هرگز خام را آخر ز جان جا شتم تا دیدم آن اقدام را تا چشمش دید می شکستی هر جام را فردا ندانم چه کس شش آید نام را</p>	<p>نی چشم بر ماهش بودنی سرو در را بشود گر وصل او داری سوز لبش اشک در سوراخ بر پیش باشد که رسوز دورا پاناسه اول من از جان خستم تا یک قدم با من بود هر دم زانده و غمی از می اشده خرمی امروز ما دیدار او روزی خونور بود</p>
--	---

نام فقیری بر سر منگ است نام دیگر
 کی تنگ بر خوره ده پیر کس که نام را

<p>بر دل من کن نظری از دعا بگذر از این شیوه برای خدا در بر ما از ره رحمت در آ بر سر این نخران همسما بر یکبارم و با شد هوا در دورا هیچ نباشد دوا در فتنه خلق نباشد روا جان چه بود تا گمشت من قدا</p>	<p>ای بت من ای فستخ لقا جور و جفا پسته دیرین تست بر همه از راه کرم بگذری میروی اندر همه جایی خبر کس نشنیده همچان تا کنون گر چه مریضی نه دارد طبیب یکت بهل کردن پیار را ای که بکس غمزه بر می بین</p>
--	--

سلسله موی نهندی پیش جان بلب ما تو کرده نهان هر گری را بجهان قیمتی است نگت شکرش تو بسته که نشسته ویدار تو را تا بچند	خیل اسیران بگفت از قفا در لب نشین خود آب بقا گو هر دندان تو را جان بها دسته گل از تو دریده قبا سوختن ساختن اندر بلا
---	---

بر سر راه نوشته فقیر
در ره هر پادشاه آید که ا

بیار جامی بستان از من یار ز جان طول شدم در جهان بیاسا مرا که دلق هوا و بوسندار بود سجاک میخده آنکس که سرفرو دار طیب در خودی پر عیوی نفس هوای ماد من ایل تو را سجاک نشاند ز پای خاطر ت این شسته هوا بردار توان شکست یک سنگ شیشه با کن بقطره زمی تلخ کام شیرین کن	که جز خیال ندیدم حیات نیار که صحبتی کنم امروز جام صهارا کشم بد که میخسانه رخت سودارا تواند آنکه کشد بر شری ژتیارا بی و ا کند آن درونی مدادارا باب می نشان آتش من و مارا که پای بسته سر سوزنی میجارا تو در شکن بکی شیشه کوه خارارا که بر سر آوری از جوش شور دیرارا
---	---

کجا دیده در آورد ملک دارا را	کسی که جام می آئینه سگزد و دید
ز خویش کم شد و شاحت در پیرا	سرم فدای سری کوی پای خم فدا

براه میسکه چون خاک شد فقیر
بیرعد بنواز آن گدای هر جا را

من فدای من می کنم از جان سرو پارا	کر بدست آوری ای لبست شیرین
بست خاطر از هر طرفی راه هوارا	آب عشق تو بنجاک من بچاره زدوش
بر نهادند بنجاکت سر تسلیم و رضارا	من نه تنها که مهر بر روز و پیر
چو زاهد که طلب میکند از خاک خدایا	من بهر شاه خوش روی طلبکار تو
چو موسی زمین بختند از شوق عصا	پیر عقل از چنین روی جوانی نظر آرد
در حضورم نذر راه و گدای را	طاق ابروی چو محراب نوای قله بن
بر دل خلق سیکل خطه نوستی دو بلارا	چشم خون خوار تو را دیدم و آن که در گارا
جان فدای ساخته در همه نفسی و صبارا	از سر زلف پریشان تو دلنمای پریشان
از لب چشمه حیوان چشمه او آب بقارا	باب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی
تا بر آورم از روی صفتاراه و وفارا	سر بخارم اگر از خار دست جان سپارم

با و شاه چه ضرر گر بقیه ت نظر آری
تا بگویند که شده در نظر آورد گدایا

<p>وقت است تا در کشم آنجا سیم نامم را رخ بر رخ و لب بر لب جان غنچهش چون آن تکی کنم من در جان نه را امشب که نور جان من روشن از جان منمور چنان ششمش پشور زلفش مرغ سحر اگر نفس شکست از اشکش</p>	<p>وز کام او بوسم کمر جان سیم کام را در تار زلف چون ششمش کم کرده دل آرام را شا به بخوان مطربین ساقی یاد جام را فرصت شمارم که غمش را دم کفایم را صد فی کجا تا بنگر دو غوغای خاص و عام را مطرب نواز و ساز پس آن مرغ بی بهنگام را</p>
---	---

کز زلف بر رخ فکند تا روز من باش کند
 من خود فقیرم نشکند بازار روزم بشا را

<p>مر آن ز خیل خود ای پادشاه که افی را از راه سبده نوازی چرا که زنجی من آن اسیر کنم که هر کجا باشم چه غم ز جور و جفا دار و آنکه از مرا بکام ز قیام کشش که کس نکشد اگر چه هیچ ندارم ولی فوارم من خیال وصال تو در دلم هیبت کجا بساعد شاهان نشیند آن این</p>	<p>که جز لوای تو تابع نشد لوای را بر آن سری که ندیده دیگر سرائی را بناشم آنکه کنم اختیار جانی را هزار جان کند اما ده هر جفائی را برای خاطر بگایند آشنائی را ز خویش دور کن صاحب فانی را که عسکرت بخورد و ده هائی را که در هوای خود آورده هر هوای را</p>
--	---

که محل کوه محال است که برائی را	رموز عشق به کس نمیتوان گفتن
کسی که بوسه نداده است خاک پائی را	چگونه دست برافتان تواند زد
بغیر صبر ندیدم دگر دوائی را	پی علاج دل درو مند خود فتم
جوابهای نهانی است هر دوائی را	تو را بخوانم و دانم که از خداوندان

فقیر کوی تو پیوسته انتظار کشد
از آنکه در نظر آری تو مینوائی را

وین چراهی که نرسند از او پایزا	این چه در دیت که نیست او در نما
راه شوق است و پایان ساند جان	در عشق است بدمان دل چون ^{طلحه}
منکه بر روی تو هر خطه دهم ایمازا	منکه بر روی تو در نفسی جان خشم
تا بسیند سرم از خاک رهت سالمازا	چه شود که سرم بگذری از راه
تا سار تو کنم غسل و درو مرجانزا	آخر ای که هر نایاب چشم بگذر
نوح اندیشه بخاطر ندید طوفانزا	تو خود از گریه من باک نداری دامن
گر تو یکبار گشتائی دهن خندانزا	چشم من که تو کعبه بگردید سهل است
هر نفس باو کند بار که سلطانزا	شا به باز و لم اندر نفسی قاده است
باز در دیده کشم خطه همدستانزا	گرچه چون سل سرم کوفته دوران فلک
آنکه بفرود خست گران او خریدارنزا	بر فقیهت نظر آور که زیانی نکند

دوش دیدم در دل آن روی جهان فروزا غیر من کز شعله ز پیش جانم را بسخت جانم از وصل رخ جانان شود شاد و اجزا جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس ندید حیرتم آید که آن نجست سیاه و از گو چاک بر پر این بویف غیر و هجوت طوطی از تنگشگر هرگز بگفتی سخن دوش باز زلف در آرشس جراباد ششم	بچکس خمین ندیده در دل شب روز را بچ پروانه ندیده شمع محفل سوز را ورنه بیجان چ سازم جان غم اندوز را شام بیدانی قرین خود کند نوروز را چون چشم خویش دید آن طالع فرود را گر ز لیا دیده بود آن غمزه ولدوز را گر بیدی آن شکر خست سخن آموز را ماجرای دوش چون گفتن با امروز را
---	--

گر شمی رخ بگشاید بر فقیری عیب

دل بسی سوزد بعالم سینه پر سوز را

هر کس که دید کینظری چشم مست ما ای عاقلی که در دسر عقل میکشی از من بگوی زاهد هفتاد ساله را پیمان عهد دی در یار از هم شکن کس دستگیر خلق ندیدم در این جهان ماهی صفت فقا، دل اندر شرط شراب	دانند که خاک میکده باشد شست ما دیوانه شوز باد و پیر است ما رو سجد کن بعباس چه می پرست ما ورنه چه سود آیدت از دل شکست ما خزانکه داد جام پر از می بست ما هرگز گمان مسر که در آید شبت ما
---	--

ای پر میفروشش نخیفا فقیر را
 ته جریده بر زر را بن خاک است ما

باز بس بر فنا و شورش و غنا دیده نباشد چو نیست صورت زیبا خود شناسد هیچ روی سراپا در همه جا دل کشیده ایم بیجا یک ز درد تو عاجزند اطباء یک بعشق توره برده شکبا گریخ هر ذره است پوی تو سدا همه خلائق شدند بهر تا شدا شیفته روی تو هزار لختیا در بستانه فلک ز عهده پنا	باز هوای رخ تو بر دل نشا دل نبود که نباشد رخ هر که پای تو تهرت با عالم از همه کس دیده بر جمال بوسیم بر همه دردی لطیف داده است در همه کاری شکیب که لازم خود تو چنان آفتابی ایده روشن تا تو مه نو جمال خویش نمودی ای بخت سجده برده صورت پوس پرده بر افکن که بر جمال نیت
--	--

ای لب لعل تو هیچ وقت مکرر
 از تو شکر خنده شد فقیر شکر خا

آری چو خورتابان شود تابان مسین ما ہی چشم خویشین هرگز نبیند آبر را	ای آنکه از دیدار خود از من دیده آبر من از تو کر چه زنده ام لیکن تو را کی دیده
--	--

<p>آزاد که در بر خانه شد کی جوید او محراب را باشد که بر یکدیگر نمی دام او لولا لایا بر یکبار بر د از مردوزن صبر توان در گفتا که با دیدار او هر که نخواهم خواب و اندر پی خود بسگرم غوغای رخ یکدم برسم دشمنان بگر تو خود اجبار بر آستان خمین چون خاکه صحابرا</p>	<p>روی تو و ابروی تو بستند بر دین و هر دم که زلفت ای فکری عقل از سر میری تا گشت لهارا وطن آن تا زلف چو کفتم چشم خود مگر خوابت نمی آید که ترسم که از سودای تو دیوانه گروم جان تا چند چون بگمان آشنایان بگویی ای تو امام سستین که مرا فشانین</p>
--	--

یک خطه از خانه در آیا خود دری
 تا کی فقیر منو از رحمت اهد بو آب

<p>ز عشق آینه دید روی ییاد عیان بیده در آورد ملک دارا را صبح روشن در یافت شام بیدار مبت راه تماشای بارغ و صحرا را چشم خویش نیاید در جام صهارا شکست و ترقی باز گنج در یار که بر حال تو عینم می تماشارا</p>	<p>کسی که صورت محسوس دید دنیا نظر در آینه روی خوروان کرد چشم دل ز رخ و زلف شادان گشت بگلخانه پری بچران قیاس کرد چشم مست دل آرام تا نظر آورد بجان خرید لب لعل و گوهر دندان تو ای صنم تماشای سری برون آورد</p>
---	--

چو چشم من آید دست جلوه گزینی ز خاک پای تو گر چشم من شود روشن	که پرده از رخ جان افکنم شکیار بجاک راه چشم گوهر شریار
بیک نظاره دل از عالمی بسیار	گرت هو است که می چشم بفار

بساط خسروی اندر دل فقیران

که زیر پای نند نور چرخ دیار

ای شیفته رویت از هر طرفی جانها تا چند نهان باشی که خسرت دیدار تو سر و خرامانی یک لحظه خرامان شو تا خال و خط رویت شد زیب و پوم هر قصه و داستانی دوری بوش لکن با درد غم عشقت در ساختن اولی تر با حلقه زلف تو عهد دل من محکم محراب و دوا برویت دل بوزن سار ببارای منیر تو فرمان بچاهل	پاست سر زلفت محبتون بیا بانها رخسار بخون شویند گلستانها تا قامت تو بیند چشم همه بستانها من چشم فرو بستم از لاله در جانها افسانه من با تو باقی است در بانها بیا و تور بخوری به از همه در بانها پیوند تو از دل بر عهد همه بیا بانها ز تار سر زلفت در راه مسلمانها در طاعت فرمانت جان همه سلطانها
--	--

بر خاک درت شایان رخ سوخته

من نیز فقیرتستم از جمله در بانها

<p>آخر نوای عشق تو از من کشید آواز را مطرب شوق روی او بی پروا ساز را خواهم بصرای دلم آن هوی طناب را باز آو بگر کنفیس آن مرغ خوش آواز را شاخی بساخی بر پر پر پسته ام پرواز را آخر کجا من آن انگام غنم پرواز را من جان نیاز آور دست کمتر کن ایندیم باز را که میزنی سنگی بز پای کلوخ انداز را چون من حریفی کم نگردی وانه جانبا را بارت چه شد تا دوختی از من چشم باز را</p>	<p>هر چند پنهان داشتم در پرده دل را در بزم عیش عارفان که شاهده می شود ای شوخ شک شوخم از تست آسان شکم دل همچو بلبل قفس رویت گل بخار خوش من خود ز دل حیرتم ز گل بدل غم غم کرده رخ در دل نهان کام بوی جان باز است رسم خور و فی بر روی با هر کسی آخر چه کردم با تو من کانه ازیم دور از تو جان بختت وزی اگر بر خاک من آری من چون کبوتر پر زرم در پیش چشم باز تو</p>
--	---

هر جا فیسری همچو من در عشق بگشاده

طوطی زنده اندر سخن من طبل شیراز را

<p>بسته راه کاروان عقل آن دلیفر کی کند ظلم وستم و قتی حبیب نیست خویش از ابعالم روی از ارغ در بعد از دینت کستم بدل باشم در</p>	<p>ای ر بوده از دل عشاق و صیرو اینچنین جور و جفایاری ساری کی کند آشنا یا ترا ادیت نیست با بگشاده اگر غویب این بارم با تو دارم دوست</p>
--	---

نقش روی لربایت بولم آئین ویر	ای جمال جان فرایت جان با اراج درو
اخر از باغ جمالت ده مرا یکدانه سبب	بی نصیب از باغ و گلزارت چرا بشیم ما
کز نسیم بنبل سویت یا بم من نصیب	گر نصیب از باغ رویت نیست سببی خوش
تا شود از پرده پذیر رویت بی	و چه خوش باشد که خود و پذیر بی
گذری خوش گذر در من حساب از حسیب	گردان می خوش موی خوش با لای خوش

بالتدای شاه تو انگر فقیر آو گزید
سرد ازش کن خاک کوی خواران

انگس که سرپای تو نهند بود	ای سرپای خلقت تو جمله و لیس
نصرا از خدای تو وقع از خدایت	هر دم بقتل عاشق بخاره روی کنی
در ما ذکر نامه بجان طاعت عیب	مارا و گر برای ضمای خداش
بمی که در شمار بروند از حسیب	بر کشکان وادی عشقت چونجوی
تا جان باختیار در آریم در کعب	کیمه م عنای کن بر پیچ خو عثمان
باز آنکه دوستان تو را نیست شکیب	ای آنکه از فراق بری جان پنهان
مارا بجا نه دل خود نقش شتیب	گر ز آنکه دور آمدی از چشم ما لیک
گر آمده است وی تو از چشم در	هر خطه بر جمال تو از دل نظر کنم
دل بهره یافته است ولی دیده بی	از دیدن جمال دل آرای تو مرا

دارد امید آنکه بیدار خست
روز می که بر فراز رو جهان آید

<p>آفتابی لیکن از خود در حجاب لیک خود دور که چه پرچ و تاب عالمی نشند از جامت شیرا از چه ویران کردی ای خان خراب بر دل هر عاشقی کن فتح باب سر بر آرد از قیامت آفتاب بر نوشتی بسمل اتم کتاب کماند را برودار و او فصل خطاب صفر شد بر و قمر تو هم حساب</p>	<p>پر توی از نور رویت آفتاب نقش ویت شب هر دیوار چند همچون باوه باشی خم خانه دل را که آبا دار تو شد روی بنای ای بهشت ناز گر بقامت صورتت شد جلوه در بصورت بر کندی تالیف با سه زلف تو توان قصه کرده نقطه حال تو بر پهلوی خط</p>
---	--

روز و شب از حسرت لعل لبست
خون گل باشد فقیه دل یکبار

<p>ما را تو هر چه زود تر یاب بر این لب خشک ما رسان نه دل بتوان نه دیده در جوار</p>	<p>ای مایه تو هر چه زود تر یاب از رشک لب تو مردم تا کی ز پی تو دیده و دل</p>
--	--

دردی تو سحر سیت ظاهر	کارا نوشته اند کتاب
روی تو چنان بوف خلق	چون روی نبی بروی اصحاب
ابروی تو خون خلق ریزد	چون تیغ علی بر روز احزاب
ایدوست بدستان کینا	تا چند جفا کنی بر احباب
دل طاق بطاق ابروانت	چون روی امام ره بحراب
تنگشته ضعیف چون بلالی	از فرقت آن رخ چو محتاب

گر ز آنکه فقیر و نا توانم
بر در گشت او فتم چو بواب

خون مرا جو شد ز عشقش چو شب	جان مرا سوز و ز شوقش چون کباب
انگه روشن است و آرام است	از دل ما تاب بردارد دیده خواب
چند از بهران او آرام توان	چند بر دل از فراق او ست تاب
شده را جان در گلو آورده اند	یا برون آرند یا آرنند آب
شب در از راه پر خوف و خطر	صبر باید تا بر آید آفتاب
ای رخ تو آفتاب جان ما	میش از این رخ از دل ما برتاب
چند داری عاشقان را مستظر	دستگیر افتادگان از رویا
خانه صبر است اندر راه سیل	یا بید آزا و یا سبگر خراب

کشتی مار ابله گره گاه بر / مطمئن گردان از اضطرار

سایه بار در کت خواند فقیر
بار آنها کن و عایش مستجاب

<p>جان فدای ساختت اول شرط ^{طلب است} واله سوی تو را هیچ نه روز و نه ^{شب است} هوس می تو کار است که دور از ^{نیست} رنج راه تو بود راحت و راحت ^{تعب است} بر سزا و ک هر خار هزاران ^{طلب است} که هلاک ره جانانی و جان ^{طلب است} اشتر از صلت خود قص کنان ^{در طلب است} بحرم سر زده رفتن به طریق ^{دست است} خواب و دشمنی طلب کردن ^{از عمل است} مارا فروخته در سر کشتی ^{طلب است}</p>	<p>راه عشق تو نه از شام بومی ^{طلب است} عاشق روی تو را هیچ نه خواب ^{نه خواب است} هر کسی را بسبی در هوس ^{هر کاری است} بهوای تو اگر جان و داسان ^{است} شسته در هر قدمی دیده دو صد ^{شرط فرا} بوسه آنگاه زنی بر لب لعل ^{جانان} سار باز اغمی از مرحله پائی ^{نیست} راه سر منزل جانان طلب ^{از پیر طریقی} عجب از عاشق سسکین نبود ^{دیدن بار} قصر فردوس پادشاه عمل ^{احمد دیده}</p>
--	--

در همه حال فقیر من دل خوش دارم
سفت حمت حق عزوجل بر غضب است

خوش آنکه ره کوی خراب باس بریده است
وز میکه هجامی می عشق کشیده است

مرغ دل از این تنگ نفس ساخته آزاد	وز و ام هواد هوس نفس پیده است
در عالم رندان توانه شدی زود	گر خرقه سالوس ریبار اندر پیده است
هر کس کند آینه دل ز هوا پاکت	کی طلعت معشوق در آن آینه دیده است
عکس رخ یار است که در آینه پید است	در آینه بنگر که جهان جمله پید است
گر در گمرو چشم تو خوبان جان را	شک نیست که در صورتت سفید است
از قطره می مست شدن با دعوت	گویند که او باد زخمخانه چشیده است
یک میوه گر از شاخ درختی تو بکنی	با کس نتوان گفت که از باغ نچیده است
گر گل کلبستان نشدی منظر طبل	کس شور و نوخواندن طبل نشنیده است

خواهی که شوی مست می عشق فقیرا

شوفاکت آنکه میخانه رسیده است

گر خانه دل روی نیار و بیخفت	کس را نتوان کرد در آنخانه ضیافت
هر خطه که در خطه تشخیص نیاید	در موقع اجرا زود حکم خلافت
از خار خوش بادیه گمراه سو و پا	بر کعبه شدن سهل شود طی مسافت
رو از همه کیس که الف لام الهی	با کس نشود جمع بهنگام اصافت
بایار بخاطر مبراندیشه غیبسار	با دوست دشمن شود بیم محافت
آنرا که فراغت بود از درو	آفات شود دره نبرد بر دروشت

<p>ای عورت را دگر روی بریز تا چند چنین جلوه کنان از شوخی بر طایر پر سینه کنه وان کشتی</p>	<p>دی روح روان هم خوان بطافت تا کی دل مردم بر یانی بظرافت با عاشق دختسته ثواب ده</p>
<p>باری نقبیر درت ایست کن ای خاک درت کعبه حاجت بشرا</p>	
<p>دگر بارانه منزل و نه علامت هر که بر او دل مسیق و آواز شد قلم عالم و چشم اوست که بر خلق افت جانها و بان دست یخ گوشه چشمی اگر نغمه در آرد زاهد اگر دیده بود آنم از بر صورت او را اگر کعبه مسجد قطر آخرت باشی که شویخ</p>	<p>عاشق درانه بهمنیت طاعت باز نیاید نجویش تا بقیامت راه گرفته نه بر طریق کرامت میزند و عالمی کشد بغرامت کس نبرد جان از او در بسلامت جان مهرباب کی شدی بهت در نظر آرد و کجا رسد با قیامت هر دو جهان را عیان نمود با قیامت</p>
<p>چشم فقیر است بر کرامت است روز قیامت زیر بارند است</p>	
<p>این روی تو صورت مشت</p>	<p>وین موی تو معنی غداست</p>

گر هیچکدام هیچکس نیست
 ای خیل خیال تو بدل سیل
 بر هر دل محکمی کند سیل
 ما بر سر زلف تو ای سریم
 لیکن بجهانیاں ای سریم
 بنما نظری بما خدایا را
 بگذر خطا بگیر ما را
 من راه تو را بجان سپرم
 در آرزوی رخ تو مردم
 ای جمله جهان تو کتابی
 هر ساعت از او بود خطابی
 ای هر دو جهان تو یک جو
 تو محور و محور چه کند تو
 در وصف تو چون شو تکلم
 هر کس ز تو میکند ترغم
 هر جا نگرم رخ نکوستی

ابراست و محیط ما هست
 وی سیل غمت بون هر کیل
 بیاد وجود او خرابست
 وز هر سنیر تو خیریم
 در کوی تو وزه آفتابست
 بنواز شهادت من که ارا
 پوشیدن هر خلاصه است
 ره سوی تو عاقبت برم
 هر سر نه سزای آن خرابست
 روز و شب از او چون بانی
 هر دم که از او رود حساب
 خورشید ز نورست پر تو
 در حکم تو همچو آسیابست
 در ذات تو شد عقول عالم
 پنداشته کاین سرب است
 او نیستی و عیان ز اولی

چون باد و نهان بهر سبب هرگز نشود نصیب دیدار هر چسبند که از تو شد پدیدار مار نبود بهیچ روی	این مستی ما از آن شراب است کی یار رسد چشم اغیار آفت و چشم ما حجاب است جز خاک در تو آبروی
--	---

گر نام فقیر را بگوئی
گویند تراب بود تراست

شب خیال روی تو دیده تراست روی ضعیف قامت همچون بلال من دل آشنان سوخت که گر آورم بکف گفتم چشم خویش که خوابت نمیرد خوش آنکه ره بروشی آرد بکوی دوست ای خضر پی خجسته بر چشمه حیات باز آیی یکبار روی تو ام راحت روان مرغان پر شکسته بی آشیان نگر با تو غزال صفت نه لاف هم رسد با چشم تو کمان نکشد کس بر دژ جنگ	در یاری چشم از تو پراز درو گوهر است گویند محسوس روی تو ام زیب نظر است بر خلق بگذرم همه گویند آذر است گفتا عرق راز کجا خواب در خور است نی مسجون بودی طلمات اندر است بر کوی تشنه کام بطلمت سکنه است باز آیی ای یکبار بوی تو ام روح پرور است کاوان خاکت ره همه زان و سمر است خونش دشت چو پدید تو را کله بر سر است کس را کجا مصاف بترک کمان و ر است
---	--

باتو و گر سخن نکند طوطی از شکر
چون دید در دهان تو صد گنگ شکرت

در ویش بر آنکه درسد از تو آنکرا
چشم فقیر در همه جا بر تو آنکراست

<p>ای جان همه خوبان قربان سر خاکت هر دیدم نخواهد دید آن روی دلدار است مار نبود آنسر تا خاکت درت کرد برو دامن از هر سو دستی ز زلف نیسانی گر ز آنکه بخون من دست تو نیامیزد هر بطنه نصیب دل چون آهوی تازی گر چشم کماند ارت خون همه کس بریزد ز خمت خبری آرد از آمدن مرهم خواهم که بگردانم روی از تو بد بگریزد گر با همه آهیندی اندیشه ات از کس</p>	<p>کس می توان دید جز آینه پاکت هر دل تواند بر دره جانب در است بر خاک درت سرد او صد سیر افلاک سر کرده دو صد یوسف از سر من چاکت من جان خود آویزم بر دامن تو کت از رفتن بر پشتن وز دیدن چاکت خون کرده دل مارا لعل لب خفاک ز بهت اثری باشد از دیدن تریاک دل از تو چنان گیرم با تو بد کت در از همه بگریزی آنکس نبود کت</p>
--	---

با آنکه فقیرم من بر مهر میر تو
چون دره شد مرقصان خاک طربناک

هر کسی را سرو کاری بجسی افتاد است
سرو کار دل من با بهی افتاده است

همچو مرغی که تبتک نفسی افتاده است
 گنگنا نیست که در وی نفسی افتاده است
 که در آتشکده پتر کے افتاده است
 همچو عاشق سرگشته بسی افتاده است
 گویدم بر سر این محبت خسی افتاده است
 شادم از آنکه تو دستری افتاده است

هوس دوی تو کرده است جهان تنگ
 نفس تنگ دل تنگ در آن تنگ
 نفس سرد من و سینه سوزان کوئی
 کسی را کس آید دست که بر تنگ شکر
 بس بگریم ز غمت زار که هر کس بنید
 خس و خوار هست از پای چو بیرون آرم

رسد از خاک من از بدان پن

چون فقیر است که بر طمسی افتاده است

گل شکفته روی اندر طرف گلزار آمده است
 در میان دو مان بی پرده دلدار آمده است
 این زمان منم که عالم را خریدار آمده است
 در میان صومعه چون شیخ همیار آمده است
 حمد قد کاظم بیرون پذیرا آمده است
 لیکن اندر دلبری گوی پر یو ار آمده است
 ماه که در آسمان شد کی گنجبار آمده است
 سرو ما با قامت موزون بن قنار آمده است

یار را نیم که بی پروا بیار آمده است
 دلبری که پرده دلهسار از مردم بود
 آنکه یکسر عالمی بود از خریداران
 چو نشه آن مستی که در میخانه بود
 بارها در پرده سپندار او را یافته ام
 چو نمه نو هر طرف بر دید باشد جلوه گر
 سرو گرد بوستان باشد کجا رفتار کرده
 ماه ما با طلعت گلگون همگویی سخن

بر سر زلف پریشانش دل بچارگان
گویی اندر ملک چین اردوی سیار است

گر نشیند همی نقطه در میان عالمی
جلد خوبان دور او چو نخل پرکار است

تا بکی در وصف آنه بر سخن گوید فقیر
نطق شیرازی چو اهوازی شکر بار است

باز آیی که روح من در آنست	بشین که حیات من در آنست
بالای تو ناگهان در آید	کوئی که بلای ناگهانست
گیسوت بگردن من افکن	کان بار بدوش تو گرانست
منمای بمن کان ابروت	کز دیدن اوقه کم گمانست
آنم که لبست بلب ساغم	جانم بلب و لبم بجانست
گفتم که بیان کنم دهانت	دیدم که برون ز بهر پانست
چون از دهانت سخن شنیدم	گفتم سخت به از دهانت
با بجه محاسن تو بکجک	آن بهتر از این و این از آنست
در وصف تو هر فصیح گوید	آنکم همه بزارها زبانت
تو جان جهان عاشقانه	در عشق تو جان خوش از بهانت

چون گوید از آن شه توانا
آنمکس که فقیر نا توانست

این روی تو ماه آسمان است	دین قد تو سرو بوستان است
نی فی غلط است آنچه گفتیم	نی سر چنین نمده چنان است
صد ماه تو را در استین است	صد سرو تو را بر آستان است
این روی نه ماه بلکه نوری است	کا نذر دل پاک دوستان است
دین قد نه چو سرو بلکه جایت	کز نیکر عاشقان روان است
دین زلف نه بر رخس که آیین	بر جانب تکت کاروان است
چشم است که دار و انگاذا	یا قته آخر الزمان است
ترکان نبود که حبیب تر	در ترکش و پهلوی کجاست
انخال و خط است فی بر گل	از مشک و عیسر چون است
لب نیست لبش که هست یاقوت	یا قوت نه بلکه قوت جان است
از وصف و هنر هنر فرزند	مارا چه یقین از آن گمان است

و در آرزوی چنان باشی

پوسته قصر جان فشان است

چشمیکرد جان نازیده است چه دیده است	گوشی که کلامت نشنیده چه شنیده است
انکس که برون آمده از پرده پند آ	نقش رخ خوب تو بھر رده بدیده است
نقش تو جوید است هر صورتی سا	یا کیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است

تو یوسف هر پیرهنی ای بت من لیک
 از پرده برون آیی که چشم دلم از برق
 دل غنچه صفت از تو شد ای تو گل بهر باغ
 مابا و حسد از سر کوی تو که ز کرد
 از عنقه چشم تو هوید است بعالم
 بر آتش رخساره ات ای لعل خندان

برو امن تو دست زینجا ز سیده است
 برویدن خورشید رخت پرده دریده است
 باز آیی بهر شاخ که کس از تو چیده است
 مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است
 کان تنگ کان دار پی صید طلبیده است
 خون دل خلقی همه از دیده چکیده است

بر خاطر غم سیده من گر چه خیرم

بگذر که تو را از همه عالم طلبیده است

این موی تست یاد دل را شمیم است
 این روی تست یاز بهشت خدا روی
 این خال بیکه داغ دل زار دستان
 در رشته سخن بلطافت چو بگم
 تا غمبخت قرین بر رخ سپهر ماه شد
 از نور روی تو شده خورشید پر تو
 نور رخ تو داد بر آفاق روشنی
 خواهم که سر عشق تو پنهان کنم ز غیر

یا بر اسپر روی تو ز خیر کردن است
 یا در بهشت آتش سوزان بخرمن است
 بر عارض تو کوری چشمان دشمن است
 گویم در بان تنگ تو یا چشم سوزن است
 گوئی که آفتاب هلالش امن است
 کافقاده بر فلک فلک در اچور و زنت
 و لهای عارفان همزان نور روشن است
 بوی عسیر از همه جانی برهن است

از مرده خود کجا حرکت سرزند بگو	ساکن نگردد و آنکه رویش درین دست
شد خاکت تیره مخزن شان و دیگر	لیکن قصیر اول پر نور مخزن است
<p>پوسته روی دلبرش اندر برابر است پروانه باشد شش که جهان جمله آنرا هر چند از اختلاف مظا هر مکرر است که در هزار آینه هر دم مصور است وز نقطه خط کشیده بر اوراق مشت رقصان بر تو رخ خورشید خاور است از خون خویشین همه دم می بساغ است کجا خربکام مار هلاکت فسونگر است که عود خشک آتش سوزان بجز است</p>	<p>انرا که دل فریفته ز روی دلبر است پروانه که سوخته شمع محسلی است از یکت ظهورش ندیدیم نور عشق مار او دیده باز یک صورتش پس سرش لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست در یاب سر عشق که هر ذره ز خاک مارا که مست چشم دل آرام آید جان بخشم اربدان سر گیسو عجب دار که سوختم بر آتش خسار او چه غم</p>
<p>مارا فقیر در که خود کرد که فقیر هر پادشاه صاحب او رنگ افرا</p>	
<p>کافر موی تو ام لیکن از ناریت لیک ماراره بسوی دکه خماریت</p>	<p>عاشق روی تو ام لیکن او دیداریت از شراب عشق تو مست ایندل شیدی ما</p>

<p>منعم از عشق کور و یان کند شیخ ریا تنگنا از نسیم صبح کی باشد خبر آنکه همچون نقطه آمد در میان دانه در سحر گمان خروش طبلان پیوست کوشی با هرونی دیده راروشن کنی در خمر با تم مرابا زاهد خودین حکا عاشقانه کی که باشد بغیر از کوی دوست شرح عشق و عاشقی از هر دلی سرزیند</p>	<p>خو و نمیداند که مارا گوش گفتار نیست عیب گو یا ز اجزا از عالم اسرار نیست بعد از این اورا نظر بر گوش پرگار نیست طعنه با دارند بر مرغی که در گلزار نیست بعد از آنست سر ز شیب دیده بیدار نیست دل بدست آرم مرا خو کار با دستار نیست شرط از راهی پرواز بر مردار نیست چون آمل میکنم خود اندک از سیار نیست</p>
--	--

چند کوی تر شاها بر کس ای فقیر
 هیچکس اورا سرای خاص شاهان نیست

<p>انرا که بضاعت بنو و غیر شناخت آنکس که بمیزان نشانند برین حکم با خبث سر برشته چه کند پاک صفت مار از کج راه بفرودس نغمه است مارا که دل آسینه بجانه چین است با نفس پرستیم کجا هم قدم آیم</p>	<p>بر در که یوسف حمل آید ز بضاعت در وقت درد بهره ندارد ز رعایت با وسوسه دل چه بود صفت جماعت زانرو که بدین لاشه نمودیم قناعت گریست سر آیم زهی تنگ صناعت با آنکه که نفس بیازوی شجاعت</p>
---	---

نصاف توان داد کجا سرزند از ما	یک دم که با خصلص بود در ره عفت
ما هیچ نداریم بفر دای قیامت	خزیر در مردان خد چشم شفاعت

یارب تو کواهی که فقیریم و سیه
داریم امید از تو بهنگامه عفت

تنهانه تن و جانم قربان تن و جانست	تنها همه جانها را آرد بقربانست
اند طلبت عمری بس مر حله پیو دم	گرشته بسی دیدم در کوه و بیابانست
تا زلف پریشان شد سلسله و لهما	صد سلسله پیدا شد مجنون پریشانست
تو روی نهان داری تا فتنه شو و پنهان	بس فتنه پیدا آید از غمزه فتنانست
بر بوی گل رویت شب تاب سحر طبل	آشفته چون آید مرست و تحوانست
گر تو گل رخسارت دیدار نه بگشاید	آخر بشام آید بوسی گلستانست
برو امن و صل تو گر دسترسی نبود	باید تو خوش باشی با غم هجرانست
ای صورت مطبوعت آتش جان	روی درون دل آید هجرانست
آنکس که نمی بندد خویشید حالت را	از غایت پیدائی پنداشته نهانست

گر زانکه فقیرت را ره میت آن در
بر دیده کشد آخر خاک و دربانست

رویش نگر اگر مه تابانست آرزوست	قدش بین چو سرو خرامانست آرزوست
--------------------------------	--------------------------------

<p> روحی است که بصورت انسانیت آرزوست که نور آفتاب درخشانیت آرزوست که شری بساحت ستانیت آرزوست که در جن حال کستانیت آرزوست ای شیخ که تلاوت قرآنت آرزوست روز وصال در شب هجرانت آرزوست ای آنکه بوی یوسف کنعانیت آرزوست که عود تبر بر آتش سوزانت آرزوست که در بسوی چشمه حیوانت آرزوست </p>	<p> مہ بر زمین نیاید و سر و این چنین رفت ای با کفیفس بر رخ انورش فلکن وی سر و یک قدم گذرا و بخاک او بر عکس گلبن رخ او کن نظاره و الشمس روی او شد و و این لیلی بر روی دومی او بگر که نور ابد یعقوب را بگویی که بان دید بازن بر حال هند و شیش ای ترک پارسی ای خضری خسته گذران خط نگار </p>
---	--

سر بر درش ز راه و فایه فقیر و آ
 که بارگاه حضرت سلطنت آرزوست

<p> پیر پرستید و نشد بت پرست تا بابد در حرم حق نشست از حرم دل همه در پادشاهت گشته در آن میکده عشق است گاه و زول جام می آرد دست </p>	<p> آنکه بنی گفت بر روز است گشت خرابات نشین از ازل عکس رخ پر خسته با تیان ساقی باقی ز شراب ظهور گاه بسو میکش از جان بر </p>
---	---

هر که از آن جام حقیقت چو شیب ایست من ای همه عهدت	مست شد از دام مجازی بر عهد تو را من نتوانم شکست
من صدمم لیک تو هستی چو مرغ گلستان تو در دام	خود چه کند نیستیم پیش مست ماهی دریای تو آمد شبست
چو زنده آن مرغ از ایند ام هم تو از این موج بگاش بر	چو نخلد آنما هی از آن شست هم تو از آن اوج درازت

هم تو نظر کن که فقیر تو ام
زخم فراق دل ریشم بخت

شی بره ز سانه بی و طلعت دوست مگر نسیم سحر بوی لاف او دارد	به از بهشت که لذات دائمی دوست که هر کجا که دهم دشمنم دوست
خیال موی تو گر شب بود در آغوشم بهر کجا که نظر میکنم گل روت	چنان خواب ز نم سر که نافه سر او است شکفته است مگر روی تو گل خود دوست
خیال روی تو در چشم من چنان ماند بخط و خال تو چون میکنم نظر بنیم	که شاخهای گل سرخ بنیز از لب دوست که در بهشت نشسته است دوستی با دوست
درون لعل لبست کوزه نبات بود دلم بجلت زلف تو من از پی دل	و یاز شیر و شکر شرتی درون دوست چو طفل دست بچوگان چشم از پی دوست

اگر نظر فقیر آوری شود سلطان
که هر چه در نظر نیکو آن نیکوست

عکس از طلعت است و عالم هم عالم از او است	نقشی از صورت آدم و هم آدم از او است
زلف برهنه در ساخته مجموع جهان	چون توان جمع شدن آنکه جهان هم از او است
عشق را اهدم خود ساز که از عمر جهان	هر دمی بمن تو میگذرد آن دم از او است
دیو دور را بدرون دل خود راه ده	با سلیمان باو باش که این خاتم از او است
نور توحید ز هر ذره عیانست لیک	هر که را نیست نظر چشمش هم از او است
هر بناره بخرابی برد از آبا و اسی	جز خرابیات که این گفته بنا محکم از او است
ره به آن کعبه مقصود ندارد عامی	ورنه عارف بحر مکتف محرم از او است
جام جم جوی که آن آینه اسکندر	هر که دار است کله داری بجم از او است
پیر و پیرمغان باش که خاک قد مش	تو تیا نیست که هر غمزه را بر هم از او است

سجده بر پیرمغان که فلک مجموع فقیر
راست گرد میگردی شب عبادت هم از او است

ای دل سخنی بگو میت راست	ممشوقه و می حیات دنیا است
یک لجه نظر بر روی خویبان	بهر هزار ملکات دارا است
یک قطره می ز لعل دلبر	خوشر هزار گنج دریا است

جزد لبر خود نمیتوان داشت	با سپهر کسی نشست و برخاست
جز باده کجا فرو نشاند	این آتش غم که در دل ما است
هر کس ز خدای حاجتی خواست	ما را می و دلبری تنهاست
صد شکر که می بجام دارم	صد حمد که دلبری تنهاست
این باده چه رحمتی است ایام	وین یار چه نعمتی تنهاست
جز باده و تنگ کنست صفا	جز دلبر شوخ شک نو خواست
از ملک حبه بان کسند و نو	ارزانی هر چه پیر و برناست

مشتوق و می از فقیر دور است
 لکن چکند خدای چنین خواست

ما را که در این گنج حرات مقام است	هرگز نشناسیم که ناموس کام است
ما رند و خراباتی و دیوانه هستیم	از ما مطلب نام که خود شکرت کام است
انگس که بود شهره ناموس دیانت	پیدا است که بر خلق در این شهر نام است
که باده حرام است بدان چه حلال است	در رشوه حلال است آنچه حرام است
گر بیسج نذاریم نه عیبی و نه دنیا	ما را هوس لعل لبش عیش نام است
من در طلبت همچو لالی شده لکن	روی قویعیان همه چون بر تمام است
با من سخن از جام گوئید که دیر است	از خون دل نهشس مراباده بجام است

بر هر درم از خون خودم سکه بنام است
 من عاشق خاص دی و ادشاه عام است
 میگفت که این عاشق دل سوخته غلام است

گرفت مرا نقد جهان لیکت چه منصوب
 یارب چه توان کرد که با کس نتوان
 من سوختم از عشق ولی استغثت

در یاب فقیر درت ای دوست که دایم
 ر دست و لنینت خود چشم غلام است

در درون دل خدارا منزل است
 آن که دل کان منزل از سنگ گل است
 آنکه یاری نبودش بچاهل است
 لیکت که روی جانان شکل است
 صحبت یارش شفای عاجل است
 در قیامت خونهایش قاتل است
 و آنکه راه عشق پوید مقبل است
 بی رضای دوست هر عمل است
 کافر است آنکس که از او غافل است
 و آنکه از نامل نایش تا فعل است
 جان من از زندگی نستعمل است

بارگاه حضرت جانان دل است
 هر که را دل منزل جانان نشد
 زندگی را حاصل آمد و صل یار
 ترک جان آسان بود اندر جان
 درد مند عشق اگر جوید شفا
 هر که را بسنی قتل عشق یار
 غیر راه عشق رفتن مدبری است
 هر چه را از دوست نبی حق بود
 کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست
 هر که را نفعات بود دیدار آن
 بر امید روی جانان چون فقیر

<p>چو تویاری از کجا جویم کجا همچون تو دست که تو دل بدارم از آن کم بدارند پوست بخیر از عشق و آن لذت باشد که کاندوست در نه دنیا پیش چشم هر چه باشد آب جوت جان این غمت افتاده هرگز آن چو گوست در هوای موی تو مغرور غم شکوست که برای بدی تو اندر جستوست خرد بانی را که با ذکر تو اندر گفتوست آن دل اندر بر خود دارد آن خردنگوست تشنه را دایم درون دیده از نقش جوست</p>	<p>نیکو با هم میگویند بارت تشنه خوست سکه از روز ازل دل با تو بستم شرط نیست آنکه از عشق تو خود ما را علامت میکند از لب لعل رویش تو من دیدم حیات تن بست عشق تو نیست چو چو چکان گشته خم بر امید روی تو چشم جهان گلشن است دل بندهم در جهان بریح دل جز آن ملی لب بکشایم تو صیقل دانی در جهان آنکه دیدار تو دید و جان بیدارت نداد عاشق از اخیر عشق روی جان کانیست</p>
---	--

از نو چون دل میتوان برداشتن بر اقصیه
 هر کجا باشد و در پیش باز آن خاک کجوست

<p>غم فراق تو از ما سبت پای سکایت بگیری کند از شرح آن حدیث روایت که عشق اندر بدایت عیان بود نه نهایت خط و خال تان در نگر تو سوره دایت</p>	<p>خیال روی تو ما را نداد جای حکایت حدیث عشق چندان بود که کس بتواند بعشق هر که در افتد و در خلاص نباید جهان چو صورت قرآن و عشق مضمی آن</p>
--	---

ببیند م تخر فسد و رود ز در است رود است آنکه مرا عاشقان گفته است ملازمان شده از حال او کنه رعایت بسر رسد اثر در دنا گمان سرایت که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت خوش است دیدن قنادگان بعین رعایت	بهر عشق فرود قدم آنچنان که بر آنکس مرا که در همه شهری شهر عشق تو گشتم هر آن که که در می از دعای پادشاهی زد اگر بیای فرود رفت از قصاصه سوزن تو ای دیسل بیایان عشق با دی من شو عنایتی کن و ما را نجات بخش که بحق
--	---

مرا اگر چه فقیرم روا بود که ببینی
که چشم هست که از ایا پادشاه پیوست

روح امین ظاهر از سلاله طین است ماه چین است یا گلایه چین است شاه زمانش منخوان که ماه زمین است نی بد فکفرونی نشانه دین است ترک کجان دارد در هم کبکین است چون تو خانی مرا گو که چنین است نور متصلی عیان نقش چین است ردی تو خود پیش من بهشت برین است	صورت اگر این قامت اگر این است کامل تو هست یا که دسته سنبل سرور و اشک مگو که روح روانست هر که گرفتار روی و سوی تو گردید من نتوانم گریزم از خشم زلفش سر زش من مکن در آینه بنگر حالت بنون دلیل طلعت لیلی است با تو مرا حاجت بهشت نباشد
---	--

خاک تو اشرف بود ز روضه زلفان
ز آنکه مکار را بسی شرف نکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم

هیچ گنجی فقیر و گوشه نشین است

دل و دینم فدای گنجت	سر و جانم سارر قنارت
تا دهم در بهای دیدارت	شد تخی است و خود ندانم
چه تنها بودم در قنارت	من نه تنها بدست افتادم
هر زمان زیر تار استارت	کعبه روی می کنی پنهان
بهر بیچارگان زود استارت	استلام حجر شده شکل
تا شود دشته می خریدارت	گر تو باز آورده سخن پنهان
تا چه نقد آور و بیازارت	جان کیعالمی شو و حیران
کز بخت بر ندیکبارت	با چنین صورت و چنین است
متحیر شو و ز کردارت	حور اندر قصور بنشیند
مشت باشد نشان خوارت	خون مار نخستی بر سر پنجه
اشکارا بود ز هر کارت	رسم عاشق کشی و ج و دل

تو چون گنجی و از نظر پنهان

من فقیر و گوشه طلبکارت

من جان خود در یغ نزارم ز جان دوست	کامی نخواهم از دو جهان جز بدان دوست
پو ند من بهر چو جان محکم آمده است	تا محکم آمده است بدستم میان دوست
هر شب چو ملبل حسه می ناله میکنم	تا شد گذار من بر رخ گلستان دوست
و گیر بوستان بنو و میل خاطر	تا یا فتم بدل قد چون بوستان دوست
نام و نشان ریچکسی نیست در برم	تا مهمین بس است که دارم نشان دوست
غوغای خلق و فتنه دوران چو بگرم	باشد در آن میانه مرا آستان دوست
بر کشتن ابر سر زلف خوشین	تری کشیده ابروی همچون کمان دوست
هر نفس که ساز کند مطربی بچنگ	با گوش دل همی شنوم از زبان دوست
کس خوبنهای کشته میدان دوست	جز آنکه سپید از طرف اجستان دوست

این آرزو بس است بعالم فقیر را
جان بخشد او بخاک و آستان دوست

بود استیاز آدم زبان آدمیت	نه همین زبان تنهاست نشان آدمیت
بجز آنذلی که جازا شده در این جهان	بنو و میان حیوان و میان آدمیت
حیوان آدمی را دل و جان نصیب آمد	حیوان نیافت سه گز دل جان آدمیت
دل آدمی بخلق است نه همچو تن بخلق	که در او دیده باشند روان آدمیت
نو بلاف و هرزه گوئی شده آدم دور	نو خوری خوراک حیوان بدان آدمیت

سک و گرس و خاک و غلبه این است	تو بجان بروی بحیثیت من که من ندانم
که ندیده است حیوان حیوان آدمی	تو حیات آدمی جمعی و جمعی آب حیوان
بجز آدمی ندیده است مکان آدمی	من تو در این مکانیم نه لامکان جمعی آدمی

تو مکن بیان آدم که فقیر و ناتوانی
که بجز خدا نکرده است بیان آدمی

کوثر خوش است لیک می ناب خوشتر است	حبیب خوش است صحبت جبار خوشتر است
جامی خون خوش است و لب آب خوشتر است	باد وستان نشستن و بادی وستان
هر شب خوش است در شب مهتاب خوشتر است	رونی چو صبح روشن و مونی چو شام تاری
از لؤلؤ نسیفه شیراب خوشتر است	بوسی بخیبچه دهن یار گل رسنه
بر روی گل تر شرح گل آب خوشتر است	رخساره سچو آتش خوبی فشانده است
در پای سدر و پشم لبلا ب خوشتر است	ز نقش اگر نیافتم اقمم پسی او
از شکر می کهنه جلاب خوشتر است	گر نام دوست بگیرد و اندر دمان
افعی گزیده دیده بنجواب خوشتر است	خواهم نمیسرد بر زلف تاب دار
یا قوت سرخ بر رخ سیاه خوشتر است	امشب سر شک من شده خونین روی تو
در راه او ز بستر سنجاب خوشتر است	گر همچو خار است بیغمم میست خار
از بهشت حبه و همه ابواب خوشتر است	گر کیدری بروی فقیر از تو بار شد

<p>پیدا بوج و توشه کون و مکانت کی ناطقه در عمده بود شرح و بیات آنکس که نشانی بود او را از نشانی ز پرده بردن ای که بسیند عیانت تا کی بطلم آوری آن گنج نهانت دارم عجب آن کسین از سنگ و دست بنمای رخ ای جمله جهان کنی جانت جان میدهد و لیکت بنینه بیانت یچار اگر نام وی آید بزبانت که مو ضعیف آمده بر زله خانت</p>	<p>ای از تو عیان آمد و ملک دو جانت هر کس تو گوید یا نداند که چه گوید پس در طلبت بچ کشیدیم و ندیدیم تا چند خیال رخت اندر دل عشاق روی تو نخوان آمد و در پرده پند از یک سخت جان بجان آمد و لیکن تو جان جهانی و جهان فنی تو قائم تو شمع همه جمعی و پروانه رویت سلطان گرامی شود آن بنده نامی گر بگری ای باد نجرگاه سلیمان</p>
--	---

بر موبک شاهی ز سده چ غماری
 باری نقیر افتد اگر عطف عتانی

<p>ظلمت است و آب جویان نیست بهره از نور ایمان نیست آنکه فرمانی و سلطان نیست آنکه بر این خاک مسلمان نیست</p>	<p>هر که در دل نور عفتان نیست هر که در آزار جان مردم است پادشاه هفت اقلیم آمده است تکیه بر باد سلیمانی زند</p>
--	---

گر تو خود فرما زوای عالمی خانه را خالی کن و همان طلب بر قدر بالای خوبان جهان برخ گلگون بیران بگرد بوسه بر لعل جانان زند جان فدای او جان هر که کرد	بنده آنی که فرمانش نیست نگین عیش است آنکه همایش نیست بگرد آنکس که بتائیش نیست هر که رودئی در گلستائیش نیست هر که را درد است در دماغش نیست زنده جان است اگر جانش نیست
--	---

از رخ جان بخش سر رویان فقیر
توئی کیسه و اگر نایش نیست

بیا که جان و سر خود کنم بقر بانت که ام خاطر محسوس در جهان آمد که ام دیده نظر بر رخ میرت کرد چه فزه است که از پر تو تو پدید آیت بر آن سرم که اگر کاشه فلک شکنند یوستان جهان آمد مانشارا نظر بجانب گلزار حبس آن دارم چو بیلان همه شب تا سحر کشم آواز	بیا که هر دو جهان بر خنق دجانت که آخر از سر زلفت نشد پریشانت که در نظاره چو حرمانا مدحیرانت مگر که دیده خفاش دیده پنهانت نباشم آنکه سکست آورم میبانت مگر که جله کند قامت خرامانت که ز گس آمده چون شهبامی فانت بیوی آنکه رسد بوئی از گلستانت
---	--

مراد با من خوبان بود و دست یار	که یوسفی تو و هر خوب چن کیاست
خدایر آمد آورد لیل فاطمه را	که برکت گمراخ ز چاه کفکانت

فقیر را نبود خود بضاعتی فرجاة
بغیر جان عزیز آن کند بقرانت

از آن زمان که دلم نقش روی دیگر است	در هواد هوس از دیده محکم است
مرابست چو کنج شکست داد پروازم	بهر طرف که روم رشته سپایم هست
بدانه رخ او مرغ دل بدام افتاد	ویکت در بر او از هزار دام برست
شوم چو لیل دستان باغ شاخ شاخ	روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بست
مر که پر خرابات دستگیری کرد	دیگر ز اوج سعادت نیغم اندر پست
ز جام عشق خود او قطره بکام ریخت	که از خردش شد مپوچ موج دریاست
هزار شکر که بشکست شیشه دل شیخ	که شاغومی مار اسبک طعنه شکست
بخدمت آنکه کمر بست و آریان خواست	هزار بار که از سر قد ز پا نشست
چنان محبتش زلفش لم بود پیوست	که از علاقه جان سخت تر شد آن پیوست
چگونه سر ز اطاعت میم از در دست	که سر نوشت من این بوده است روز است

فقیر از در پادشاه اگر رانده
بلف با زرد و خاطرش نشاید خست

جز روی آل آراش در سلطنتی نیست	جز خاک در دست مگر ملکی نیست
بر در که او چاکش منزه نیست	رفیقیم و دویدیم و بنزل رسیدیم
خوشباش که بالار از آن بی نیست	گر زانکه بجاکت در او سر نهادی
بر ما و تو او را نظر مرمومی نیست	جز پیر مغسان آف در گاه نشد کس
باشند دیدار و تور اگر نمی نیست	ای آب حیات از لب لعل تو هویدا
بر حال آسیران بگرت معرفی نیست	ما خاک تو باشیم و تو ما را نشناسی
بتر زکرامت بجهان صفتی نیست	از کاس که است همه را بخش نصیبی
در هیچ دوائی بخرا و خاصیتی نیست	ساقی بن آن داروی جان بخش که مارا
مارا بخرا از جان سخن خون دینی نیست	از خون دل جام شو خون دل ما

جز در که والای تو با آنکه فقیرم
دیگر بکس هم هیچ سرسختی نیست

غیر با کامی در ایشان کام نیست	عاشقان را تنگت غیر از نام نیست
کاندر اینجادانه بیدام نیست	مرغ دل را از هوس پرده ازده
صحت او با تو در انجام نیست	گر در آغازت نباشد عشق با
ای فرسوده بوسه با پیغام نیست	بگذر از جان تا بجانان دررسی
که لباست در بر اندام نیست	اندرین چاهها آندم روسی

عشق ز راه کشته از تمام نیست	بس لباس مستی از خود دور کن
آب حیوان در حور آنعام نیست	زاهد از شاه ندارد لدتی
شده مسلمان غیر از این اسلام نیست	هر که آرد سجده بر روی جان
کافرش خواهم کرش صنایع نیست	هر که بر زتار موی دل نیست
عارف از چشم دیگر جام نیست	ماز چشم مست ساقی سرخوشم
گوش دل بر سار نیست گام نیست	اندرین هنگامه دایم در سماع

نیت بر عاشق شکیب از روی
خود تو دانی بر قسیر آرام نیست

کتاب حیات نوشته از خاک است	ای نده در دو عالم جانمایی
خوش قامتان آدم نقشی بوستان	خوش صورتان عالم عکس گلشن تو
چندین هزار آدم گردیت بر عیان	چندین هزار عالم خاک ستم سمندت
جان و تن از بخوانی کجرف از دها	روز و شب از نویسی کتیقه از کتابت
چون آفتاب تا کی بسیند از نهانت	چون آفتاب تابان هر ذره از تو درصانت
جانا مگر تو گنجی بر چشم پاسبانت	تا کی ز عاشقت رخ نهفت در آستان
کی هر کس تواند پرد بر آشیانت	عفا صفت نهانی از چشم اهل عالم
دی جان هر دو عالم جانها شایسته	ای دلبر نهانی دلما فدای روست

دور زانکه پر حیفائی و انند مرد با
هر بند استخوانم شرحی شود است

با آنکه دور هستی ز دیگر ز جانی
چندان بخوانم از تو که بعد مرگ خوانم

مارا فقیر کردی بر خسر من نوالت
آخر بخشش مارا یک لقمه ز خونت

جان برفد ای او چیتا
زود از سر جان خویش برخاست
سرور قدمش ننماده جانهاست
جان نیست اگر چه عمر و نیت
در خانه شدن که وقت صحراست
دیوانه دل من از تو جو یا
تا در نگری چه شور و غوغاست
بنگر چه قیامتست که بر پاست

دل را سر وصل آن دل آراست
انگس که دمی نشست بایار
بر کشتن عاشق ارکش تیغ
جانی که نشد فدای جان
ای دلبر دلو از ما چسپند
تو کشته پر پوش ای مه نو
یکبار ز خانه سه بدر کن
پانی بگذار جانب شمس

مارا که فقیر و ناتوانم
بنواز کنون که نه بیت ماست

بجز ایام و صالت دیگر ایام نیست
کرده پروا زنی و پروا داد که از در محنت

دلبر اغیره در هر دو جهان کاست
دانه خالی بدام سر زلف تو من

درخت دیدن در جام لب نشین
 خود ندانم که کی آشفته موی تو شدم
 عجب از چشم تو مستم کند و حذرند
 گر شکر خنده به شتام گشائی بان
 در ره کعبه ات ای قبله ارباب صفا
 شیخ شهرار بسوی مدرسه خواند بارم
 ای دلارام من احسان عشاق
 نظر کرمتی بر من درویش اندام

نکته با هست که در آینه و جام غمیت
 من که آغازند استم ام انجام غمیت
 بانه ایقاعده در نه سب سلام غمیت
 هیچ شریف به از خلعت و شتام غمیت
 جان فدا سازم و اندیشه احرام غمیت
 گویم ای شیخ سر صحبت انعام غمیت
 میتو یکدم خبر از راحت آبرام غمیت
 ای کریمی که جزا کر ام تو اگر ام غمیت

نعمت وصل تو اتحق بقیر انعامیت
 که بفردوس بن اینمه انعامیت

آمد و گره در سلطان داشت
 بعباب آنچنان نظر میکرد
 چشم خو نوار آنکان ابرو
 رخ گشاده بریر زلف سیاه
 خمی بر میفشاند بر صورت
 جده افروخته چو خرمن گل

یاز سلطان میده فرمان داشت
 که بهر دل هزار پیکان داشت
 گوینا حکم بر دل جان داشت
 بر فلک آفتاب رخشان داشت
 اخر افشان باه تمان داشت
 هر طرف بسلی غر نخوان داشت

<p>ماهیانی در آب فطمان داشت و نذران طلمت آب حیوان داشت موئی اندر سیانه میزان داشت جلوه سپو عید قربان داشت در نکین خاتم سلیمان داشت</p>	<p>گوشواره نکنده بر غضب مویرا کرده طلمت قامت پای تاسد تمام موزون او تماشا و ماتا شانی لب دندان نماز هم بگناید</p>
<p>بر فقیر در شپ خوش کدبشت و امنی پرز در و مرجان داشت</p>	
<p>بوی تو هر در و مندی را و دای عاجل یکت که صحبت جانان بر بس شکل است آنکه بیم از سر کن وارد در کنار ساحل است خونهای هر قتلی در جبهان خود قائل است همچنانش در میان جان شیرین منزل است یک اگر یسی شوی آنکه مجنون عالم است آنکه معشوقی ندارد چون ساهم قائل است در زندگ کل چو مخرومی شود شکل دل است ز اشتیاقی وی تو پای دل ما در گل است</p>	<p>روی تو هر نامرادی را مراد حاصل است ترک جان کردن آن بود راه دوست غوغا بجز محبت را نباشد بیم گن هر که جان در راه جانان داد از غم و آید گر شیرین جان شیرین عاقبت سیراود در جهان محزون لیلی را کسی عاقل نخواهد او میرا آدمیت در طریق عشق دان گردنی داری نیست لبری ده در جهان ای بست نکین دل ای خود بعبت چمن گل</p>

دست کیر ای طلعت طالع خوشتران
روی کنی آنکه روی تو صبح مهبل است

چند بر خاک رست من جان دل اگر نثار
هیچ پرسیدی که بر جسم فقیر کس است

<p>دین قامت رخسار چه باز پاخت یا خود کرا و روز قیام هست که بر پاست خود ماه زمین شاه زمان از سر و بالا امروز دگر چون مه نوبر همه پیدا است جمع ز پی جبلوه او از چپ از راست در سنبل او موجب هر شورش و غوغاست بشک که ترا و تونه از آدم و حوا قدر تو فرون از همه شد بی کم و بی کاست محلوم تو در هر قمی جان دل راست تنها همه خاک شد م پاک تو تنها است</p>	<p>این صورت زیبا ز چه رو باز بسیار است رخساره گمشاده مگر او خسلد برین است یا طلعت میمون چنین قامت موزون چندی شده از دیده نهان چون رخ نشید خلق می شده بر دیدن از پس و از پیش در نرگس او باعث هر فتنه و آشوب ای فتنه مردم شده بر صورت آدم مارا نتوان گفت که بهدوش تو باشیم بر جسد آفاق روان حکم رو است جانها همه در قبضه شمشیر تو لای</p>
---	---

بر در که اقبال تو افتاده فقیر است
جان در کف و سرور بهت آورده قیامت

عشق تو طریقه نجات است
وصل تو حقیقت حیات است

رومی تو چو روز عید نوروز	کماند عقش شب بر آشت
خون از دل ما چو دجله جاریست	در لعل لب تو صد خراشت
و صف و هن تو تنگ شکر	شرح سخن تو در بناشت
با قامت تو درخت طوبی	در جنت اگر روی بناست
در ششدر حیرت از تو شده	شاه فلک از رخ تو است
امروز وجود تو در آفاق	مرآت ظهور نور دانست
با ذات شریف تو جهانی	چون در نگری همه صفات
گر ذات تو در جهان نباشد	بیا و جو بی شایست

در گنج فقیر این غنزل را

گفتیم و جواب طیبی است

براه عاشق بخاره هر قدم سنگ است	که هر کجا که بود سنگ قسمت سنگ است
مجال تنگ و سنگ پای گنج جهان	رہی میم که دور از شمار و سنگ است
کسی پرده تواند که ساز راه کند	که مقام اطاعت خمیده چون چنگ است
چگونه راه بحق آرد آنکه مدت	برای خود همه ساعت بخلق در چنگ است
پی رضای طبیعت طبیعی مخراس	که تنگ سغله شدن نام نام او سنگ است
گر فتم آنکه چو آب روان شود حکمت	چو خاک باد بر آتشی که در چنگ است

بمثل باش و فریب جهان مجر که جهان تو باید آنکه شوی مست حق مست اگر قدم بفضای دگر نسی دانی	همیشه فخر کند بر کسی که فزینک است شراب صرف محبت نه خون بنگ است که این مویطه در چشم عارفان بنگ است
---	---

بیادشاهی دنیا نظر کن که قضیه چار باش گردون دوش او بنگ است	
--	--

سالها سه بنام چو غلامان حیرت است که نورت همه آفاق گرفت گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمه نور همه را دیده بخوابت ولی من شب با چنین روی اگر شب بفلک درنگ از ره سه کشتی ار پای نمی درستان گل کریبان در داند چمن از سپهر این چشم ز کس نگرانت مگر شیدانی سنبل از شاخ ترا و بخت تا باد صبا بشکن ای خمر شیرین بنان کج در توشه کشور ای باد و من ز افسیر	تا مگر بر سر من از کرم افتد گذرت از چه محروم شد از پر تو او خاکدست چشم بد دور ز بنیانی نور بصرت چشم دارم که بینیم به نسیم سحر همچو خورشید بزیر قدم افتد قدرت سرو آزاد کند بندگی پا و سرست گر بر خسان او از کرم افتد نظرت بگذرد جانب گلزار در سانه خبرت صبحدم نافه گشائی کند از شکرت تا سار آورد از جوهر جان شکرت بگدانی شده اندر طلب سیم و زرت
---	--

کسیت کاشته نطلمت رخشان نیست
 نیست مرغی که نیکند پرانزد است
 چیست آن آیه رحمت که فرود آورد
 حیرتم آید از آن کرمه و لها کیل
 آنکه مستون تو بنود مکرش دل نبود
 جان ندارد اگرش زندگی جاوید است
 عاقلی را که بشوق تو نباشد رای
 ای مه ای هر فلک از تو چون کن
 همه را بنده کند رای این آرایت
 چه عزیز می تو که در مصر حسان دیدم
 بر سر خوان جهان همه چه نظر میکنم
 خود کجا آنکه بخوان کرمست نشیند

یا پریشان سر زلف پریشان نیست
 نیست صیدی که بر افکنده میدان
 چون بخواندیم بدیدیم که در شان نیست
 مانند دیدیم در این شخصه که حیران نیست
 یا کرم چشم بر آن غمزه فتان نیست
 آنکه جان وار و لب بر لب جانان نیست
 چکنه عقل که محسنون بیابان نیست
 کو کبی نیست که چون کی بچوگان نیست
 آن چه شاهی است که چون بنده نظرن نیست
 یوسفی نیست که مجوس بنزدان نیست
 هیچکس لقمه نخورده است که همان نیست
 یا چه اندر خور عیش است که در خوان نیست

جمله محتاج تو من از همه محتاج ترم

نه فقیرم اگر مچشم با حسان نیست

در طهر بق عشق مستی خوشتر است
 نیستی در عشق هستی خوشتر است

می خوش است و می پرشی خوشتر است
 عشق بازان را خبر از خوش نیست

گر سه زلف نگار آید بدست	در جهانم تنگستی خوشتر است
عهد بستم با تو شکستم ز خلق	این شکستن از ورستی خوشتر است
در همه کاری تا مل خوش بود	در هوای دوست چستی خوشتر است

سر لبندی خوش بود پیش فقیر	
یک بر خاک تو پستی خوشتر است	

در چمن گل بصفای رخ گل بستان	در خن مشک به از بل تر بویان نیست
بیل از عشق رخ گل اگر آید منجن	بهر از عشق گشای لب خوشگون نیست
من نه تنها شده جوای مان تنگش	کیست کان گنج نهار از جهان جوان نیست
من پیو دن را پیش شده ام شکر شهر	ورنه کس نیست که انیزه مرا پویان نیست
تو پر روی ملک خوی شدی عالم	ورنه در خلق بشر خلق ملکویان نیست
تو خط و خال بر رخساره خود آوردی	ورنه از خرمن گل نافه تر رویان نیست

بوی انقاس خشت زنده کند جان	
ای مسچی که چو تو باغ جان بویان نیست	

دوش سودای غمشم مرا بخواه	خواب الکی میوان خمیه پر آب دشت
بس خیال وی ابروی تو که دم سحر	در نماز شب دل من قبله و محراب دشت
جز حضرت هر چه بود از خانه دل کرده	چون انی کمال من روی بر صحاب دشت

چشم دل از غیر بستن در طریقت لازست	ر هر دیکت کعبه کی چشم بر پر اب داشت
گر محبتی در محبت یک حبیب پس بود	یک حبیبی را نمیشاید هزار احباب داشت
از خلیل حق بیاموز ای پرکان بستن	خوش را در بوته اخلاص ز نواب داشت

هر که را دردی بود بهر دو اسپه چون فقیر
چشم جانرا سپه افندی در کان نخب داشت

خود مرا بر تو چشم دیدن نیست	یا تو را بسنده پروریدن نیست
دل بریدن ز هر چه در عالم	سهل هست از تو ام بریدن نیست
جان با نیدن از بدن آسان	وز تو ای جان جان رهیدن نیست
از سداق تو گر سخن گویند	گوشش من حاضر شنیدن نیست
کمش ای شه مرا که مو ضعیف	قابل خون خود طپیدن نیست
چند بر من جفا کنی که مرا	حالت ناله بر کشیدن نیست
آفتابا در آ که حسد بارا	دست بردا منت رسیدن نیست
من بنوزنده ام چو ماهی از آب	میو با جانم آرمیدن نیست
ایگل ای سر و بوستان چونی	که تو را چیدن و چسیدن نیست
تو شته از دیدنت توان بداشت	خوشه از خرمن تو چسیدن نیست
تو هائی و من فقیر تو ام	تا یکی بر منست پریدن نیست

بر آنکه دره لیسلی خویش مجنونست
 مرا که دره جانان جان درین غمش
 قاتل عشق نداند که خونهایش چیست
 بدر عشق کسی پی نسبد در عالم
 ظلال طلعت زیبا و قامت موزون
 چگونه در دل عکس می یار افق
 بیا و آینه خویش را مصفا کن
 نه چشم مور شو و مسند سلیمانی
 ز دوری خت ای دوست که کردیم
 تو از کجا و کجا مایستوان گفتن

چه غم خورد که پیشان سر بها نیست
 چه غم خورم که پس از من جان من نیست
 جز آنکه نخبه قاتل خضاب از خون
 بغیر حکمت معشوق که فلاحه است
 نیو فاد در آبی که غصه موزونست
 ولی که آینه صد هزار افق نیست
 بین که حسن ی از در کن تقصیر
 نه پای ما نخبه در گنج قارونست
 بیوی آنکه که از تو رود حیوانست
 خیال روی تو از نور دیده افق نیست

اگر صبح قیامت که کند فقیر
 ششم رحمتی از دور در نمونست

سرزنش من کنی که با ده پرست
 تا دل من در کند زلف تو فاد
 دام سر زلف تو ز دو پیشش است
 از چه بدینال شکسته رخ نمائی

چون پرستم که چشمهای توست است
 مرغ که قار دام و ماهی شست است
 جام لب نوش تو ز دست بدست است
 ای که نور ابرو دل شکسته شست است

من که بجهد از وفا شکست یارم گر تو شکستی هزار مرتبه بیان	از چه تور او مبدم جانی شکست از طرف من شکست نیست در است
من توانم که از تو دل بر بارم آهوی صحرا چه حست باشد حالاً	خاک تو خود کعبه است دل بویست از کف شیر زبان بسوز نخست

با همه رعیت کسی که بسچو فقیر است
گر تفلک سرزند نجاکت تو است

مست آنکه بیارار بگذر و یارو چنان بویج در پای عشق غرق شدم	منم که همچو خسریار آدم یارو که کس نگفت که این قطره هست یا خود
هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن بیا سجالت محبتون مگر که در هر جا	بچشم او گذر آرد بسببند او جزده نجاکت ه دل پر خون نشسته لیلی جوت
خیال طلعت لیلی بود که محزون را کسی که دیده حق بین او بود در روشن	ز شوق در گله انداخت تا پوشد تو چگونه گوش و شن بدمان باطل کو
حدیث عشق من بشنو ایفسرده که ز خوب درشت بد و نیک عشق از ادا	بچشم من شده چو گان دل بر او چو نم مرا چه عم که یکی بد شد و دیگر نیکو است
براه عشق ولی سخت تر از کو طلب بخوان عشق نظر کن تو مستحیان که فقیر	و گرنه حال تو با عشق حال سنگ بود ز طبعی گزند بندش قفا عشق بر پوست

شیم روشن از آنما چیل است	جانش بر بیل من دلیل است
نه من مستقی لعل لب او	که فیض چشمش بر بیل است
سز زلفش اگر افتد به ستم	به ستم رشته عمر طویل است
بجانم او فدا ده اش عشق	که گویی دل بر آن در خیل است
کسی با وصل او بساز کرد	که در میدان عشق او قتل است
در آن منزل که بار عشق افتاد	خرد در آن زمان وقت میل است
رطب را آنکسی قیمت شناسد	که دل مجروح از خار نخل است
نه هر خفاش بید روی خورشید	نه هر سوراخ موری جای پیل است
هر آنکس کیفر بید رخسار	دو عالم گر نختاید نخل است
کسی را کاشتیاق کعبه باشد	خیال او نه با فرسنگ میل است

نقد آسا بر ده جان ده بجانان
که دیگر هر چه گویی قال و قیل است

کسی از خاطر مجموع خویش فرسند است	که دل بزلف پریشان دوست در بند است
چگونه غم خورد آن بنده که در خد است	طبع حکم و نغمه اش خداوند است
مرا که دیده بیدار دوست روشن شد	چه غم خورم که جهانی نطلبت آگند است
اگر جهان همه دشمن شود غم خورم	بجان دوست که مارا بدوست پیوست است

قسم بجان تو خوردم که جان کنش هم
 بیا بید و من در گذر که صبرم نیست
 تو را نهان شدن از چشم عاشقان
 در آرزوی جمال تو جان این مشتاق
 شرافت است پسر را بد و مان پر
 تو آفتاب کالی که در سپهر جلال
 در آتش غم عشق تو احزان کبر

بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است
 فراق روی تو بنیاد صبر بر کند است
 مرا تحمل بار فراق تا چینه است
 چو شنه کام که بر آب رزومند است
 و لیکت با تو پدر اشرف بغرزد است
 ز نور خویش نقابی بر رخ بر افکند است
 سپند وار و فلکت همچو دو دو سپند است

اگر بخاک فقیرت گذر فتنه بسینی

که بوی عشق تو از خاک او پراکند است

تا بجان لبه شد رایت پاوشا
 تا تخی آدمی صورت آفتاب تو
 هر نفسی هر کسی دل بری و نهان شوی
 جان چه بود که مشکش پیش تو لب آور
 هر که ز خود سفر کند در طلب صواب تو
 چشم و دین خویش را که کنم که نکرم
 اگر بکشی مرا بکش یک بخاک در گت

من شدم از جهانیان محترف گدایت
 و تره صفت من آدم در پی روشنائیت
 فتنه میان عالمی کرده ز خود گدایت
 بر دو جهان فدا کنم در ره در گدایت
 از همه کس غیب شد در ره کجائیت
 غیر تو در جهان کسی بر در کبر یائیت
 ز آنکه بستن کشتنم به بود از جدائیت

دل ز قیصر مسیری از ره کرمت شما
مخرب بود به سبب گمان عالمتاب

تا که آید بر شام جان می از بوی دوست
قبله عاشق بود از هر جهت بروی دوست
دوست آن باشد که از جان سپردندی
و آنگهی ز نار بستن بایدت از موی دوست
ز آنکه عاشق را نباشد زور با مازوی دوست
شعله عشق است با هر عشقی از بوی دوست
ترک خمی نشستن شرط است از خمی دوست
گر تو را باید نشستن کحل پهلوی دوست

سا لاسد بر نهادم من سخاک کوی دوست
عاشقا ز خاک کوی دوست شد کعبه
خود پرستان با کوی دوست هرگز رایه
در طریق دوست اول پرسی آنی که کن
خون عاشق را سخاک دوستی آید
گر تو را با دوست دانی هست سو ز بهیچانی
اندرین ره ترک که است ترک عادت
بگذر از خویش خود را در فلک جان

خاک راه دوستی چون فقیر بنوا
تا تو را از سوی خود آرنده سو می دوست

جان من قصه کنان قدم قامت بر خاک
دید از بوی تو در مان سلامت بر خاک
با تانف سر خوان گامت بر خاک
از سر کوی تو با اشک ند است بر خاک

تا تو بر خاستی اشوخ میت بر خاک
در دمندی که میساز عیاشی در خاک
آنکه بر خاکدست جان دل خویش نهاده
هر که از خاک برت کحل جو انکشید

گر تو ای شا به جان خون خلاق بریزی	گمیت نکس که بیایت بغرامت بگشت
گمیت تا در قدمت از سر جان جان نده	تا که برخواست بر او بانگ ملامت بگشت

پر تو روی تو گشت جهان روشن شد
 همچو در آت فقیرت بعلامت برخاست

بیار است که در خیال یار است	جانست که در غم نگار است
آز آنکه خیال یار نبود	پوسته ز جان دل نگار است
ای روی تو راحت دل من	بار ابرخ تو کار و بار است
بر خاستی ای قیامت از جا	بشمن که جبهان بی پایدار است
تا دور شدی تو از نگارم	پوسته سر شکست در نگار است
بی روی تو آید دو جهنت	هر روز مرا چو شام تار است
از رفت روی تو نگار را	دل در بر من بخون نگار است
رفتی و قرار از برم رفت	جانم ز فراق مقرار است

باز ای که این فقیر در گاه
 چشم دل جان در انتظار است

هر که عاشق آمد از دور جهان معشوق است	و ندین این ن این خضر و سرگردان چو کوه
شاهد آن پرده رخ از عاشقان که نهان	عاشقان از شوق دل جان بر ابر اند بخت

خرم با ز آتش عشقش همه بر باد رفت
با خیال دوست نشناختم و پیر از غم
ساقی جامی رده که از دوران کشتی فاخته
در خلاف رای او رفتن بود سندان مشت

عمرماند گذر خاک او چون آب است
هر چه را از دوست پندارم پیش مانگوست
هر چه پیش آید خوش آید جان با در حکم او است
ای رضای او قدم برداشتن سنگ است

در رضای او منادیده عشق خود فقیر
ترک رای خود نماید دوست اندر رای

روز روشن شد و یکبار شب بر رفت
انگه هر کاری دیدن او مسکرم
سالها در طلبش خون جگر با لودم
گل رویش بگلستان دلم رخ شکفت
چشم مستش که جمانه بود از وی مخمور
سر زلفش که پرشانی و لها با او است
از چه ایماه نوا شکست نمایی نوا
صورت خب تو پندار حیات من بود
الفت من همه با سجد بی عمر در از
بر سر خاکت تو جان داده فقیر از سرش

باز آمد و از خاطر م انخیا بر رفت
چون در آمد ز درم بکیره هر کار بر رفت
لب لعلش چو پدیدم همه یکبار بر رفت
از سر راه من اندیشه هر خار بر رفت
غمزه کرد و قرار از دل مشار بر رفت
عین افشان شد و چون طبله عطار بر رفت
دل دیوانه من از تو پر یوار بر رفت
چون پدید آمدی از من همه پندار بر رفت
با سر زلف تو دل جانب زمار بر رفت
بطلب آمده بود و چون طلبکار بر رفت

خود چه مایه‌ای که جان قابل دیدار تو نیست	یا چه شایه‌ای تو که سر لایق در بار تو نیست
جان بی‌ار و اگر از جان نشود بند تو	سزدار و اگر از شوق فدای کار تو نیست
گر تو گوئی که مرا حسن جدا فرو نیست	هیچکس را با حقیقت سرانکار تو نیست
گر تو گوئی که بیک غمزه کشم عالم را	این چه کار است که کس را پیکار تو نیست
گر تو گوئی که منم خود هستم ترسایان	زاهدی نیست که در حلقه زار تو نیست
گر تو گوئی که من از لعل روان جانم	من خود این دیدم و محتاج با چهار تو نیست
لب بختار میازار که در این مجلس	ز نیمه خلق یکی قابل گفتار تو نیست
از چه پیرایه بندی و کنی طناری	گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست
گوهر خویش بیازار میاور که جهان	سر بر در خور یک لؤلؤ شهوار تو نیست
مکابستان گزای بی نسیم سحری	کانه بوی چوبی خوش اسرار تو نیست
بشکن از بسبب طیبیت دل عطار را	خود چه طیبی هست که در بسبب عطار تو نیست

من فقیرم سر جان که در هم اندر طلبت

سر جان من بیچاره ترا و ار تو نیست

آن چه جانی هست که در خدمت تو حاضر نیست	و آن چه چشمی هست که بر صورت تو ناظر نیست
نعمت روی تو در هر دو جهان شامل است	چه زبانیت که بر نعمت تو شاکر نیست
اینچنان مهر تو در خانه دل کرده قرا	که بجز ذکر تو با هیچکسی ذاکر نیست

خاطرم از همه کس رشته الفت برید عاقبت در هوس می تو جان خج اتم	جز خیال رخ زیبای تو در خاطر نیست مگر این شام فراق تو مرا آخر نیست
از من ای پادشاه حسن عثمان باز مگیر در برای تو اگر گشته شوم عین خجاست	گر شهی و بگدانی بگفتند ما در نیست جز رضای تو در کس هیچ مرا نماند نیست
لشکر عشق بلاکوشد و دل بغداد است بخرابات شدن رو بخرابی شدت	جز بلاکت نبود چاره که خود قاید در خرابات یکی خانه دل از نیست

نظری کن بمن ای پیر خرابات که من

گر فقیر آمده ام کیست لم صابر نیست

بجاکت سیکه دیدیم کمیای و سعات بهد و ماه بنار و کسی که همچو عیار	که هر کئی سدا از او غمتهای زیاده نشست بر در پیرمغان ز راه ارادت
بنو و قاید در شیخ خرافاده بجا ندیده ایم بخر آستان دوست تپاهی	که استفاد ز پیر است و حق است از است نیاقیم بخر خاکست او محل عبادت
من آن نیم که گزیم ز پای پند خجاست خدای را بگذرای طیب بر سر من	اسیر عشق تو را کی بود مجال جلدات که در عشق تدارود و او چه جای عجات
مرا ز روز جو نیست عشقی تو بر بنور روی تو روشن کنیم عرصه مشر	مباد آنکه بد پیری کنم خلاف عادت چو سر ز خاک بر آیم در مقام اعادت

چو خون پاک شهیدان عرصه گاه است	شیمیم عشق تو از خاکت ببرد برضوان
وگر هیچ کسرم باز نیست چشم حشا	بغیر آنکه نظر بر رخ منیر تو دارد

مسلم است شرافت در این خانه کسی را
که بر فقیر گذر آورد در راه سادت

موی تو یا سلسل اولاد آدم است	روی تو یا که حلقه مجموع عالم است
هر باده اجستم در شام در هم است	از روی و موی شست که بر دل چو بنگر است
واند که راه وصل تو پیچ و پر خم است	انگس که زلف بر رخ خوب تو بگرد است
گوئی که کنشش نوش جان دو با هم است	از عمره جان ستانی و با عشوه جان می است
کز من نبای کون و مکان در حکم است	موی میان عشق جهان میکنی عیان است
گر بگذری قیامت کبری مسلم است	باقامت من چنین که تو داری بجاوان است
در هر کجا که من گم از تو خرم است	تهانه من عشق تو شادم که هر کجا است

بنای رخ که گنج روان بخشیت فقیر
شایسته رخ تو نه و نیاره در هم است

نخورد غنم که بهر بار غم باری هست	هر که پیوسته ترا و بار غم باری هست
گوید اول که تو را در گل خاری هست	گر صبا شده کل جانب طبل آرد
که بهر سلسله مجنون که نقاری هست	هر که بر طره لیلی گذر آرد و اند

دل تبر سا بچی ترس نشاید وادان
 چشم دلد ار اگر ترکت کاگذاران
 رو بینجای نطنه کن که بهر ساغومی
 حیرتم آید از آن نفسیچه که در بر این
 شاه پرده نشین کانه مستوری ^{شست}
 ما خریدار رخ یوسف وین یوسف
 مگر از خاکت در دست گذر کرد صبا

باید اندیشه گذاشت که ترناری هست
 درین هر مژه اش خون گان واری هست
 قطره چند ز خون دل خناری هست
 همچو گل چاکت قبا و چه گلزاری هست
 روشن از نور رخس هر دره و یواری هست
 چون نگو سنگری اندر همه بلزاری هست
 که ششمیش همه طبله عطاری هست

گر فقیرم نشوم مالکت نیار چه غم
 که بهر روی مرا مالکت نیاری هست

گند خشمش نقل من اشارت
 کنایت آورد در کسب کیم
 عبارتش خبان شیرین است
 بد خانه که عشقش خمیه انداخت
 بجام وصل او صد جام هراست
 شواند تجارت ورنه سودی
 پاکی در طهر تی سنگی رو

لب لعاش هد جا ز اشک
 بجان غشید نم دارد عجات
 که بر هر مرده انجشد حرارت
 کند رو در خرابی آن عمارت
 که سلوئی نباشد بهارت
 بسنی فی زبان اندر تجارت
 که لازم شد جبا و ترا لهارت

کمن در خانه دل دیو و دوا که در کعبه باشد جای غایت

جمال و دست را در دل گنجد

فقیرانه بر او آور زیارت

<p>ز چه ای صیب بچار سپهر سی از صیبت منم تعطیل بچار که خود بی ندارم اگر م حیا سبب من لعل نوشخت اگر م ز در برانی و خوشن سخانی بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس ننم همه دم ز بهر روی تو چونی بسینه نالم همه شب در آتش عشق تو سوزم و بسازم ز تو گر چه صبر تلخت لی دوا ندارد ز میت چو کرد از راه تو سر و از گروم</p>	<p>که چگونه در این درد و چه میدید تو مگر بجای هی با که شو نصیب و گرم کیمشتن آبی من چشم و نصیب بکدام در کنم و بچار و د غریت ببظر چو مردم چشم ننم از غریت ترغم دم از جدائی ز شامت رقیبت چکم مگر که دو دل من بود صیبت که علاج در و مندان نیست جز صیبت که در گز گویدم کس که بیدم از نصیبت</p>
--	---

منم آن فقیر مسکین که در عیب و رزی

بدر در شکایت کنم من از نصیبت

سر مرا شورشی اندر جهان هست
ولی انشور و غوغا در نهان نیست

دل مرا آتشی اندر میان هست
وجود مرا همه آفاق سینه

بروی زرد و دستد چون بللم تو را اگر بخله بیستم خزان هر آن ساعت که رو تیرا بچشم بجفتت از لب شیرین گشائی که بر قتل عاشق گریز مندی مرا اگر شرح عشقت بشنود نس	رخش ماه رخسارت نشان هست یقین آرم که جان من بر توان هست تم را شکرها گویم که جان هست وجودت را گمانی از دهمان هست بدان قامت نشانی از بیان هست تواند گفت مرا هم زبان هست
---	---

چونی نامه فقیر از درد عشقت
نخاش تا که بند استخوان هست

چنان نقش رخس بر دیده نشست سر زلفش بر بست آمد و لکین همیاری بر راه عشق رقم تم را آتش خسار او سوخت رخس بگشاد و از جنت دیو چنان عهدش درست آمد بیانم ز مدم رسته پیوند گسست گرفتا کند خود بر بیان	که هر کس را بسیم گویم او هست قرار و اختیارم رفت از دست ز چشمش آمدم محجور و سیرت دل مرا غمگینه و له و ذرا و خست که درهای خیال از روی بن بست که هر پیمان که در دل بود شکست چو با او از ره اخلاص پیوست نیشاید کران دام بلا بست
---	--

تو کا زردی محسوس ہونے پر
چو ماہی آمدی کا فائدہ درشت

کو کبیری کہ او صغیر توست	کو امیری کہ او اسیر توست
درد کو کہ آن حقیر توست	افغانی و در فلک تابان
در لطافت کہ او نظیر توست	بلک چون کنم تو را شبیر
بہیچک چو زخ منیر توست	گر بخت بود ہزاران
پہچ ہرسم چو زخم تیر توست	گر بترم زنی چہ بہتر از آن
ماذ مشک چو نعبیر توست	سر زلف تو دیدم و گفتم
چون تصور کنم سریر توست	این سرمای جہان بدین سعت
در خور سپیکر حریر توست	شد یقینم کہ اطلس کا شان
بچو رفتار و لپذیر توست	رفتن کبک کہ چہ مشہور است
نیت سہی کہ در ضمیر توست	ای تو دانند ہمہ سرا

برو لم از وفا بکن نظر سے
کہ دلی چون دل فقیر توست

عمر در شمشاد غمش اجنت	ہر کہ با یار زو عشقی باجت
اسب تار ارضی ندید جنت	تاریضت ندید مرد نشد

<p>عشق گریه بر تو سوختن آرد ز رخا لعل شد آن طغیان گریه قلب خود صورت و اج ندید حرف اندر جهان نشد معرّف</p>	<p>چاره بر سوخت نیست غیر از ^{سخت} آتش آفتاب خنده کرد که آفت نقد خالص بخلق شد پروا ^{خست} گوهر آرد بدست اهل شناخت</p>
<p>صبر کن در بلا سے او که فقیر تا نیاز رود خود ندید نواخت</p>	
<p>لب لعلت مگر از کان چنان در است گرچه در زیر لب است آب حیاتست نیان خوش بگرسنگی که بچین سر زلفش دل در آنکه از آتش می چهره بر افروخته است عاشق دل شده را دست بگانی رسد گرچه بر آد میان حسن تقویم آمد تشنه خون منی چند چوماهی بر است چشم را لذت دیدار ز روی نسکو است بتجربگی که ز نماز و تعنت بگذارد بیش از این جلوه کنان در نظر خلق آمد</p>	<p>که بر او دل و هم او در صدف جان سراسر است یکت پیوسته که در نظرش ما حضرت است که هم آغوش نسیم سحری در سحر است مگر از دود دل خوشتر مگان بخیر است کام آن خضر شیرین بهمان شکر است این لطافت که تو را هست خیر است جان من بر رخ زیبای تو زان تشنه تر است در نه آنرا که بصیرت نبود بی بصیر است که ترا بر سر بی پا و سرانت گذر است که بصاحب نظران آه خطر از نظر است</p>

دیر کایست که بر در گمت افتاد و فقیر
 هر دو چشمش بهت باز چو مسکین در است

مرتب خاص یافت از نظر عام رفت	هر که ز دیوان عشق در رخس نام رفت
نگت بود که بر او صحبتی از نام رفت	گر نخر ابات در نذ قلند در قدم
گر ز جهان کام دید باز بنا کام رفت	بر سر میدان عشق هر که سر و پا داد
یکسره آزاد شد هر که در این نام رفت	وام سر زلف دوست معنی از او نیست
کاخ از این روزگار نام هم از جام رفت	خیز ز جاساقا جام می آور کفب
عاقبتش طبل برک بر سر هر نام رفت	کوس شد عنقوی کوشش فلک که نو
باده بیاور که بار خسب شد شام رفت	چند در این روزگار غصه پنهان خوم
ورنه دی و دوش با هر نام رفت	با تو یک امروز را وقت غنیمت بود

بچو فقیرت اگر گوشه قناعت شود

در ره همه نمری پای نهر جام رفت

گوش همه سخن شنو این بیان گشت	امروز چشم اهل دل اندر دیان گشت
یا منطق طیب و سلیمان این گشت	کوفی علوم اصغیت در دل آمده است
جاناگر که خاتم جم بر بنان گشت	آن کیست باز حکم تو معرفت در جهان
گوید وجود من کل از گلستان گشت	جنت اگر جمال تو در خواب آیدش

بمیز که خود گیاهی از آن بوستان است
 در کوثر است شده نوش بان است
 دانه یقین که اختر می از آسمان است
 یا دی زمین طره عسبر فشان است

طوبی اگر بقامت سرد تو بگرد
 جان بخش بر حیات لب جان سلسیل
 ایامه اگر بجانب خورشید بگری
 گر نامی از حاد و ختن بر زبان رود

گر نام این فقیر با حسنت میرود
 فخرش بس آنکه خاک در آستان است

موسی صفت از نور رخت معتبانه
 عشاق نباشند که خود بوالهوسانند
 هر دل که بود طوطی و دیگر کسانند
 پنداشته کافلان که بر او چو خسانند
 مرغان نواخوان تواند رقصانند
 صد شکر دل در رهت از پیش میانه
 یکبار نپرسی تو که ایان چه کسانند
 بسیار چو او گوش بیابک جرسانند

عشاق سه کوی عیسی نفسانند
 آنانکه با پی تو سرو جان نفسانند
 از لعل شکر بخش که دیده شکر با
 هر خطه دل از عشق تو جوشیده چو دریا
 ای خرمن گل تا کی آینه تو بگلزار
 سلطان جمال تو بر آفاق علم زد
 ما هیچ کسان در ره تو باز پسانیم
 گردل نهند درین بر آن فافله سالار

گر زانکه تو را گنج نباشد که بی
 خوشبختی که مانند تو بس متمسکانه

بر سپیکر مرده جان در آورد	پسکی که پیام و لبه آورد
بوی دم عیسوی بر آورد	با وی که ز کوی او گذر کرد
صد نافه مشک از فر آورد	بونی که ز موسی اعیان شد
دو دست که در بر آورد آورد	مونی که بروی او در افتاد
نارست که عنبر تر آورد	رونی که در او نهفت خالش
هند دست که سر می آورد	خالی که نشسته در بر خط
مورست که ره بشکر آورد	خط کرد لب شکر نشانش
بر چشمه نوش کوهر آورد	لب را اگر او بختد بگشاید
اند بر خویش کوثر آورد	آن کو سس آب ابر کونی
کی دیده پدر که مادر آورد	گوهر چه بود که چو تو فرزند
چو تونه پسر نه دختر آورد	تو در یگانده مادر

این بنده فقیر خاک در ایست

کز پای مبارکت سر آورد

بنده گان بر در خدمت سهر و جان بگردانند	گر نقاب از رخ آنجان جهان بردارند
چون ندیدند رخش را همه در پندارند	بهر کس اندر طلب او شده اند در ای
قاصر است آن نه مقصر که غناش در اندازند	بچند بنده اگر ره نبرد بر خدمت

کیست آن گل که اگر جلو کند گلشن آن چه سروست که گر بگذرد از این گوهری که ز دریا نتوان یافت نشان ای صبا که بسی کز افتاد ترا ای بت از خانه برد شو که بسیت کجاست پرده بر روی خود از موی پیشان چند با غمزه کنی صید دل غمزدگان	بلبلان جان بفسد ای گل رویش آینه بس مژده آن که سر اندر قدش بسیارند بنگر این مشتریانش همه در بازارند گو تو بر دار و جوی خسانی ز تو درز نارند عاشقان بوسه زمان بر روی او اند که ایسران شب تا سحر بیدارند که بمیدان تو آغشته بخون بسیارند
---	---

تا یکی کنج نهان و آشتن از چشم فکند
 نشکن آنرا که غمی از تو بیک دنیا رند

خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند گر شاهان سیلوه در آرزوی خود ای کعبه جمال تو بر خلق محضی تا آفتاب دی تو بر آفتاب خانی بیکبار اگر تو را نظر اقد بدوستان بر عاشقان ز راه و فاد گذر که جان فرزانگان مر از تو دیوانه خوانده اند	بنیاد صبر از همه آفاق برکنند بس ایوان که بت چو بر ایهم بشکنند بی پرده شو که سجده بر روی تو برکنند زردانیان بر آتش عفتت بپزند یعنی که ز آشنایان تو با خویش شمشیر بر کف نهاده بر سر راهت معینه دیوانه اند و طعنه نفرز انجان زنند
---	--

بر آسمان جاه تو جانشای عسوی	پایست سپوشتمه مریم لبورتنه
بر در که جلال تو شاهان روزگاری	همچون فقیر دست گدائی مانند

اگر صاحب دلان بکیل برآیند
که سیدل از در دلهای برآیند

ولیکن بید لا ترا تا روان هست	پی دله از خود و اتم روانه
مران ای کاروان سار لاردها	که واپس ماندگان در کاروانه
مروای کعبه حاجات جانها	که در خار هست و انانگانه
خداوندان خرم خورشیدین را	بشستی دانه از احسان تو شنده
بزرگان زاهان بستر که بر ما	نظر آرزو قدر خود بداند
میدیش ای دل آخر کز کریان	ستانده آنچه درویشان ستانده
مشو تو میه هرگز چون ایان	نشین بر در گرت بر در نشانده
کسانی را که بوازند آخر	به ان درگاه همچون پستانده
نه مانند من و تو کز تکست	زین خرگاه و افسر آستانده

فقیر آسانجاکت راه رخ ساری
که ایشان پادشاهان جهانده

قلندران ره دوست گریه درویشند	ولیک از همه شاهان برتبت بیشند
------------------------------	-------------------------------

کرده بی سرو پا نئی که کس نبیندشان
 برون زلفت و دین قوم حق پرستانند
 ز جور گردش ایام مفرم و خندان
 چو کوه محکم در صحرای حادث سخت
 و وای درد و علاج دل و یسوع آسنا
 نه سپهر گل زده پیر این قناعت جانک
 بخلق فیض رسان سپهر چشمه جوان
 اگر بر دم بگناه آشنا گردند

مگر چشم حقیقت که در نظر پند
 که در مشاهده خود اصل شهب کوشند
 چو ز پاکت در آتش دم نمیشند
 نه همچو گاه جلوه خیر با و تشویشند
 همیشه هم زخمند و واروی نمیشند
 چو چشم بسته قبا فارغ از کم و بیشند
 زنگ و خار و خشکان گریزند
 صفا کنند و نه در بند شربت چویشند

منم فقیر بدرگاه اینچنین مردان
 که دیگران کله و کفش و سبک و ریشند

چو نقش روی تو بر چشم عاشقان
 در این کریچه وحشت فرمای عجاج
 شبی در از به پیش قلندران بکار
 کمی بزللف پریشان او پریشان حال
 نشسته اند و چو شاهد برقص بر خیزند
 به پیر میگردان می پستی را

از آنچه در دلشان بود دیده بر
 بیوی طره محبوب در و شب مستند
 بیازی سر زلفش و ام غم رستند
 کمی بطلبت مجموع او به پیوستند
 ستاده اند و چو صوفی بخله نشسته
 درست کرده دلی عهد تو به شکسته

چو پا برهنه و سرگشته و تهی شدند
 که در نیار نخب پا چو خاک رسیدند
 نماند آنکه ملک جهان کجا هستند
 نه همچو بادیه دلهما ز خار و جن خستند
 علاقه از همه چون پای رشته بستند

درون سینه چو گنجینه لئاسله پند
 بنام سر بر آید و نمی آرند
 ز فقر سلطنتی دیده در ملک دل
 بکام تشنه لبان همچو خسته دریا
 بید هیچ زرقه چون سرسوزن

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
 فقیر و ار از این نام بر بلا هستند

که نبوشند می و غصه دنیا نخورند
 که در آئینه می ملک جهانرا نگردد
 نعمت هر دو جهان را یکی جو خورند
 تا تم آست که اینجور هستی ندرند
 گرد آیند ز در از در دیگر که رند
 حیف است که عامان در خلاصان سرند
 خود پرستان گرد و باد پرستان گردند
 که بطلست که ه فانیه بی پا و سرند
 آخر از آب ستانند و بادش سرند

باده نوشتان مگر از کار جهان با خبرند
 باده نوشتند و نیارند جهانرا بنظرند
 مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند
 صوفی از دلق طمع نرد و در ماتم
 تکیه بر روی رخسان کن که در این دنیا
 زاهدان را بنجر ابات نیاشد رای
 شیخ شهر از دل سودا ز دکان بیخرا
 بر سر آب بقا پانند جز آنان
 اولین حله این خمیه بر آب فلکندند

هر بتائی که بر آست ندارد پایدان
پس در اول ز چه روراه بیایان نهند

سود بازار حبه بان نقد فقیر است فقیر
پادشاهان جهان از همه محتاج ترند

از آتش اب که در جام عافان نهند
از آن نسیم سحر گاه بر دل عشاق
خوش آنحسان که دل از عمر خویش دارند
چنان میوه بود شاه از دل زاهد
کسان که اینهمه پر پیر میکنند از می
اگر ز مکرور یا مسکنت بیاموزند
چو آنحسان که تمدن بخود همی نهند
چه خوش بود که بخاک من تو آینه نهند
اگر در دهمه خندان خواب بر خیزند
بجلقه های سر زلف دلبر آویزند
چو زاهدان که ز کبر و هیود بگریزند
چرا ز خوردن خون کسان پیر میزند
هزار فتنه ز اخلاق بد بر انگیزند
بطاهر ارجه تمسند اصل هر خیزند

خدا ایرا که نکند از این که ده غا

کسان که عاجز و چون من فقیر و خیزند

بر سر زلف نثار دل بود اندر کنند
سلسله موی دست بر رخ او تابگی
در ره جانان اگر جان بود بانگ
گردلم از باغ او بر کمرادی ندید
مرغ بیدار و فغانیت خلاصی نهند
صلقه دام بلا در ره ماتا بچسند
ده که بیلت اسحر کشته شود گوچه
همت کوتاه نبرد راه شایخ بلند

بر سر کوشش نام رحل قامت فکند	بر که بومش سید باد ز برش سپید
بج زمانه نشد و اله او هوشمند	بچ نصیبی نیافت عاشق او از خرد
وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند	در هوس روی او درد نخواهد دو
خاک سر کوی او زیر سرم چون بپند	خار بیابان او در کف پایم حیر
تیشه فریاد عشق کوه وجود کمبند	ای دل سنگین تو سخت تر از تیرین

گر فقیر درت مکرمت آری رواست

ورنه پسند تو شد بر همه عالم پسند

عارفان پرتوی از نور جانش دارند	دلبری را که تمنا می صیقلش دارند
بر دل پاکت چو آئینه مثالش دارند	آنکه از دید میسر نشود دیدارش
جای بگرفته که پیوسته خیالش دارند	عکس رخسار وی اندر دل عاشق جان
عاشقان هر چه حرام است جلالتش دارند	عشق فنا سوس کجا جمع شود در یک جا
پیش صاحب نظران که مجالش دارند	هر بصر را توان داد مجال رخ دوست
بگر آخر که چنان بی پروا باش دارند	چند آرایش پیرایه کنی چون طایس
جز کسانی که سر غشج و دلاش دارند	هیچکس دیده بر این عشوهر گزفت
هر کجا جمع شود بیم زواش دارند	دولت فتنه طلب کن که متاع دنیا
که شان را بگدا دیده بغاش دارند	ای تو آنکر فقیر ار که ز دل خوشدا

آنان که به نیا غم پیوده خورند
 بنگر بجانی که محبت و زحمتی
 در اول دنیا نیست که آخر این
 همیشه بجا رفت و فریاد کنی باشد
 ما را خبری نیست از ایشان که برفته
 آن یکت ز جهان رفت و شد آسوده دنیا
 ساقی بده انجام که ما نسیند تا نیم
 باروی دلارام بکش باوجه صافی
 می نوش و بنوشان بیکام زد دنیا
 باکاه مخوردانه در این خرمن دنیا
 جمعی شده آماده بازار دل خلق

انصاف تو اندا که بس بی بصرا نند
 مستند عجب مردم صاحب نظر اند
 خوشحال کسانی که در آخر نگرانند
 ما نیم چو ایشان که ایشان دگرانند
 و آنان که بر فستند ز مانی خبرانند
 قومی دگر اندر پس اوجاه در آنند
 و اندر پی ما قوم دگر پی سپرانند
 افسوس بر این عمر که با غم گذرانند
 گذار که بر مرگت تو بس نظرانند
 کاتان که بخوردند عجب گاه و خزانند
 نه آدمیان بل چو سنگان جانورانند

خوش حال قیسری و کم آزاری

آنکه بر آند بر او رشک بر آند

خوشتر از عشق ندیدیم در این ملک چه
 پی مقصود خود از هر طرفی کردیم
 خبر بدان قبله مقصود نازی نکشیم

بجز از عشق نباشد بجهان کس وجود
 عاقبت یافتیم اندر دل خود مقصود
 در کتب سجده بدان خاک روم من سجود

<p>نقد خمیست دلی حیف که باشد معدود یا که پولاد تورانم شود چون داود تشنه نیست آب کند وقت قعود در نه کا فر چو آن کرد به شمس المورود هجو موسی که شوی غرق چو فرعون خود خود پرستی است که شیطان شود از مژده برین سرزند از پشه نخوت نمزد از ایاز است عیان صورت حال محو</p>	<p>قدر سرمایه خود و آن که بیاز جهان گر شوی همچو سلیمان جهان پائی عاقبت خاک توران با برد در عالم شاکر از نعمت حق شو که شوی نعم پای در اودی عشق آرازا سخن عمیق خود پرستی مکن ایدوست خدا را پرست بسلامت و دازبت شکنی ابراهیم لذت سلطنت لذت هر سکنت است</p>
---	---

بگذر از خود چو فقیه را تو خدا را بطلبی

تا بجائی برسی که تو بشیند وجود

<p>کآ خزان شد حیرت تو را بچاره کرد رگبار اگر در خاک خاک بار اگر کرد سز رفت برکش در این ایامی که هم بود بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبرد چند در اینجا تا رایت بقیف لاجوا قد بعیاری علم کن خیر از جا همچو مرد</p>	<p>با حریفی همچو گردون کی توانی باخت نمود دل بر این گردنده گردون کاین چه پای از همت بدون کن این قضای آب و خاک گر بوقی حالت حسه که نگر در روزگار رنگ بگیر پیش آور بگذر از رنگ دور در خراش ناز و نخوت همچو زن هرگز</p>
--	--

در طریق عشق کوش و سر نبه بر جای پای
 با طیب عشق هرگز نام بهبودی سر
 از شراب عشق جانان مستی کشی

در رود جانست در اینزه هرگز از بهر کرد
 در علاج این مرض نبود دوائی بهزد
 زان شیء که سرخ روی زین نامی بودی

گر تو خواهی وقت رفتن جان شیرینی
 چون فقیر اول بساط خسرو برادر نوز

گر مراد عشق تویت مست و حیران
 من نپذیرم که گویند مضمینی جان
 هر که مست دی نبود نباشد یوس
 و آنکه محسنون زلفت نشد دیوانه است
 منکه رسوای جان باشم چه غم دارم اگر
 کفر زلفت دین ایمان از کفر بود
 بر لب لعل تو جانها میسکنم هر دم
 روی مویت پیش من است حیات
 من چرا دل بر تو سپارم که در

یا بسو دای سر زلفت پریشان گفته اند
 چونکه خود بالاتر از آنم که ایشان
 اشخانی من گویم بهوشیاران گفته اند
 اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته اند
 کآنچه را از پرده بیرونست پنهان گفته اند
 چون مرا آن نامسلمانان مسلمان گفته اند
 بازان لعل لبست را آب حیوان گفته اند
 عاشقانت در وصل شام جهان گفته اند
 هر کجا رفتم تو را خود جانانان گفته اند

بر قیصر میوا بگذر تو از راه کرم
 گر ما مو ضعیف از آن سلیمان گفته اند

نور حکمت از حکیمان برده اند	تا که می را در جهان آورده اند
رخنه اندر دین و لها کرده اند	تا که خوبان در جهان پیدا شدند
یا که در یارای بخش آورده اند	در دل با آتشی افروخته
آب گل با جان دل پرورده اند	این چنین سیمین عذاران در جهان
دل از ایشان سر و کفن کافسده اند	آن کسان که عشق جانان فاعلند
آن دل داران که خود دل پرورده اند	بیدل و دلدار اگر چه است شوند
نی چو ما خون جگر را خورده اند	خورده اند از دلبران بخت
صد بساط خسروی گسترده اند	در تاشای رخ شیرین لبان

چون فقیر آید بر درگاه دوست
در همه خلق جهان آزرده اند

بگل گشت باغ و تاشا روند	بهار است و مردم بصحرا روند
پندار کاشان بصحرا روند	کسانی که بایار در خانه اند
که و ایم گل خانه تنهاروند	بگلزار کی چشمشان باز است
در آینه و از سر و رخساروند	بر آن سر و قدان سیمین
نه چون بلبلان سوی غوغا روند	بیدار گل دیده بروخته
که بر روی ادبی سرو پاروند	عجب گلشنی هست در کوی عشق

<p>تو اهنند هرگز آنجا روند چو دیوانگان مست بشمارند ولی پایبسته شریاروند</p>	<p>چو عشاق را جاور آنجا دهند بسا عاقلان مین و فرنگان بکوی محبت فقیرند و خوا</p>
<p>کسان که در دو جهان قدر قیمتی دارند خلق فیض سائند و کس نیاز دارند</p>	
<p>که عاقبت ز جهان بگذرد و بگذارد نه اسپ و مرغ بدام هوا اگر قرارند اگر چه سپهر بر تافتا فروخته آردند که جز محبت او خاکت بر سر آید که گر چه هیچ نباشند یک بسیارند ولی بدر که ناری بزرگ مهند آردند نهان دیده آغشیار و یک پایبند</p>	<p>بر این حیات جهان اعتمادشان نبود دل از علاقه دنیای دوزخ خالی میان خلق چو خاکت بند با همه کس نظر هیچ ندارند جز رضای خدا چشم عجب بر ایشان گشاید مکن ز بهار بطا هر ارچه فرومایگان و دیر و چشم ما و تو اندر نظری آسیند</p>
<p>گروه بی سرو پا چون فقیر دیوانند که مست حق نشوند آنکسان که هشیارند</p>	
<p>او هو را پای بر سر میرند تجیه بر خورشید خاور میرند</p>	<p>بر که دم از عشق و کبر میرند بر که رخ بر خاکت دل آسیند</p>

<p>آن دلار است که برود گاه با چنین قامت سبستان کرد آنجان ابرو که سحر غمزه اش اخذ از چشم مستش بخند آن شکر خندی که دل همچون اشک سرخم بر بیاض روی زرد ماه گردون حلقه بر دور میرند بوسه بر پایش حسن بر میرند راه دورش و قلندر میرند مست را سنگ که خنجر میرند از فراقش دست بر سر میرند نقش باقوت است بر زر میرند</p>	<p>آن دلار است که برود گاه با چنین قامت سبستان کرد آنجان ابرو که سحر غمزه اش اخذ از چشم مستش بخند آن شکر خندی که دل همچون اشک سرخم بر بیاض روی زرد ماه گردون حلقه بر دور میرند بوسه بر پایش حسن بر میرند راه دورش و قلندر میرند مست را سنگ که خنجر میرند از فراقش دست بر سر میرند نقش باقوت است بر زر میرند</p>
--	--

بی نیاز آه فقیر کوی او
 طعنه بر همه کجیا گر میرند

<p>عشق در هر دل جانی است نشانی دارد عشق از آن سر جو جانت که جانی دارد همه شب شمع و شمع ز نهانی دارد که بگلزار دشن غنچه و بانی دارد مگر آنجا که بچو آب روانی دارد طبعی هست که از شهد زبانی دارد کله از است که از قند بیانی دارد سر و قد سینه که از موی مسانی دارد</p>	<p>عاشق آن نیست که شوری و تعالی دارد هر کسی از سد و مزدن اغوش نگار هر که پروا به صفت عاشق می یابد همچو طبل سحر ناله و افغان با او بر سر هر خمی پهنه سرور و ان آن شکر خنده که طوطی سخن از وی می خند دلیر را که کند و صفت هانش سون شاه با که صنوبر بر پیش بسته که</p>
---	--

<p>نخورد و غصه کرد که بایا در جهانی دارد</p>	<p>آنکه را یار بود و گریه و ملک جهان</p>
<p>بنویس که از یار ندارد خبری گر فقیر است که از گنج نشانی دارد</p>	<p>آن یار که ز دیدار خود دل از بر ما میبرد هر دو بر بر این بگریز دل میبرد و لیک از دور</p>
<p>هر سطله رو میآورد دل به اوج میبرد وان شوخ در افسوسگری دل اسیر میبرد گویی که از این آب و گل جانها بیجا میبرد بنگر چه روز روشنی در شام پدید میبرد از قبله اسلامیان نثار ترسای میبرد دیوانه را کی عاقلی بگیرد میبرد ساق و خلب شکند مستی صبا میبرد هر کس که بید گوید مگو هر یار میبرد دیدار خوبت یوسف را خواب از لعل میبرد</p>	<p>آن یار که ز دیدار خود دل از بر ما میبرد هر دو بر بر این بگریز دل میبرد و لیک از دور آن بعبت چنین چکل کردوی او شده هر سطله در موشن آن یار نیکی میکند گر زلف از رخ افکند تا بر این سران بگریزد تا دل بر نقش بسته شد دل از جهان آری شد گر چشم مستش بگریزد در مجلس سخن آری گمان شب تا سحر در کوی او گریانم اندر می آید باروی تو ای دلربا کی خواب من چشم میبرد</p>
<p>هرگز تو را نبود ضرر که بر فقیری گذرد احسان بخود محتاج تر چندین ملا میبرد</p>	<p>آنکه از دیدار او دلها منور میشود آنکه را در جستجو به هم من از شهر و یار</p>
<p>این زمان بی پروا در چشم تصور میشود این زمان غمناک عیان از خانه دور میشود</p>	<p>آنکه از دیدار او دلها منور میشود آنکه را در جستجو به هم من از شهر و یار</p>

<p>هر کجا بر صورت خوبی نظر می افکندم گرچه نور او همه آفاق را یکسر گرفت مست چشمش آمد من یک از نسیم صبح سایه نتجان ایزد لطف چشمش می جان بنگ شکرش سر نهاده چو نسیم گر جان او نسی تخت لیکن همچو من از زخمه اش بناید دل بجا رگان</p>	<p>صورت خویش چشمم زین نظر نشود لیک چشم خندان گنج نظر شود که صراحی خون من دایم با غم شود ملک چین و گنبد آراخر مقرر شود دست پائی میرد بسیکن فرود شود که بدان کام و دهن اوی چو شکر شود مور اندر طاس نعل زده سخت شود</p>
---	--

از روزه عاشقی گشته سخن پای فقیر

گر تو میترسی که آخر زین فقر میشود

<p>اگر تو را بدل زار عاشقان نظر آید چشم مست تو بنیاد خسته کرد عالم کسی که رشک ملک آمد او حسن رفت ولی که کعبه او روی لرزای تو آمد چو دیده نیست چنان میتوان حال تو بود که گفت صبر بود تلخ بر امید وصال ز ناله شب من صبح طلعت تو بود</p>	<p>زهر چه در نظر آید ز دیدنش گذر آید زهر چه فتنه بعالم کند مرا خد آید نامم از چه سبب خود بصورت بشاید مباد آنکه نارنش بقبله و گر آید و گرنه پر تو رویت عیان زهر شجر آید بکام من که براه تو زهر چو نشکر آید چو بوی گل که ز افغان بلبل آید</p>
---	---

بیا و آنکه در دور خیال او سفر آید	بجا ک کوی تو هر سس طین کف بی عالم
سحر کجسان بشام شمیم مشک آید	بیا و زلف تو گر شام تیره بگذرد ازین
بپشم همت تو گر قلیل مختصر آید	مرا در بیغ نباید ز جان بوز و صامت

که ای رازنده جاها گاه سلاطین
فقییرا نتوان ره بسوی کنج ز آید

یک وصل است که اندر مشتاق آید	تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید
پادشاه سوی که از دور اشفاق آید	چه شود گر بفقیران گذر آری رود
چهره افروخته بر حلق با حرق آید	آنکه لعل لب آب حیات مرا
دل من نعمه سرا بر همه اوراق آید	رویت از هر درنی جلوه کمان در
نور او نیست تا بنده آفاق آید	فره را که بخورشید رخت پیوست
مشکن آنرا که شکست از تو عشاق آید	مسکه بازلف تو میثاقیستم
بایدت عاشق گشته چون طاق آید	چون تو در حسن لطافت جهان لطیفی
و آنکه از هر دمی شربت تریاق آید	هر که از خم زنی لذت مرهم بختی
خوشتر از آنکه بر او مژده اسحق آید	شعله آتش سه و ای تو بر جان خلیل
بر دل شیخ فقه شیخ با شراق آید	گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد
که فقیری چو منت عاجز و بفتاق آید	که چه شاهان همه محتاج توین کمتر

<p>که هبستی گزود یا ملکی میاید بازار عشقزده بدل نا و کی میاید از هزاران دل سرشته یکی میاید آتشی هست که خود از خلکی میاید از تو بر خاطر ریشم نکی میاید پس حبت صیت که هر دم میاید هر دم از عشق تو بر دل محسکی میاید گر تو سبک نگری از خردکی میاید</p>	<p>بگذری از دل و بر دیده شکلی می آید گرچه آهسته برم دست این حلقه این اسیران که گرفتار سیر زلف تو اند از رخ آنظره طار اگر بر فکسکی هر زمانی که کنم پاوشکر خند لب ما بیدان تو آنغشته خون دیدم گرچه بر پاکی من نیست هیچ شکلی خون دل میرود از چشم و نوای طنبور</p>
--	---

چه عجب گرچه تو شاهی نظر آرد
 از سما فیض خدای بر مسکی میاید

<p>از حال دل بلبل بیچاره چه دانند از دل خورشید نیست که چون میگذرد بلبل نتواند که بگذارد نخواند جز صورت زیبای تو دیدن نتواند بر خلد برین دامن همت نشاند گر باد صبا سلسله را در گسلاند</p>	<p>آنست که گل را گلستان نشاند آنکس که ملامت کند از عشق تو اند ما خود نتوانیم که روی تو ببینیم چشمی که بدان صورت زیبای تو افتاد آنرا که شود جامه هستی بر چاک خواهی که دل اندر خم کعبه می بندم</p>
---	---

<p>کردل بگسند سر زلف تو در افتاد یک روز در آئینه نظر کن که بدانی شب تا سحر ناله و افغان کشم بر تنک شکر خند تو صد خسرو شیرین آن لعل روان بخش کند زنده جاوید</p>	<p>خواهد بر بد کمیت که آزا بر ماند حال دل سو و از دگانت بچسب ماند باشد که نسیم سحری بر تو رساند جان بخشد و یک بوسه از آن لبستاند مارا اگر از آن چشمه سیوان بچشانند</p>
--	--

مارا که فقیریم ندانیم که آن شاه
تا کی بد رخسار ما بد نشانند

<p>هر خطه کانسور روان از بوستانم دل سپهر میل از فغان غمخیزان هر شب نشینم تا سحر بلرم رشک از چشم اورا که از رشک چین زلف است بر فرق عمر از فراش گشت طبع جان بوی من برورش چون با سپان در و در و این من مانده ام خونین جگر افتاده بر جام ای عشق تو اندر دلم وی مهر تو اندر کلم من مانده ام بر بوی تو آشفته ام بر بوی تو</p>	<p>همراه آن سرور روان روح روایم از شوق انگل کا پنهان بگستانم میرود خوشید خاور خود مگر از آسمانم میرود کان باد خمر گاه بی چنین عین بر فشانم میرود وان ناله های بچونی از استخوانم میرود من غم و یقین دارم که جان بر آستانم میرود سوزم چنان شب تا سحر کز سر و خام میرود بگر بجان مسلم کز آشیانم میرود بنیم مگر خود روی تو آن دم که جانم میرود</p>
---	--

خوش آنکه بیند کام تو یا بشنو پیغام تو
من خج و فقیرم نام تو خوش بزم نام میرد

<p>در چشم من و قابل دیدار نباشد در بند گل و لیل اسکار نباشد در چشم کسی نیست که بیدار نباشد هرگز گذرش بر سر مردار نباشد نقش کعبه امین در دویوار نباشد کانه حرم یار بجز یار نباشد دان سبحه کدام است که زار نباشد شهر ندیدیم که خوار نباشد خوش باش که کس واقف از نباشد حدیث بر آن است که بشمار نباشد شرط است که در دروغبار نباشد</p>	<p>از آنکه دلی نباشد و دلدار نباشد از آنکه گلزار نباشد که چو حیوان طرف چمن بوی گل خواندن بیل بر نیز از این لاشه کشیده که سیمغ یاری که نظر بر رخ نیکوش حرام است در حرم چه نظر میکنم جلوه یار است آن دیر چه دیر است که خود قبله نگردد چون باوه حرام است که با هیچ کسی در میگذرد می نشاید لب ساقی امروز عنایت شما دیدوست که فردا می خوردن و خوش بودن با یار نشستن</p>
---	--

یارب چو آن کرد که آن کج گشتی

بر هر که فقیر است بیدار نباشد

شده است روز من از آتش رخت چو نذر
سر شکم از غم عشق تو گشته خون آلود

بغیر آنکه دل در دین من برفت از دست
 از آن زمان دل من مهر مریار گرفت
 رقم بصفحه دل آمده است نقش ر
 بهر که دل به رسم نقش تو در او پیدا
 چنان خیال تو بر بود عجزل هوش
 دو چشم مست تو تا فتنه را پیدا آورد
 بگوشه نظری زنده کن دل مارا
 زده است آتش عشقت بخورده ام
 اگر بیار هستی من کن نظری
 بیک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق

وگر ز عشق تو اندر جهان چه دارم سود
 که دست قدرت حق خلق آب و گل فرود
 بجز تسلیم نتوان نقش لکشت را سود
 که سکه از اثر دست هر کسی نبرد
 که با کس در کم نیست جایی گفت و شنود
 نخست غمزهات از من غمان دل بر بود
 تو را از آن چه ضرر کردی شود خوشتر
 که دو د آن بفلکت خلعتی اگر فرود
 ز ضعف خود شناسی تو تا را از پند
 بیک اشاره تو عالمی کنند بدو

بیا ز راه و فابرقسیر کن نظری
 که در غم تو ز هر دیده خون دل پلور

گر رخت ایامه لغا باز مصور شود
 گر تو بدین قامتت بگذری از چشم من
 هر کسی اندر جهان باقیه امسید خود
 ای رخ زیبای تو قبله حاجات من

این دل تاریک من زود مشور شود
 در نظرم آنجانبان بکیره محشر شود
 جیف که امسید ما دیر میسر شود
 خوش بود ار روی دل با تو را بر شود

<p>درگذرای باو فایر بر این سیر دل هر می صافی غرم دور از آن با صفا می تو نهان سپهر خضر کام تو آجیا پهچو مگس کو کهن دست بر سینه نه گر تو سوان چو برق از سر ما بگذری گر سر من در طلب میرود آخر بد</p>	<p>چند ز خون جگر دیده دول تر شود خون دل تیره ام در دل ساغر شود تشنه دیدار تو چندان سکنز شود خضر و شیرین من در بر شکر شود گر در همت عاقبت بر سرم افشرد دوره تو هر سری پای بدین سر شود</p>
---	---

غیر تو من عالمی کس نشنیدم فقیر
داعط سالوس را زیند قلند شود

<p>مرا از حضرت تو خیر تو نمی باید بهر کجا گذرم راه بر تو میگذرد بجز خیال تو اند فضا می عالم دل بیا بخاطر عشاق بگذرای جانان چرا او چشم تو بر عاشقان ^{نظر کند} مرا گوی ز لعل لبم دلت چو ^{نسب} که دید قامت عنای لغزین تو را اگر تو صبر دهی تنگت را چه خبر</p>	<p>که بر فقیر خرا الطاف شمی باید بهر که سینم کم چشم بر تو میاید و گر خیال کسی راه دل نماید که حق بخاطر شان با بیغض نگشاید چرا دبان تو بر بندگان نغزاید جو روزی دار ز برف آسرت ^{اقا} که رخ بجا ک کف پای تو نمی ساید مریض عشق تلخی بحر که باید</p>
---	--

مرا که شیفته ام گشته مفریفته ام
عجب مدار که چشم تو عقل بریاید

کنون که بر سر کویت فقیر و سگینم
نشسته ام مگر از لطف رحمتی آید

هر که از رنگ هوا آینه دل بزاید
هر چه شک نیست که محبوب در اوج نماید
ره بجز خانه توان بدن اگر راه پویی
حلقه بر هر در بسته زنی در گشاید
گر ز آلاش عیب از تو شو و خایه دل پاک
آخرت صورت غیب از عقب پده در آید
شرط پیمان محبت بود از خویش شدن
وز نه عهد می که بخوره و دهرت چناید
انگهی را پی دیدار بود و دیده روشن
کز سر شوق بهر خاک دری بهره بساید
گر تور صحبت پاری بود اغیا چو جو
کاشناراره بیکانه بهر خانه نشاید
جام شکسته بهر سنگ چنان باخشد
تا یک بسته بهر زخمه کجا نغمه سراید
نقد جان در ره آن گنج روان آر که یوسف
از پی در هم و دیار بدیوز و نیاید
گوهر معرفت آور که شناسنده چو
گر حرف همسر در گشت نقدش نظر آید

بنده گی بایت اول که بشاهای سی آخر
هر فقیری بندت دل سلطان باید

ما را بجز خرابات جای دگر نباشد
وز کوی باده نه شان بار اگذر نباشد
از صومعه که نشینم بر خانه رسیدیم
جانی وطن گزیدیم کردی سفر نباشد

دور از جمال جانان جز جانور نباشد از سر هر سده عالم اورا خبر نباشد تا بگذریم از خود کرنا اثر نباشد دانم که آب حیوان زان خوبتر نباشد در چشم هر بصیری اورا بصیر نباشد یک نقطه خط و خالت نیز در بر نباشد چندان ترانه که یک کاز اسحر نباشد انگس که پاوسر دید اورا نظر نباشد	آوخ که رفت عمری دور از جمال جانان هر کس که روی دل را در جام نمی بیند ساقی که امتی کن بار ابده سر ابد لعل لب روانت پیوذر روح دارو انرا که چشم مستت مشیدا نکرد هرگز در دفتر بدعت که دم نظر تبحر بر گلبن جالست هر طبعی که ره برد صاحب نظر بداند اسرار حق است
---	--

مارا فقیر از آن کرد خاک در سیر است
یعنی که غیر از اینجا جای گزینا شد

عاقبت سر بر سرانی میرند پال و پراندر هوانی سینند خمید و طغسل هانی میرند دم ز مهر مه تقاسی میرند سر پای لربانی مسند در گرفت و مرجانی میرند	چرا که اندر عشق پانی سینند انکه مرغ جان تن پر و از او هر که شد در سایه زلف تنی انگسی باید بقا کاند در جهان دل نذار دسبه کسی کاند در جهان مر جبار انکه اورا عشق یار
--	---

عاشق از معشوق اگر گرد جدا	همچونی دایم توانی میزند
چار تکبیری بن هر دو کون	گر تورا دلبر صعلانی میزند

سرفسرازی کن فقیرار پادشاه
پشت پائی برگه انی میزند

این اختلاف جان و تن آخری شود	وین کسند خرقه پیرهن نازکی شود
خواهم ندیده جان دل آرام فدا تورا	در سلک عاشقان خوش ارسلی شود
یکبار بر دل من عنده دیده کن نظر	تا تیر غمزهات بدل م نازد که شود
تا زنده ام بجاکت درت بر نهادم	پس جان دهمم اگر چه تورا اندکی شود
من خود با جنتیار نهم سر بجاکت تو	ورز آنکه پای من بره مملکی شود
من سر بر آستان نهد تا چو فانی	جانم بنه رواق فلک مسکی شود

گر بر فقیر بگری ای ماه چو نی
دیوانه تو جاندهد وزیر کی شود

دانی که از سداق تو بر ما چارو	بگیر و ز سالهاست که از عمر ما رود
ما بیم بعد خویش فانی نکرده ایم	تا با کسی شکایت ما از جفا رود
کرد در بهشت راه نذارم بجز آنک	بیکانه است کی ره آن آشنارود
لیکن امید وار از آنم که خاک من	تا گوی دوست بهره با دصبارود

گر میرود بسبند گیت بر طارود وین طرفه تر که برجه آن ماجرا رود در حسد کجا سخن رود از ما خطارود در تا سخن غبار سوار از قفسارود	مارا بهشت نقد همین بس که نام کس ماجرای عاشق و معشوق را ندید مارا که در صواب نباشد بصیرتی هرگز به امش نشیند عنبار ما
--	--

گر من فقیر کوی تو گشتم غریب
در خیل بادش چه عجب گر کردارود

مانند لببت شکر نباشد لیکن در کس گذر نباشد لیک از تو لطیفتر نباشد مانند تو در بشر نباشد از کوی تو ام سفر نباشد در چشم من آن نظر نباشد جان از تو عزیزتر نباشد از مست مرا حذر نباشد پروا اگر از خط نباشد در راه تو با من سر نباشد	مانند رخت قر نباشد گر سرو بقامت تو ماند گر گل چو جمال تو فردزد ای لببت چو ماه خلیج خواهم که سفر کنم ز کوی خواهم که بسینت وین جان بر خنی جان تو نمایم کونی که حذر چشم مستم راه تو اگر بود خط ناک صیغه فیه از عاده از سر بندارم
---	--

بیکبار بگو فقیه ما را
چونست کز و خبر نباشد

مرا چو تو در این عالم نباشد مرا باشد خیالت یار و هم بکس شرح غم عشقت بگویم نباشد هیچ دل خالی ز عشقت که این زخم از دست تو تو هر عهدی که کردی محکم نذارم غم در این عالم من باید تو ای خورشید خادر بر آ	تو را چون من بجالم کم نباشد تو را زین همه مان بدم نباشد که غیر از دوست کس محرم نباشد و گر باشد نبی آدم نباشد که بر محبت روح خود مرهم نباشد و لیکن عدا ما محکم نباشد که بایاد تو مارا غم نباشد که چون افلاک قوت خم نباشد
---	--

تو را من خواهم ارزا که فیضم

که چشمم هیچ بر در غم نباشد

بکسی سپرده ام دل که بر او نظر نباشد همه جا سفر کردم که رسم نجاک کوشی اگر ت خبر بیاید که نزد دستم تو تو بپا تو آن سید من سپرد تو را ای بر این	بدی نهادم سر که از او گذر نباشد بقامی او قدم که از او سفر نباشد گر آنکسی سازد که از او خبر نباشد که محل پاندهم و محال بر پیر نباشد
---	---

<p>بچه فداوی اید دست که هر کجا رسیدم همه شب در انتظار سحر است چشم مردم چه شبان تیر بکند بشت و چه دیدم بگم ام در درستی تو مر از در که خود</p>	<p>همه از تو بوده جو یا وز تو اثر نشاید چه شب است یارب امشب که در او سحر چه ستاره با پدید است در او قرینا که سحر در تو اید دست در و گرنشاید</p>
---	--

بدری که دید هستی غشبین دل بر باد
 که فقیر صابر آنست که در بدر نباشد

<p>ولسبر از جنای تو فریاد بر فلکندی کند کیورا با پریشانی سر زلفت تیغ هندی گرفته اندر تا بکی در هلاک و هسانی من چه بد کرده ام که هر ستاعت من ندانم که روز میدانت ستم آن پر شکسته سطل بشکر خنده تو صد خسرو پای بر طرف بوستان بگذار</p>	<p>کنی بیدلان خود را یا و تا بنید آیدت دل آزاد خرمن عمر ما دهی بر باد ترک چشم تو ای فرشته ترا چون هلاک و خجسته بغداد ترک تازی کنی بر این تابشاد بکشند م با من و فولاد کز چنین نه سکه کنم بیدار جان شیرین بد نزدیک فراد ای سر من فدای ای پای تو باد</p>
---	---

سرود کاج و صنوبر و شمشاد

رفتی دست فدای رفتار

آمدی مر حساب آبدنت
سایه ات بر سر فقیر افتاد

جهان بچشم خریدار در میسنگیند

که در دل است بختار در میسنگیند

که لامکان بر رفتار در میسنگیند

چو شعله است به خار در میسنگیند

در عین خاخر حمتار در میسنگیند

بمور تیر کمان دار در میسنگیند

که آفتاب و شب آرد در میسنگیند

چنین وجود بیدار در میسنگیند

که قدرت تو بزهار در میسنگیند

متاع عشق بیزار در میسنگیند

بهر زبان نتوان شرح عشق در میسنگیند

کبوی عشق کسی را نمیرسد رفتن

بخوابم آنکه غمت را که غم نماند

رخشم مست تو خواهم که احزانم

بگیر عنفزه بهر خطه میسنگیند

چگونه بر دل غمیده رو بهانی

تو خود مرکب روح و مجسم توری

کجا پناه بود از تو ایندل آزار

مگر تو خود بفقیر آوری نظر در نه

جمال ایر باغیخار در نمی کنجد

جانی رود آن یار که اغیار بنا شده

کان کنج روان در غور بازار بنا شده

با صحبت اغیار ره یار بنا شده

از خون دل آن گوهر مقصود پستار

باشا که کل صحبتی از خار نباشد
 ما را گذری حسرت سوار نباشد
 دیوانه شده از تو خبردار نباشد
 غیر از تو مرا غافل دیدار نباشد
 باروز در خشنده شب آزار نباشد
 آنجا که توئی غیر تو دیار نباشد
 زیباتر از آن هیچ پیدار نباشد
 چون خانه نباشد در دیوار نباشد

با کج روان رخ فراوان بود باک
 کرد نظر آفتاب مست دلدار بر آ
 بنمای رخ ایما چه پیش که دل من
 کرد دیده بدیدار تو کرد و جهان باز
 باروی تو خورشید جهان تاب چو سنا
 غیر از تو کسی نیست چرخ تنائی
 که از تو پیدار شد انصاف بیبا
 من با تو چه باشم که سر و جان تو بخشم

من که چه فقیه ام که یکم یکم
 مازم اگر م لو شواری نباشد

جز آنکه با تو یاری کشید بر روز آرد
 فردا بوصول جنت منت نمیکند آرد
 تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد
 تا در خیالت گرم اشکم دیده بار آرد
 کاشش بنی در افتد گر عشق تو نگارد
 تا هر کس بیسیند بر روی جان سپارد
 از پا اگر در افتد دانم که سر بخارد

جان آرزوی دیگر از عمر خود آرد
 امروز اگر بوصلت ما احضار آرد
 گویم که حالت آخر خواب بنیم
 خواهم که نقش روی تو بر صفحه نگار آرد
 کی میتوان نوشتن عشقی که در دل ما است
 ای لبر نهانی بر عاشقان که در کن
 انگس که از ره شوق رخسار تو نهد آرد

وانم که از دل من هرگز خبرداری
ای کاش می شنیدی کاندل چگونه از

بر راه تو شنیدیم و ایم فقیر دست
تا بگذری و منی چون انتظار دارد

سالمساروی تو در دیده مصور
این زمان پرده ز رخسار انداخته
نقش نیای تو را هیچ مضور
عکس روی تو نیفتاد در آینه کس
این چنین صورت و معنی لطافت کرد
با چنین قامتی سبک تو در این
گر تو از درج دهن لب بگشای
خود نسیم سحری بوی سر زلف تو داشت
یا که بلیل مگرش صلبه از روی تو بود
ز آب عشق تو گل پاکت مرا بستند
این زمان مهر تو اندر دل ما فکنند

وز خیال تو دل تیره منور میشد
آتش بود که دو د از سر آن بر میشد
کز سر شکش در قیامه نما تر میشد
کز پس آینه خورشید برابر میشد
گر بفرودش برین بود که تر میشد
گر تو را بود که ز کیره محشر میشد
هفت دریا همه پر تو بود گوهر میشد
کز شمیش همه آفاق تعطیر میشد
که هزارش سخن از نغمه مکر میشد
آن زمانی که گل از آب محشر میشد
که ز آدم رخ فردوس منور میشد

گر فقیر دست آید دست بدیدی بود
بچو مساردش معترف در میشد

خوشید جهان آبی زیب علمی باشد
 در پیش وجود او گوی عدلی باشد
 دان پاکه سای دوست فرخ قدمی باشد
 بر تو چه زیان آید مارا اگر می باشد
 ایندم که بیادست فرخنده دمی باشد
 بر کشتن ما گوسه او را رقی می باشد
 شاید که دل هاسم صید حرمی باشد

آن یار که من دارم زیبا سنمی باشد
 گر جمله خوبان را یکبار عیان آرد
 آنسه که فدای اوست جمله بود
 بر ما نظری آورای لبر روحانی
 عمری که بصلت فت بی تو ما بم
 بر صفر خسارت زان خال و خط زیبا
 تا چند چو صیبا و ان باشی بی قتل

بنو از فقیری را ای آنکه یقین دانم
 کاذر نظرت گنجی گستره در می باشد

و آنکه شناخت تو را جامی گرمی
 عشق برتست که از طبع ببری
 آخر از جان برو جسمه بنظمی
 ای که اندر دلت از عشق خبر می زود
 بر تو از من خبر از خون جگر می زود
 که گرم سر برود از تو اثر می زود
 چکند گو تو اند که بسر می زود

آنکه بر کوی تو افتاد بدرمی زود
 که هزارم بخشی من نگریم از عشق
 اولین مرتبه عشق از نظر آمد پیدا
 منعم از عشق مکن طعنه من خوش گذر
 حال زارم تو همی بینی رنگ زارم
 آنچنان نقش رخت دل من افتاده
 گر بچوگان فراقم زنی سپی چون

بایمه محنت و خستی تو خواهم آمد تو خود ای راحت جان بر من مسکین شای	بچه پروانه که از پیس شرر می زود چون تو دانی بکس از تنگ شکر نمی بچه خورشید که از مش قمر می زود
--	---

گر بسنگم زنی ز آنکه فقیرم چه ضرر
خوش محبت نیست طلا تا بخری

هر وقت مرا چشم بدان و سراقا صاحب نظر آنست که صورت آنرا که بصیرت نبود در همه کس خوش آنکه کسی عشق مرا با تو ندانست در عشق نباشم که ز نم طبل فضا آنکس که خیر و ارشده از شاه مقصود پرس که مشاش شده پاکیزه ز پیر ای نخت مکن با من مسکین تو و گر جنک	گوئی که مرا جان به از پاسبانها جان پیشش آرد اگر او را نظر آقا وز دیدن خوبان جهان بی بصیرانها و عشق تو جان آدم و خون در جگر آقا چون قصه حسنون که بهر گنبد آقا اندر نظر خلق جهان بی خبر آقا داند که ز هر عود چه دودی بد آقا نیروی نمازده است ز دستم پیر آقا
---	--

آنکس که فقیر است بهره ای فقیر

خود بیشتر اندر درویشتر آقا

جام می از دست پرویز بگردد	هر که نصیب شیخ شهر پذیرد
---------------------------	--------------------------

بر لب آب حیات تشنه ببرد
شعله عشق اندر او زمانه بگیرد
بگذرد از جان و غیر از این بگذرد

بر لب ساقی هر آنکه جان سپارد
هر که چو پروانه جان او معشوق
آنکه بجان بداندت از رخ جانان

بگذرد از خود فقیر در ره افشاه
و آنکه از خود بگذرد چگونه ببرد

در همه حالش اثر باشد
روی معشوق در نظر باشد
سوی معشوق راه بر باشد
راه و وصل تو پر خطر باشد
گر وصال تو در نظر باشد
بو که بوی تو در سحر باشد
باز گویم که مختصم باشد
آن زمانم که جانور باشد

هر که از عشق با خبر باشد
گر بچسبیری نظر کند عاشق
در بر اعیان صد مزه عاشقا
ای جمال تو قبله خوان
من خود سوی تو سفر کردم
شب بروز آورم بیدار
در وصالت هزار جان بدم
آنکه جان در ره وصال داد

عاقبت چون فقیر در راه است
بنشینم گرت گذر باشد

مفلس دل من من که خریدار بر آمد

یوسف رخ من جانب بازار بر آمد

<p> بازار شکر باز مگر گرم و دروچ است دل برده نهان بود و ندیدم دگر او را ای باد حسرت زده بیرون غیب انشا بدشگون سنگوی غوغوان بر کشتن عشاق قدر است بسیار است ای شیخ مکن حیل که هرگز نشنیدیم سر بر سر زانو منتهای صوفی و تنگ دیگر خبر از شرک و ریای هیچ نبود در حیرت از آنم که چنین لعبت چینی </p>	<p> کان تنگ شکر باز شکر بار بر آمد بر رسید دل خلق دگر بار بر آمد کان دست گل باز بگلزار بر آمد آوازه اش از هر در و دیوار بر آمد منصور شد آن کس آن دار بر آمد آن یار با فسون بر غنیمت بر آمد تر ساجی بر بی ترس بنام بر آمد گر زاهد ما بر در خستار بر آمد گر آب و گل است از چه پر یوار بر آمد </p>
--	---

کی بود ز لعل لبست از کام فقیر است
 کی دانند کم از آنهم خردار بر آمد

<p> یاسی سردی بیالا میرود کی چنین باروی زیبا میرود کی چنین با قدر عشا میرود شد روان و از بر ما میرود با تو از بهر تا شا میرود </p>	<p> ماه مایا ماه بالا میرود ماه بالا میرود در آسمان سرد بالا در چمن کرد و چمن نور دانی از بر ما یاروان میرود چون عهد و خلق عالم </p>
--	--

<p>در رهت یکجا سراپا میرود پیش خیمت فرج جانها میرود شکر مصری بهر جا میرود</p>	<p>باز میسائی و جان عاشقان یک نظر آری لیک از گنگان کیم سخن گوئی و چندین کاروان</p>
<p>آتش عشق تو بر جان میسیر دود آهش تا اثری میبرد</p>	
<p>که نیاز بر در دست بخلق ناز باشد که همیشه گنج محسود کفایز باشد که بدست پادشاهان کفای می ناز باشد که حریف لبر آنت که پاکباز باشد که حرم سدرای دولت محل ناز باشد که مرا کمان نباشد که توران ناز باشد که هزار روز روشن زنتب در ناز باشد که حقیقت همیشه است که مجاز باشد</p>	<p>چه خوش است عاشقی را که سز ناز باشد تو اگر رسی نخبست گذر ز راه خیمت اگر تهرای نای است و بی نگاهی بسر آنچه را که داری بکنن خاک بر آتش همه راز دل بدون کن اگر او بدل آید بهوای او نماز آرنه و بهوای مردم سز زلفا بدست آرد شبی از شبنم برخش نظاره کن کن آرزوی خیمت</p>
<p>برش بریه و آه فیه وار شبنم که هزار باب رحمت بدل تو بار باشد</p>	
<p>گوئی قیامت است که در چشم ما رود</p>	<p>آن بار و لنوا که خوش لربارود</p>

<p>خوش میرو و چشم ولی کس نکویدش که میرو و ز چشم ولی کس نیندش باز آیی که فراق تو جانم ز کف برت دست از جفا بکش که ز دست تو دستها من سرز خاک کوی تو بیرون نمی نهم خون بسی بنا و کس تو گمانی نختی جان در رضای و دست هم تار و کار دامن که جان من بود و آخر دست من</p>	<p>کاخ ز چشمم که شمشیر چارود که چشم خون فشان من او تا کجا رود گذار بر من اینده آخسر بخارود بالارود چه خوش که برای و عارود گر خاک من به عنت بر هوارود بر من ندانم از چه خد نکش خطارود نامم بکنی نامی و مهر و وفارود خوشتر که در ره تو ز روی صفارود</p>
---	--

بگریه بر این فقیر سید رو که پادشاه
 بهر جا که میرو و نظرش کردارود

<p>خوش آنکس که در ز خلق عشقی جودان دارد پیروئی در و خانه دل داده ما و آید سر زلفی بست آدروه از یار دلارامی بشکر خنده خوبان شیرین سید هر دم کلی که رنگ روی او گلستانهاست در عالم به آن قد دلارام که بی عالم بگذرد در دنیا</p>	<p>نظر از ما سوی پشیده منظوری نمان دارد بروی او بهشت نقد اند جهان دارد وز آرام جان راحت روح روان دارد کجا خسر چنین گنجی بعالم را ایجان دارد هزاران طبل از هر شاح پر شور و فغان دارد خجل از قامت نیما هزاران بوستان دارد</p>
---	--

<p>نه چون روی او گل باغبان در گلستان کجا کس سرگرائی پیش آن گل گران دارد هزاران کشته در میدان چو گل زمان دارد تو کوئی چشمه حیوان نهان اندر دمان دارد</p>	<p>نه سروی این چنین در طرفستان پدید آید چشم مست او جان میدهد هر مست کشید بقیع غمزه خوین و ابروی کماند اشش از آن کام العاشش اگر بوسی بخشاید</p>
--	---

بجری با چنین یاری بسر بردن جان لرزد
 چه غم باشد فقیر را که یاری آن نجان دارد

<p>اگر نخله برین ناز میکند شاید که کیمیای سعادت بیست میاید بکن بر آنچه تو را پیر ویر فرماید هر بهی که خوشی ملیح میاید که آخرازد بخشندگی بخشاید هزار در ز خدا بر دل تو بخشاید که قدر و مرتبه است هر زمان که عکس شایسته و جلوه نماید</p>	<p>کسی که روی برگاه دوست میاید بجان میکند عشق سرفرو داد به نظریق و انشو که ز بهار دست مرا بهر چه تو کوئی بجان خریدارم خلاف دوست نیاید نمود از اول اگر دری ز هوای بر طبیعت مستی سر نیاز بدرگاه آنکسی آور توبه آینه قلب را مصفا کن</p>
---	---

بجز هیچ فقیری نال بر در دست
 که خود بنا که شتر را نواله میاید

سخن از کفر و دین چیدین نباشد	دلم در بند آن داین نباشد
نذا نم کفر چو دین که است	بغیر از عشق ما را دین نباشد
کسی کا ندر سرش تنگین	بسلطانش سر تنگین نباشد
بغش از هر کسین آن سخن کرد	که اندر عشق مهر دگین نباشد
بدل روی تبی را نقش بندم	که از نقاشش و م چین نباشد
بهر آفتابی دل نهام	که نورش در مه و پردین نباشد

فقیر آن شش باشم که اورا
بغیر از حاجت و مسکین نباشد

مگر نسیم سحر بوی یار من وارد	که هر کجا گذرد جان عبده میآرد
شده است مجمع و لهامی بدبهرز	ز از و جام کجا دست تا که سرخارد
بخواهد آنکه ز گویت کسی فرار کند	کجا مجال که کس با پی خویش بگذارد
کنونکه ما بس زلف تو آسیر شدم	بکوی سلسله جنبان که دل نیاز آرد
بیا بیدیه و دل رحم کن که هر شب	چو رعد و ابر یکی ناله و یکی زار و
هر آنکه از سر کوی تو در افتاده است	کجا حواس که روز فراق بشمارد
کسی که وصل تو بیند چنان فریاد	چه روی روی تو بیند که روح نپارد
مرا گوی فقیر از راهم سرت بردار	سری نمانده که از خاکت راه بردار

که دور باش ز بالا و زیر میآید	که نخیل ایران امید میآید
که بسچو روح روان پذیر میآید	که کبشور دل در سید خسرو جان
که غمزه اش بنظر همچو سید میآید	که کبشتن ما آید آن کمان ابرو
که دو و زلف بر او چون عمیر میآید	که ز عود بر افروخت آتش رخسار
که از تو جانب جانم بشیر میآید	بزار جان گرامی منم آنم آنم
که آفتاب ز چرخ منیر میآید	بیدیه پاکت کنم خاک خانه دل را
که زود میسر و آن یار و دیر میآید	بزار حریف بهمان نور سیده ما
که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میآید	مرا که گشته عشقم کسی ندید که
که جمستی مگرش از حریر میآید	کجا نم آنکه پوشد ز روح اندامش
چگونه بر سر دست قصیر میآید	تو هر قدر که فروا فکنی سر زلفت

منم که دیده بیدار تو نمودم با

که در بهشت در اول فقیر میآید

چنین حریف چنان میسر که میبازد	کسی که با تو حسد نفی خویش سردارند
که یکسره بنوع عسر خویش اندازد	تو آفتابی در خفاشت اینست کار کشد
چو روی باز کنی گل بسرد میبازد	اگر تو راه روی سرد بر گل آرد فخر
که آفتاب بنجا که رست سر اندازد	بیا دهره بر افرو زای پی سیکر

کلاه از سر خود آفتاب چون تیر سا زر شک روی تو قناری شب بدین	گر قه تا که به پیش تو سر نیز از مباد آنکه دلش از رخ تو بگذارد چی پاکت دل با او اسبه میآرد که دست بر سرش کردیم بنواز
---	--

فقیر آمده این بسینوا بدیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و دهی سازد

زلف درخشانش در ترک چین نباشد گر موی دست چو شک روی او چو گل گر ما طلعت است و سر قامت او جسمی مابین لطافت روح الاین نازد گر سر بر آستانش عاشق نهاده شاید شور افکند بعالم از لعل نوشخند با عشوه میدید جان در غم میرود هر که گمان نبرد کم که آندهن سخن رفت گفتم بخال رویش درختی مصلد تا دیدم آن بنا گوش در گوشه نشستم	الحق که میتوان گفت در کفر و دین نباشد شک استخوان نیدم گل این سخن نباشد سر روی بصورت شاه روی زمین نباشد روحی مانند افت با حور صین نباشد بچاره را اگر جان در آستین نباشد در حصه جوهر جز این سخن نباشد فرمان پادشاهان جز مهر و دین نباشد مار از امر موهوم هرگز تقین نباشد گفتا که در خیالم خلد برین نباشد کی دیده فصری گوشه نشین نباشد
--	--

من نیاز آورم و او ز سر باز آید
 مرغ جان از قفس تن بسوی سپهر آید
 تا مگر طبل غمیده باه از آید
 با تو آید که بفرود بس بصد نماز آید
 او ست شهباز که بر ساعد شه باز آید
 در نه هر چشمه که بینی بدل ساز آید
 فی چمن طبل مسکنی ز شیراز آید

باشد آن دلبر من در بر من باز آید
 گردان دانه خاشاک نظر آوردن
 بگذرای گل گلستان که بهار از شه
 هر که راه محبت مذهد است خیر
 نه هر آن باز که پرواز کند شهباز است
 همچو فی نامه بکش تا لب جانان مینی
 بلبلان در همه جا مست و غوغا کردند

بر دریا ز غم خمیه که این جان فقیر
 خاک ره کرده بر خلق سرفراز

اگر سیح بود از علاج در ماند
 گرش که آب حیات صبر نتواند
 که ام ذره خاک آفتاب پوشاند
 چه قطره ایست که در یاز جوش نشاند
 چو دیده باز کنم روی بر تو گرداند
 بخویشتم چو شوم بر تو آفرین خواند
 نه دل فدای تو کرد که جان بر نشاند

هر آنکه حال مرید دور و من داند
 کسی که تشنه لعل لب تو جانانی است
 بخوابم آنکه بپوشم ز خلق عشق تو را
 بخوابم آنکه بگویم ز عشق تو هر دم
 بهر طرف دل خود را فرستم از بی کار
 دمان بنجم شایم بخاطر مشغول
 اگر تو بر در دل بگذری ز راه کرم

تو خود گوی که کجا آن خیال نشاند	هر آن کی که بجز دره و بد خیال تو را
من خیال وصال تو این جان ماند	بچشم مور کجا کعبه آسمان زمین

و یک با همه نو میدیم بود امید

که گرفتار شدیم جز تو کس نمیداند

بغیر روی تو هرگز نگه بکس نکند	بجز خیال تو هرگز دلم به کس نکند
که یاد شکر و پرواز از نفس نکند	چنان عشق تو الفت گرفته طوطی دل
اگر چه نرسد فلک دیده بکس نکند	مرا آنکه که تمسای رحمت دارم
و کرده خاطر او میل هر نفس نکند	مگر که صورت تو جلوه کرد بر روی
دلم و گر نظر از پیش روی بر پس نکند	هر آن مان که توئی عالمی در او جمع است
مگر که مرده که یاد تو یک نفس نکند	تو را که خود نفسی در درون ندانند
که گر خاکت روم خون پدید نکند	بشوق روی تو چندان دیده بخبارم

بیک نظاره دل دوستان است

که بر فقر کے منع ملتئم نکند

لیکن از نظر من سخت بنام میگیزد	سالمبار دلم آن حاجت جان میگیزد
فته هست که با تیر و کمان میگیزد	گر بگردم که در مردم چشمش که میم
چکنه عاشق بیچاره ز جان میگیزد	گر تو با زانی و از دیده عاشق کنیزی

<p>هر می بگذرد از چشم تر قامت تو کجهاست تو بد در سر خود کردانی سر زلفش کف آوردم و آرام شدم حال یاروی مهنان که ده بدان خوشه چین شسته بر آن من خوبی خوابان تو که سرمای حس هم باز گمانی</p>	<p>بر لب آب و آن سرور و آن میگذرد این چه در دست که بر خلق جهان میگذرد که بر این شام سیه برقی میان میگذرد شام هم بر آن امین که چنان میگذرد همچو ماه است که بر کا کاشان میگذرد اگر بازار روی سود و زیان میگذرد</p>
---	---

چون تو این در زمان روی من کنی
 بر فقیرت گذر آرد که زمان میگذرد

<p>آب عشق تو آبی است که از دل برود عشق تو در دل نبوده بود آب بجای آب قطره را که بدریا بود نفس میر کشید کشته را که بخون خوش آغشته گشته ساربان را نتوان گفت که آسوده گر تو تکبیر نظر بر صغیر فلکندی گداز دیده نباشد که دل از کفندی دل بر آن طره طره استار و لارام بند ای سکنه رقد می بر قدم خضر برود</p>	<p>نقش روی تو ز رنگی است که از دل برود آب و گل که برود عشق تو ساقی برود کم نمیکرد و از راه کرسوی خلی برود با درم نیست که خود از دل قائل برود که در این مادیه خود استر مغل برود سالها در نظر آن قد و شمایل برود تشنه بر آب چنان آید و غافل برود او است دیوانه که آن بنید و عاقل برود کاتب حیوان بصفائی ز مقابل برود</p>
--	--

ای سکنه رقه می بر قدم خسته	کتاب حیوان صفائی ز مقابل برود
خود پندار مروز آنکه جهان پندار	چون ده آنکه حتی آید و باطل برود

قدر نعمت نشناسد بجز آنقدر هستی

که در یونجه سه خانه منزل برود

عکس رخسار تو از آهین چین میکند	یا که از خاتم جم نقش نمکین میکند
بوی مشک است که همه از بوی سحر	یا سر زلف تو از طره چین میکند
تو که ز میکی انجیر و شیرین در گدا	یا مه چارده بر روی زمین میکند
یک نظر که تو بر این خاطر مخزون آری	بوی یوسف بر یقوت چین میکند
مزه را زنده کنی از دم عیسی	مگر از مریم دل روح امین میکند
چشم بکشای که شه آمده در لشکرگاه	که بوی چپ و گه سوی چین میکند
شیخ بچاره برو شمع و سجاده	کان صنم قنطاریت دین میکند
ما کماندار و بنجیر در این صحرایم	خود ندانیم که آهوز نکین میکند
دل از این خال و خطه صورتی برود	کاین گنجانی است که از روی تصنیف

گوشه گیر فقیر از ره اغیار که یار

بر سوید ای دل گوشه نشین میکند

بیل ناطقه ام در رخ او گویا شد

باز آنده سسته گل در فطرم پیدا شد

بر لب آب روان سرو سهی با باشد
 آینه زمان نغمه زن طوطی شکر خاشه
 با چنین قامت موزون کجا پیدا شد
 در فرشته نتوان گفت چنین یا باشد
 آدمی غمی و ملک وی پری ساید
 زین میان آن قفسه بالا چو پلایر باشد
 شد زبرد دست بنیاد چو پی پروا شد

باز بر جسم من آن طرف چمن باز آمد
 بیل اندر قفس دل شده چون بو تیار
 همه در حیرت از آنم که چنین صورت بود
 گر تو از آدمی از چه فرشته خوبی
 خلقی چو تو اگر حق بجان خلق کند
 همه در راحت و آسایش نغمه شبید
 میش از این آنم نودل بنهانی میرد

در جهان هیچ زمان قفسه ندیدم
 لیک این قفسه برای دل او بر پا شد

دل سرگشته من بی سرو سامان ماند
 گرچه اندر نظر خلق پریشان ماند
 جان بیچاره چو گو در خم چو گان ماند
 در ریادرتی سالوس سلمان ماند
 اقا سبت و چشم همه پنهان ماند
 لب لعلی که کلید در حصوان ماند
 گرچه نوک نژادش تا دکن پیکان ماند

زلف آشفته تو شام غریبان ماند
 دوست مجموع که دل بر سر کسبوی بو
 تا بمیدان غم عشق تو سر نهادم
 هر که روی تو بید و دلش از دست رفت
 شامی که دل از خلق جهان بگیرد
 روی کبشاده چو فردوس لکین بند
 تیر غمزه همه را کشت ز چشم مستش

یعنی از جان گذرد هر که بیجان ماند	شربت عشق سپرد و اندر شعله شمع
کاین شکر خنده بر چشمه حیوان ماند	بر لب لعل تو هر کس که دهد جان بدم

نظری کن بن ای دوست که در چشم فقیر
یک نظر از تو بصد گنج فراوان ماند

و یا در برم چشمه نوش بود	خیال تو جانان و آغوش بود
و یا آن رخ و آن بنا گوش بود	می بود گشته پروین قرین
که عید وصالش در آغوش بود	سر زلف او لیده القدر من
بت چینیان تا فدایش بود	چو افکنده بر شاه کیسوی خویش
که کاسی ز خون سیاوش بود	نه چشمش بر سخطه جوشش نبود
بختیار چون شکرش گوش بود	بر خسار جان پرورش چشم من
که بر کونش نوش سرپوش بود	بر آب جیاتش دل تشنه لب
خرد از سرم رفت بهوش بود	چو بلبل که افتد بدامن گل
و لم همچو من مست مدبوش بود	نشده آتش از من ترانه بلند
که لب پر ز کف سینه پرچوش بود	چنان آتش عشق او در دم
کجا میتوان گفت چو ندوش بود	نه آتش که بهای میگیرد از
که اندر دهاش سخنش بود	چه خوش گفت سخن دل آگاه ما

مبارک کنی بخوبی قصه
که نتواند از حرص خاموش بود

<p>اگر چشم من آنسرو جویبار آید اگر نه چشمم ترم جای دست پیش چو مرا که مست و چشمم نگار محمودم لبت چشم من بدو چشمه حیوان تو یوسفی اگر از چشم من شوی بنیان و چشم من بتو شوی و اگر در خواب مبارک آنکه ز چشمم کناره جو گری دو چشم من تو چشم تو من خیره بهار و یار چو در چشم ماست در دست</p>	<p>قدم چشمم که سروی بجویبار آید ز چشم من بغش در شاهوار آید کجا خیال که در چشم من خار آید ز چشم من بهت لعل آید ار آید دو چشم من ذوق تو پر عیار آید خیال روی تو در چشم اشکبار آید که سیل اشک من از چشمم تا کنار آید چو چشم آهوی و شش که از تار آید کجا چشمم و گریار و کی بهار آید</p>
---	---

جهان چو چشمم بهم بزدی گشت قصه
چرا چشمم تو این چرخ کجبار آید

<p>کجا شرح عم عشق مرا اندر بیان آید اگر با و صبا بوی ارکستان آید حدیث روی گل را گوش کن از غم که شرح عشق اهر عاشقی کی در زمان آید کجا خود بهره با و صبا گلستان آید که اندر هر ورق از او هزاران آید</p>	<p>کجا شرح عم عشق مرا اندر بیان آید اگر با و صبا بوی ارکستان آید حدیث روی گل را گوش کن از غم که شرح عشق اهر عاشقی کی در زمان آید کجا خود بهره با و صبا گلستان آید که اندر هر ورق از او هزاران آید</p>
---	---

گمرا ندیم که جانت از دماغستان آید کجا آن موج دریا بهر خشن تا کران آید که عاشق کجا اندر جهان نام نشان آید سلیمانی که بر با صبا تختش روان آید اگر خود بر زمین غلطان شود با سروان آید سحر کاین نسیم از خاک تو عبیر نشان آید	گمرا ندیم که جانت از دماغستان آید اگر تو تشنه بر ساحل دریا شتابان شو بیان عشق را پرده از پتو روانه از بلبل چسان بر خانه مور صیغی خمیه اندازد چو کوباش اندرین میدان که خورشید چون اگر در خواب منی زلف محبوب لارا مست
---	--

شبت را روز آمد ای قفس آهسته دم در
اگر خود داشت در دل بود کاین دوازده

نه چو آینه است شکلی که در او صفای نباشد بدلی که پاک از حرص در او هوای نباشد که در او خیر شرک اثر از ریای نباشد نشو و عیان بچشمی که در او خصیای نباشد که اگر دولت شکافند در او دغای نباشد که روان خستگان را خبر از صبا نباشد که در او خار هستی دگر از قهاری نباشد که برای این دور در این همه با جرای نباشد	نه دل است آنکه او را نظر از خدا نباشد نظر خدای دانی که در ام دل در افتد اگر ت هوای عشق سپ چنان دلیت باید همه پر تو رخ دوست گرفته که در صحرای تو بوصول آن دغاوار کجاری زمانی تو ز بلبل سحر پرس نسیم صبحدم را قد می بسوی میخانه گذار و آن منی خور بگذر ز خود پرستی که جهان چنان نیرود
--	--

<p>برهی گذرند ارمی که در او خطا نباشد نخوری چون خضر آبی که در او فنا نباشد</p>	<p>اگر تیره صواب است چرا تو چون بزنگان تو که چون سکندر چشم بودی بملک دارا</p>
<p>تو بجز دولت آخر قدمی بسوی او نه که فقیر هرزه را راه پادشاه نباشد</p>	
<p>جان تنگ آمده از خوش و غم تنها بود تا ندانیم که مارا کجا مادی بود روح قدسی که فطش ملاه اعلی بود از پس آینه ام طوطی دل گویا بود فته مردم از آن دمک شهلا بود مستی ماهمه از شاه آن صها بود سرفرازی همه از خاک کف آن پای بود روی زیبا همه از جلوه آن زیبا بود هر یکی ذره از آن صحر فلک پایا بود شبنم این چمن از خیش آن دریا بود</p>	<p>تو بتی سینه پر از جوش و سر غوغا بود کاین چه سرسیت که مارا انکران میدارند اندرین قالب تن از چه مقید باشد سرفزوده از این واقعه چون بیمار کمان و لارام نظر کرد بدان کس قطره ریخته بر خاکت زخمای عشق بر سر خاک اسیران بو فازه شمه جلوه از رخ خود کرد در اطلوار وجود پر تو از طلعت خود بردل عالم افکند جنبشی از اثر باد بدریا افتاد</p>
<p>ما فقیر تو در خوش گفت لسان نصیحت یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود</p>	

نوری ز پیر میسکده در روی او بود	تا چارمسر که را که میچاند ز رو بود
اورا بسر نوشت نجات نکو بود	از آن که ره بکوی خرابات داده اند
با این دل جنکش مار و بر بود	بخت آن کند که روی دل پیر میفرود
با او بسی مرا هوس گفتگو بود	روزی رسد که لب طلب جام می
تا شرح شرحه شرحه دل مو بود	ایدیشی که زلف تو افتد بیت
آبی که خود حقیقت هر آبرو بود	ساقی بیار آب و میرزا بروی ما
زانرو مرا چشیدن آن آرزو بود	آبی که اندر آب گل با سرشته اند
بر من رسان که جان من اندر گلو بود	ایکه جان برده دهد از گلو بی
نوری در آرزو آب لال سبزو بود	آبی که نور روشن پاکش چون بگری
جو آب نهر و نهر ز دریای هو بود	آب سوز آب خم و خم ز آب جو

یک قطره ز راه کرم بر فقیر بخش
تا از زیاده شرک مرا ستی شود

دری از جنت او برین کشاید	مرا هر دم که آمد رو نماید
عبیر افشاند و عجب بر سایم	خوشا آن دم که زان لعل پر
بهر عشوه هزاران دل رباید	بهر غمزه هزاران جان بماند
ولی مستوری و مستی نشاید	نخواهم دل دهم بر چشمش

<p>که عشق و صابری با هم نپایید نه بریل که بر گل کم سیراید ولی بس سخت تر از سنگ باید که آخر مه برون از ابر آید</p>	<p>مراد عشق و صبر و توان نیست نه بر عاشق توان کردن ملا مشور عاشقی آید آن که آینه ولی آیدل مخورانده بسیار</p>
<p>دلم شادان و خشمم کرده ختم که دوران فقیری هم سر آید</p>	
<p>سرم بی عشق تو شوری ندارد چو از لعل لبست زوری ندارد اگر حبت بود جوری ندارد بجز روی تو منظوری ندارد بجز ذکر تو مذکوری ندارد که گوئی شام و بجوری ندارد</p>	<p>دلم بی روی تو نوری ندارد بسی خوردم شراب از رخسار بر آن دل که تو عشقی نیست پیدا اگر چشمی بود ناظر بجام اگر دوار و زبان منطق لطیف از لفت آنچنان شد روزگار</p>
<p>مگر من خود فقیرم کان سلطان گذر بر خانه مورس ندارد</p>	
<p>نور خشن ز هر در و دیوار بگذرد سرست پیش مردم شیار بگذرد</p>	<p>آن یار آنگر که پر یوار بگذرد بر ما چگونه میگذرد کان شتر و می</p>

گریو سنی بجانب بازار بگذرد	تند درون خانه نشستن نفسی است
گر یار ما چشم خریدار بگذرد	صد یو سفش بیک نظری جان سپارد
بر ما اگر ز راه و قایار بگذرد	مارا کجا سرسیت که در پایش آکنیم
صد کاروان ز نافه تا تار بگذرد	آرد اگر نسیم سحر بوی لفا و
مارا شرف ز کسبه و دار بگذرد	بر ما اگر که کند آن آفتاب رو
غیرت همیشه بر در اختیار بگذرد	گر جان و سپای گوگرد افکند
گر شاهی بخانه خمار بگذرد	گر بگذری ز چشم من آخر غریبت

گر سر نهد فقیر بر آن آستان چه غم
 رسم که ا بود که بدر بار بگذرد

در هوای روی موت مین دل را	روز و شب کلک خیالم نقش و سیم
بر بیاض رخ سرشک از دیده چون	بر نگین دل چو لعل آید ارت نقش
خود مگر دست مرادم که هر از در بار	استخوان گریم ز عشقت تا غرق بگردم
هر زمان دست قدر مهر تو ام بر سینه کار	کرده دهنان قضا خاکم محبت از اب
در هوای روی شیرین سوخته چون	گر ز چوب تیشه فر باد نشانی درختی
تذعی باشد که تابان می سپارد بخار	قنقه ترکان چشمت گر کندش تیر باران
صد هزاران لیلی از هر ذره خاکش سرور	گر غبار کوی تو بر تربت مجنون نشیند

اگر سگی شد ساکن کوی کسی اور انوار
ساکن کوی تو بخون جگر دگر چه دوا

گر نسیم خرمی دامن فشانده کرد عالم
این فقیر از دین دل گدشته جان

آنکه از سرزنش مردم نادان بر شد
آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر
بگذر اید دست که جان تو فدا خواهم کرد
دل ما بروی و با غم خود بنیادی
گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر
انچنان مهر تو در خانه دل نبسته است
و نخبین قامت عنای لارا که نور است
و نخبین پیرهنی را که با پوشاندی
با بیدان تو افتاده چو مرغ بسمل

بوصال رخ محبوب بگریزید
بچه قتی ز گلستان نتوانه گل چید
میش از اینم نتوان بار فراق کوشید
چند بار غم تو بودم گفت و شنید
در تو مایوس من من تو دارم امید
که بهر کس نگرم روی تو را خواهم دید
بچه خستیاطه بر او خلعت فاخر نبرد
بچه دستی بجز از دست تو نتوان دید
هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطیبه

از تو بجز از تو نه داریم دگر هیچ طمع
نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید

یار با ما هر بایستی میکند
هر زمانی میفرستد نعمتی

روز و شب لطف نهانی میکند
از دل ما بیهاستی میکند

<p>در رخ خود کارانی میکند باز از ما جانستانی میکند او عطای آسمان میکند این زمانم خوش بانی میکند گر نیرم جان گرانی میکند هر که بی او زندگانی میکند</p>	<p>در دل ما عکس خود می افکند مرده ایم و در پیش افتاده ایم من زمینم خاکسارم پیش او دل در اول از من بیل برود طاقت با فراقش چون بود نگ عین است و ندارد زنی</p>
<p>فیت از لطف خداوند بی گر فقیری در فتنه میکند</p>	
<p>نور و شمس روشنائی میکند با من اشب آشنائی میکند ساعت دیگر جدائی میکند از چه با مردم سهائی میکند از چه دیگر پارسائی میکند دعوی فرمانروائی میکند وز کرشمه و لر بانی میکند خنده دندان نمائی میکند</p>	<p>باز یارم خود نمائی میکند داشت با من دعوی گمانی ساعتی روی میکند چون آفتاب چیرتم آید از آن بد تمام انکه در عالم بود رسوا و فاش هر زمان با تیغ ابرو در جهان میکند با گوشه چشمش نظر با شکر خنده تبسم آورد</p>

با همه مردم و فاداری کند	لیک با من بوی جانی میکند
من ازاد دوری بخویم چون فقیر	گرچه گویند مگر که انی میکند
<p>صد هزاران یوسف مصری بیدار شد همچو حسرتی بهامون خون درده اش میخراشد روی چون باد با خود میخورد تا هزاران جام رسد از سستی دوران شود تا قطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد هیچکس جز از بجای شیر از پستان نموشد باده کی صافی شود تا در درون خم نموشد</p>	<p>گر بت ما بر زلیخا صورت خرد انوشد گر بینه طلعت لیلی مارا چشم لیلی گر بشکر خنده شیرینش افقه چشم شیرین شربت از لعل لب جاجش جانان کس نمیند از جمال کعبه اعرابی کجا بسینه نصیبی هیچکس بجای باده غوره از بستان نمیند غوره کی انگور کرد و تا بسینه آفتابی</p>
<p>کی فقیر را شنیدی از طلب رحمت نشنیدی یا که دیدی کیساکر صحبت عالمان نوشیدی</p>	
<p>هر که را خانه بهشت است بصحرانزد خاطر م در جو سس گله و بطحانزد دست دیگر چون نصاری بکلیانزد بر دانه سخن از مکت ترسانزد</p>	<p>هر که را روی تو باشد بتما شانزد تا تو در خاطر ای کعبه ارباب صفنا سر زلف تو بدست اینم ترسایان بر لب خشکم اگر لعل لب ترسایان</p>

هر که رازنده کنی از دم عیسی نفست بر سر زلف تو که دستری شد ما را قصه زلف دراز تو چنانست در آن گر زینچ نظر آورد جسم رویت با رخ خوب تو ای آینه غیب نما وگرش صحبت گفتار سیحان زد در شب فتد و کرد دل سوی اجیان که بهر سوی هزاران شب بگذرد وگر اندر نقش ماه و شریا نرود ذکر دارا سئو اسکندر و دارا نرود
--

بر درت خسته و در مانده بود جان قصه

که گرش سر برود پایدگر جا برود

عجب از آنکه تو را بیند و از جان شود مرد و دل طالب انقاس میجا باشد آنکه راره بنود چون زود از پی خضر آنکه محسن رخ همچو تو لیلی باشد عیلی روی تو ای گل اگر اندر قفس است تا تو با من شدی ای حور بهشتی صورت زاهد اجنت فردوس بتوار زانی در دل اندیشه منم دایمیست هر که دل در خم چوگان سر زلف تو نگرش جان نبود کز پی جانان شود خود مگردد نزارد که بدرمان شود یا که تشنه نباشد که حیوان شود گر بزنجیر بندش به میان شود هر کز شش دیده پرواز گلستان شود دل در گرو جوس روضه رضوان شود کانه با یوسف مصر است بنده آن شود آنکه با نوح بود در غم طوفان شود بدعی هست که چون گوی میدان شود
--

آنچنان با تو دست که در پیمان فقیر
که گرش سر برود مهر تو از جان بود

یا بر دلم آن سرو سهی را گذری بود	دیشب مگر از روز قیامت خبری بود
یا بر سر آن شاخه طوبی شری بود	آن روی تو بر قامت بجوی تو طالع
یا پر تو خورشید عیان از قری بود	تو بر دل ما جلوه کنان وی نمود
گوئی که رخت نیت هر دار و دری بود	پیوسته تواند نظم بوده بهر جا
سهل است ولی مشکیش مختصری بود	گر ز آنکه سرو جان بختی ممت
بار آنکه از روی حقیقت بصری بود	آنرا که بصیرت نبود غیسر تو بیند
دیدیم که دل در بر ما خود شجوی بود	در وادی عشق تو چو موسی بدوید
بر خاطر زارم گذرش سهری بود	بوی سر زلف تو چو انفاس مسیحی

ز آن روز که دل بر تو فقیر از بر جان او
دل پیش تو و دیده بجای دیگری بود

در جهانیش بنیستار کند	هر که را یار اختیار کند
نمکند غیر آنچه یار کند	زود حسد بر راه مقصید
کی ز میدان آه فرار کند	آنکه بر ترک مست جان بخشید
باید او سیر بنیستار کند	و آنکه می سوزد ز سخنانه

با پیش صبر بر نستان بود عشق از عاشقان قرار برد کس ندیده است بلبل در باغ خانه عاشق است دره دره دوست همه جا بگذرد ز عشق خوش	گر کسی روی در بهار کند نیست عاشق که او قرار کند روی از گل بنوک خار کند او کجا خانه دره دره یار کند تا مگر او کجا گذار کند
---	---

عشق آنرا رسد که همچو فقیه
دل خود بسپو خاک خوار کند

ای بجا لست همه جا بنمای نیست بعالم نظر م جز بتو کسیت که آر و خبر از حال من آنکه تورا در همه جانی ندید ای همه مطبوع سر پای تو ذکر تو چون محشود از زبان بر دل ما بوی تو دار و عبور کشته شمشیر تو هر کس قتل ما چو گداییم و توئی پادشاه	در غمت از پای شد م دیده ز آنکه بعالم تو نداری نظر بر در تو آنک انتا شبیر می نتوان گفت که باشی بصیر و می همه کردار تو ام و پذیر هر تو چون در برود از ضمیر یا گذرد و قافل از عبیر بسته زنجیر تو هر جا آید ما چو سپاهیم و تو باشی پسر
---	--

<p>لیک کسی از تو نشانی نداد نیت اثر بر دل خاک از آید</p>	
	<p>باز تو چشم امید هست باز باز سلطان نگر و حشر فقیر</p>
<p>من خاستم ز جای بیجا نیت یار از دست من بر فتم و آمد بدست یار پیوده نشکتم که نذار شکست یار هرگز ز خویش خاطر مار تخت یار هستم پایه ارچو پا دار هست یار بر سچا کس ز راه گرم در نیت یار</p>	<p>اندک که عهد با من و لده او هست یار تا سر پای او نبهسادم من از وفا پایان من ز روز ازل محکم آمده است هر نیک و بد که بر دل ما میرسد تو ما در زمانه نیت نگر ویم هیچ وقت هر سینوا زور که آن بار ما نوا</p>
	<p>بر در گشش اگر چه فقیریم لیک است هرگز نمیشویم که خود نیت است یار</p>
<p>دم بسته ز تو زبان تغیر گر وصف تو آورد تخریر کس را نبود مجال تفسیر صورت تو و آن همه تصاییر نقشی ز رخ تو ماه کشمیر</p>	<p>ای صورت تو برون تصویر بر لوح قلم ز سر در افتد بر خط صحیفه رخ تو خوبان همه مظهر جلال عکسی ز فتد تو سر و کشمیر</p>

ان کمیت که نیست در کمیت دروادی عشق تو سواران شمشیر کش بکشتن ما آز که بکشتن است بازو ما را بنو خصلاصی عشق	صد سلسله دل ز تو برنجیر افتاده بنجاکت همچو شمشیر حاجت بود تو را بشمشیر هرگز نکشیده برکان تیر تیرچه میکند بقدر
--	---

گر زانکه مقصد فقیریم

نخستای زبندگان و تقصیر

دل میرود نصنم پر یوا ست است دو چشم او بکین خواست و لیک در غم او سرد از قد او ست پای در من سرد ندیده ام کمر بند کی سرد چنین او و خرامان تنگ شکرست لیک بی بود تنگ شکرش ز خلق پنهان ای را بر د لبهای دس	ره میزند آن پی بختیار در فتنه و سحر و دوشیار خلق متخیرند و بیدار گل از رخ او ست رو بد یوار من گل نشینده ام کمان دار کی گل شده در زمانه بی خار گنج کهرست لیک بی مار گنج کهرش بود پدیدار دل پرورد تو از دلدار
--	---

<p>دل بر تو سپردن است شکر حیران شده ام من اندرین کار از بهر خد او لم نگهدار</p>	<p>دل از تو گرفتن است شکل یارب چکنم چه چاره سازم من دل بتو از وفا سپردم</p>
<p>بگر که چنان فقیر و زارم بر در گشت آیدم بر نهار</p>	
<p>هر چشم بدی دیدنت در باشی ز جهانیان تو مستور ز از روی بهر کجاست منظور چون صبح در آرز شام دیده حاجت نبود بنفچه صورت تا زین شود جمله در گور فردا نبود نگاه در حور وی چشم توفته دار مخور صد قافله جان من تو از دور عشاق بدر که تو چون مور وز دیدن خود مدار مهر</p>	<p>ای روی تو خود حقیقت نور تو نور جسمانی و ولیکن چون روی تو بی نظیر آید تا چند نهان چشم عشاق هر جا که توئی قیامت آنجا یکبار بر دگان گذر کن امروز تو خود بهشت نعتی ای زلف تو خود کند امانا صد سلسله دل بهر بزنجیر هر چند خشمی سلیمان بنواز غصه نا تو از ازا</p>

<p>کر، از ساحت خود لشکر طاعت آورد محرمان صف زده در پیشکوه دل گشت از خیل می آن مملکت دل معبود کس ندید همچو بسان هیچ اثر از دید حوریان را کنی از نور رخ خود بقصود نبود حاجت بر خاستن از نفیض صور کاروانی از عبیر آمده در شب بصور چشم جادوی تو از پرده در آمد مستور هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظر بعد از این بر ورق گل نشیند ز نور</p>	<p>ز دین خدایم طلعت تو خیمه نور رخت بر بست از آن کشور دل محرم کر و سلطان خیال تو نزول جلال همه آفاق ز روی تو چو روز روشن گر بدین طلعت نیاید بیشتر از بند و در بدان قامت رعنا قیامت کند از سر زلف تو خوشبوی نسیم می طاق ابروی تو عاقل کند از دیبا هر که است بصیرت تو شدی نور بصیر شکر بن خنده اگر غنچه صفت بگشائی</p>
--	---

از من ای پادشاه حسن عیان با کبر
رحمتی بر دل زارم که قیامت و صبور

<p>پیکار از ما ز رفت و رفت از ما روزگار هر چه آوردی در این بازار با خود بازار پای بردار که دنیا را نشیند پایدار در شمار آید که در دنیا شاید در شمار</p>	<p>عمر بگذشت و گذشت از ما بخت و کار قدر خود دان متاع عمر از کف ه خوش بر آنس کاندین دنیا شانه قدر در حساب آخرت نقد و جود بگشائی</p>
--	---

چند باید داشت از آینه دل را منتظر چند رفت از ما بهار و فصل تابستان هر چه را دیدیم از دنیا مگر دیده ایم روز اول را با خبر و آخر روز شب هیچ رفتاری نماندیم از برای آخرت جز سیه روی و فعل زشت ما را هیچ نیست	چند باید داشتن از دور گستی انتظار شد خریف و شد زمستان شد گریه بار و آنچه را بستیم تکرار است در کار دور را نزدیک کرد این دور و سیل نهار هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار لیک از عضو تو باشد حسرت کسی آید و
--	--

خودش ای آنکه کارت در جهان نماند
ما فقیر از فقیران نیست غیر از افتاد

جان چه شود کرد و در سر سودای یا راه راه دوست نیست بجز بنیستی بر سر بازار عشق نقد زبان بایست آنکه بیدار خود دل بر و از عالمی جمله ذرات را عشق بود جمله گر گر چه ظهور تو را هست و جود سبب سهر چه بود کرد شود خاک سهرای نگار مرحله وصل ما نیست بجز افتاد عاشق بیچاره را سود نیاید بکار گر من آرد نظر جان همش صد هنر لیک در این جلوه گاه خود شود آید تا تو نکردی فنا او نشود آشکار مستی خستار را بازجوی از خار هیچ کسی را یقین نیست نفیصل بهار	جان چه شود کرد و در سر سودای یا راه راه دوست نیست بجز بنیستی بر سر بازار عشق نقد زبان بایست آنکه بیدار خود دل بر و از عالمی جمله ذرات را عشق بود جمله گر گر چه ظهور تو را هست و جود سبب ماند عیال خبر میداد از و سگی گل تا نسیم سحر گل بچمن نشکند
---	--

ای رخ و بوی تو تازه تر از پرن عاشق بخاره را چند کنی مستطر غچه صفت کرده روی زلیل نهان	وی دم خوشبوی خوبتر از لاله زار میل آواره را چسند و همی انتظار چاک کن این برین سوز گریبان بر آرز
--	---

چو نسیم سحر بگذرد بر ما نگر
ماه به سپهر چون فقیر خاک در این بگذرد

چند تور از زنده صحبت پرینه کار بر در سلطان عشق کار پرینه نسبت زاهد سالوس را چند کنی پرده در سود ندارد و تور او دستخوش زان بر در پیر معنان و امن ندان بگر باد صافی بنوش از کف پیر معنان گر بسکی قطره می غرقه دریا شورس مهر و مه از جام او مست و خواب آید ساقی اگر دوره را در کف دوران	دوسه دل کند بر تو یکی را هزار هر دو بیکت چاره ند نشنند و پزیرگار شاهد ناموس را چند شوی پرده در به که کف آوری جام می خوش گوار تا که تور را عاقبت پرده در افتد بکار نور خدارا بین از همه جا آشکار هیچ در قطره را ناوری اندر شمار تختب و شیخ شهر هر دو خواب خوار تا بقیامت در گرس نشود و هوشا
--	--

گر بقیامت او فخر توئی از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرنگدار

باز در آمد ز در و لب بر سیمین عذار طره گیسوی خود و بوی فکند غمزه قتان او را بزن مرد و زن از بخشش عالمی زنده جاوید کرد یوسف مارا گم در جم و دنیا نیست ای شده در موی تو راه همه گم بان چشم تو چون تنگ مست شود بعالم بارخ و زلفت قین جان و دم روز و شب گر سر زلفت شبی بر سر دست آورم	وز حرکات بخشش بود ز جانم قراب کنج نهان آشکار شد در میان و مار ناوک شکرگان او آفت شهر و دیار مریم نطقش گرفت عیسی جان در کنار کز لب بعشش گم کنج ز آرزو بیار وی شده در روی تو راه همه آشکار یکسر و عشاق اگر درون از حصار مرد و زن از پیش و پس من شو گم در راه قصه کنم موبو گم که گم زار زار
---	--

گر بفقیرت در گذری عیب نیست

بند و نوازی کند با همه کس شهریار

رفت عشق تو مرا روزگار هر که ز چشم خوش متش هر که شراب از لب جانان بر سر زلف تو توان دست میل اگر شو گلش در دست	جز عنتم توفیت مرا هیچ کار لاجرم او را است جنای حمار تا بقیامت نشود پوشیار لیک ببردن شهای تار مرهم در دوش چو زخم خار
--	---

خرم ما آتش عشق سخت
 ای بیشترین سخن تده خو
 از تو بردیم سخن پیش کس
 دوست شکایت نخذ جز بدو
 تاب و توان از دل مسکین
 گر کبشی نیست غرامت تو را

دو دو دل ما نبود آشکار
 وی سه سنگین دل همین عذاب
 در تو نگفتیم یکی از هزار
 یار حکایت کند جز بیار
 رفت و نمانده است مجال
 در بوازی سخن فختار

هر چه فقیر از تو توقع کند
 هست روا یک توقع مدار

بنمای رخ ای خست سمن زار
 ما را سروصل است و اتم
 دیوانه شدیم از فرات
 حیف است که رخ نهفته دار
 تو تو گل گلستان هستی
 تو یوسف مصر عاشقانی
 گر کینظر از رخت فسر و شی
 در راه تو ای نگار زیبا

بکشای لبای لببت شکر بار
 کیبار ز پرده شو پدیدار
 تا کی ز نظر شو بی پروا
 از چشم بلاکشان غمخوار
 بکشای رخی بظرف گلزار
 بکه از قدم بسوی بازار
 من می شومست بجان خریدار
 جان صیبت که آورم بمقدار

جان و تن و دین و دل بیکار	سهل است اگر قبولت افتد
تا میشود دست دلی بدست کار	بپوده فقیر را میازار
<p>بهر از کوش بود آن باده لیکت آرد بسه انگشت بلال و روی چن بدر منبر غیر زلف لکبش اکس ندیدم دستگیر بسنز لفسش چه کامی جانی از بوی عبیر تا با سر حقیقت چشم دل گردو بصر خار را ایش را چشم خویش مالده چون چون سپاه نخل جوش آرنده بر کرد امیر کز شعاع نور خورنی بهره میماند خیر مطرب سازد لم که بم نوازند گاه یز عازقان افوق نبود و نشن میابان</p>	<p>خوشتر از حبت بود آن ساعز و شمشیر خوش بود آن باده لیکت اجام همچون آب جز جمال ساقی موش نماند بر جنا بارخ ساقی چه طرفی بندی از دیدار خاک راه در که پیر خسان کن تو تیار بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر هر زمان بگرد او جانهای ترا عاشقان گر نور از دیدن او بهره نبود چه با اندر این بزم جهان که قضی بنیم گاه بسط عاشقان از غم و شادی در عالم چم غم</p>
غم ندارم که در این دیر بخان دروی	کز زلال صاف صاف خان بی نصیب
هر دو عالم چو کی ذره نخاک تو حقیر	ای بجز شید رخت مهر جانا تاب فقیر

<p>کس نگوید که مرا در دو جهانست نظیر تا زنجیر سر زلف تو که دیده اسیر کز تو برگردن هر سلسله منم زنجیر میتوانی که کنی شیر فلک را تخیر بر دل ما ز نذر هر طرفی تا که تیر عبر افشان شد و پر کرد جهانی زیر تا جوانی کند از نور خست عالم پیر بر سر شاخ بلندت نرسد دست قصیر چون تو انم که بغیر از تو کنم غنیمت</p>	<p>یکنظر گر بین ای خسرو خوبان فکنتی دل دیوانه ام ایامه نو انگشت است من نه تنها بکنم تو گرفتارم و بس با چنین چشم چه مست چو اهو که تراست ما چسان از تو گریزم که نوک شتره است تا نسیم سحر از طره مشکین تو یافت و چه خوش باشد اگر پرده زرخ بر خواهم از باغ مرادت ثمری خلیلک بر من ای راحت جان از همه زود بگری</p>
--	---

همه در حیرت از انم که تو را اینم و بس
باز عشق تو مرا کرده دیدار فقیر

<p>دستت نرسد که شوی خاک پای کی در مشاهد شود او آشنای پرواز ما محال بود در هوای یار مشکل بود معاینه کردن بقای یار غیر از زبان چه بود بریم از شنای یار</p>	<p>تا در ره وفا کنی جان فدای یار انرا که در مجاهد به بگاینگی بود مارا که گنگنای طبیعت مجال شد در چشم احولی که بگرد دیده است با آن زبان که هرزه سرانی متاع است</p>
--	---

<p>گرود کساد در نظر کمیای یار آن جایگاه نتوان گفت جای یار انگاه چشم هست معین ضمای یار هرگز طمع مدار بعد و فای یار فردا چه ار مغفان بیم از برای یار</p>	<p>این قلب تیره که رواج است پیش ما در هر کجا که شرک دریا سلطنت کند ما در ضمای معین ضمای هیچ تنگیم ای بی وفا که عهد پیمان نبوده امروز را ذخیره برای خود آوریم</p>
--	--

جز فقره فاقد هیچ ندارم از این
 چشم فقیر باز بود بر عطای یار

<p>چند ما با تو در وفا و نیاز چون دلم میسری لم نبود تو زمانه دوخته بدم باز تا چه بازی شویم سوی تو باز باز کرد و بسوی سلطان باز ما همه عاشقان دلی سر باز لیک سازیم ما بسوز و گداز روز آید برون نشام در آن دید انجام را خود از آغاز</p>	<p>چند ما با تو چینی و ناز اخرای در بای سنگین دل ما بتو دیده دو ختم جز خلق اخرای شاه باز خوان ما را هست امید آنکه بسینت ما همه بندگان دلی جان بخش گرچه از فرقت دلم خوشست ما نسوزیم کی خشک کردیم آنکه یاد در طریق عشق نهاد</p>
---	---

<p>تو چو محمود و عاشقان چو ایاز ما ز عشق تو بر کشیم آواز ورتو و مساز گشته ایم ساز</p>	<p>عاقبت هست عاقبت محمود ما ز عشق تو ایم نغمه سرا از تو ما در دیم اندر نی</p>
<p>اگر فقیریم ما فقیر تو ایم اگر امانت کنی و گرا عراز</p>	
<p>تا بر مشام من سد آن بوی مشکین چشمم بعشق موکب تو گشته اشکین بنگر که برده جان و لم روی در گریز یکبار رخ بر افکن و با من بگو که خیر هرگز نبوده با تو مراری در ستیز گرا تشم زنی بزنی و آبر و میر پیدا است روز محشره و غوغای رختن دیگر چه حاجت است تو را خود فتح تیز</p>	<p>بر خاک رفته ام ای عیض عزیز گوشم ز شوق مرکب تو گشته خاک بگذر که کرده تاب تو انم خیال تا کی در انتظار جالت توان نشست گر میکشی و گر بنوازی تو حاکمی من در هوای روی تو چون خاک شدم امروز از جمال تو بر عرصه جهان سر پنجه را اگر گشائی بنون خلق</p>
<p>با آنکه حسد چه هست تو واری بون جز دیدنت فقیر نیاشم هیچ چیز</p>	
<p>دست ما را بجلقه اشس آویز</p>	<p>ای سر زلف کرده هست آویز</p>

بر سر زلف تو دل ما را	نیت جای قرار و پای گزین
سخت افکنده کندت را	گمرت سر گرفته جنگ و تیز
تیغ ابرو بکیش بکیش ما را	خون ما را استیخ تیز مریز
در نه بر کو بنوکت مرغانت	تا کند تیر خویشین را تیز
تا که با عاشقان تو را بخت	جمع کردی سلاح از همه خیز
چشم مستت گم که بر عشاق	میزند راه تقوی و پر هیز
گاه گوید بعشوه اشش نشین	گاه گوید بعززه اش بر خیز
هر زمان فتنه پدید آرد	میشود در زمانه شور انگیز
لب لعلت بگو که شکر را	کرده با کوزه نبات آمیز
گاه گوید که کوزه را کجا	گاه گوید بهوش باش مریز

چه توان کرد ما فقیر و تو شاه
ما ذلیل تو دو گشته عزیز

ای بروی تو چشم جانها	بسته طره تو عمر و از
طاق ابروت قبله خوان	چشم جاودت مستحق ناز
عکس زلفت قناد در محمود	نقش رویت پدید شد زایمان
عالی از تو واله و حیران	تو بعالم کنی کرشمه و ناز

خود بگو ای همه جهان از تو همه را قبله خاک کوی نقشه پای بر سرق با که ایرو اینمه قال و قیل نعمت آنچه گویم من از تو میگویم	که بنارت چه آوریم نیاز کعبه را کی شرف بود حجاز کوه پرنور را کلوخ انداز بلبل از حسن گل کشته آواز ورنه من نیستم سخن پرده از
---	---

گوهر آمد برون گنج فقیر
وقت تحویل سال در شیراز

طریق عاشقی از من بیاموز نه با کس گویم احوال دل نه بتوانم که دل بردارم از نه شب دارم نه روز از عشق در این تاریکیم بی روشنی که را چون من چنین طالع بلند منم آن آفتاب عالم آرا مرا خود بادی و فردا چکار مرا منکر که سکین و فقیرم	که سوزم از چشم یارم نه دل سوزد مرا آن یار و سوز نه یارم گوید از من هیچ دوز بومی و روی او دارم شب شیم روز است در روزم نیست که این را چون شد بخت فرود منم آن آفتاب عالم آرا که با همچون تو یاری شادم هزاران گنج شاهی از من اندوز
---	--

<p>نقد حیات شد ز پی در هم و فلوکس ناموس را پرستند سالوس چالوس تا کی ز باد در دهی آواز سچوکوس خاک کی کن پرستش آتش تو چون سوس مردانه دل بدزد از این ال نوعوس هیچ اعتمادیت بر این تاج آبوس کز بهر دانه بانگ بهر خانه ز درخوس</p>	<p>عمر عزیز رفت به پیوده و فوس دین بر گزین پای منده دریا و شرک بر خوشی تن گره بهوا بند همچوس بر بادوده هوا و مرز آبر و حیوش یکباره ره بزنی تو بر این گفته که خدا هیچ اعتمادیت بر این تخت صدلی سیمرغ دار کنج قناعت کن ایستار</p>
---	---

همچون فقیر باش چه کرباس چه حر
و ایم صبور باش چه کندم چه خند

<p>کجس گر جان هم من در هوس هرگز نکوم من عقلم کجود لائق عشقم هم کجود کس ای ساریان در می نشان یکشته از اشتی تاروی خفت شکر جان بخشمت من ان چون مرغ آخر پرزند پرواز آردانه قفس آخر شوم همچون تو غوغای خلق از پیش هر خیز بود انداختم دیگر چه ترسم از کس</p>	<p>از عشقت ای شیرین نفس درم خیالی بین با عشق تو من تلافی هزار مردم چون آلف تو میروی در نشان دل پی تو خوش نشان باشد که آئی بر من یاره دهی اندر برم ترسم که عشقت سرزند جان از تنم سر برزند تا چند از افسون تو باشد دم مضمون تو تا با تو دل پرده ختم خود را در گزشت ختم</p>
---	--

دل دانا خود بنگرد تا نورت از روی بگذرد	عصا کجا هرگز پر در آستان هر کس
گرچه ز ما رنجیده دوزمانهان گردیدند	دیوانه را کی دیده جز با پر پر پون

دل از بر من بده رخ در خفا آورد
چون خود فقیرم کرده آخر فقیر بادم

آنکه بدوست جان دهد من بکنم ملاش	هر که غنیمت آورد هم بکشد غرامش
آنکه غسل چشید چشیدش نخل خواند	و آنکه رطب خورد خورد خاز نخل عاش
گر شده روزگار من کج چو کمانش	راست چو تیر قاش بنگرم استقامش
بر سر خوان عشق او هر که خورد خورد	قیمت ما حواله شد بر نظر کرامش
ای تو طیب جان با دل تو گشته مبتلا	هم ز تو در دهم دوایم دل هم سگش
در غم عشق روی تو هر که فدانش چشید	سوخته که عالمی خون خورد از زده اش
هر که چشم دل تو را در همه حال بنگرد	هر نفسی که میرزد بنگرد قیامش
اگر تو بمن گذر کنی من تو جان فدایم	ورتو گمان نمکنی دین و دلم عداش

گر فقیر بنگری در همه عمر کنفیس
بر سر خاک تو شود مرحله اقامش

مارا برون نمیرود از سر هواغوش	کاری نکرده ایم حکم خدای خویش
بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد	هر کس کار خویش بسیند نرانی خویش

در خیر کوش تا که کنی خود و عای خویش
 بر خیز تا رویم بدولت برای خویش
 مردانه لازم است شناسیم جان خویش
 خوش باش تا تو از رسد خویش جای
 هرگز خطا بسین که بینی خطای خویش
 باشد که از قضا تو مفتی پای خویش
 مادر رضای خلق بینی ضای خویش

از فعل زشت جانب نفرین چهاروی
 ما را در این مراه چه دنیا نه منزل است
 در هر مقام هم چونان جا چرا کنیم
 اگر بر تو روزگار حفا کرد غم محو
 اگر بر تو از خطا سختی رفت کوش کن
 ای ایستاده دست از ارقاب گان
 هر نیک و بد بکرم خدا پر که از کن

چشم فقیر در همه حالی است بر خدا
 شه را بود همیشه نظر بر که ای خویش

ترسم آخر خون ناپاکم فقه در کوش
 دارم امید می که رو سگم در پیرا
 بر امید بوی گل گروم من از پیرا
 عاقبت بر کوش دل پیغام آرد سوش
 بر سر زلف جهان بر غمش بر هم نش
 تا چرا اطلاع نکرد در دل چون نش
 خود سلیمان را کجا عین دل اهریش

گر دو دستم دور شد همچون چهار از دوش
 گر چه یقوب از غم یوسف دو چشم کوش
 باغبانم گریه گل ز غیرت س نه او
 گر مرا از لاله زار روی او نبود
 ای نسیم سجکاهی که گذرافت تو را
 یکبار بر گوی تا گوید بدان رخ آفتاب
 مورا از عشق سلیمان کی تواند مرنده

بیش از اینم مسوح نماید در طریق سستی
 هر که را او بهت دارد من از من شگفتش
 بگذرایدل از خودی یکباره تایابی خدا
 در نه پاسبت کند دنیا سر کسبورش

بر در سلطان شستن بهره می بند فخر
 خوشه چین را دانه و بهقان در از خورش

چنان گیرم منت را من در غم
 که از پیراهنت کردی فراموش
 نهم لب بر لب جان پرورتو
 که جانم کرد و از گهتار خاموش
 منم چون بسنده برود که تو
 منم سپون غلامی حلیه گمش
 منم بر سنبل زلف تو در بند
 منم بر زکس چشم تو در جوش
 چراواری ما چون خلقه بر دور
 چراغ را کسی از خلق نمان
 که ام ایینه اینصورت سینه
 چرا زهر آوری پیوسته از بوش
 گر آن طلعت بر دم بر تار
 مکن خورشید را هرگز فراموش
 ز به سپون شنیمی بخاک مار
 همه عالم رود یکباره از جوش
 دو عالم گر چه هیچ ارزش ندارد
 چو در یابی بر آور هر زمان جوش
 ز ما بستمان یکت یار بفرود

مراد عشق تو گویند مردم
 فصری اینچنین پیوده مخروش

<p> گرفته ایم چو بلبل مقام و پیش بصره کز تشکر چه جمله مهانیم رخس چو گنج و طلسمش زلف گوید بیک سخن همه رازنده کرده و دم بست و آن تنگ دلارام را اگر خواهی بگام هر که بینی شد از وفا لیکن چه شاهدیت که سرتاپا برود دل بگو به عاشق مشکین که یار هر جا نی تو ای نسیم سحر که بوی او گذری چه حکمت است ندانم که خسرو خوان </p>	<p> ندیده ایم قد سرور روی یا پیش ولی نکرد برون سر ز جیب پیر هوش که است هنر هنده شکستن طلسمش کجا شکیب که کس بشنود در سخنش چه چشم تنگت من دست تنگی دهنش ندید کسی چکسی جز بگام خویشش سحر که شده ندیدیم شاهدیتش بزده است کسی ره بجانب طمش ز روی عجب زودت سان سلامش چرا ز راه و فغانگر و کج کوشش </p>
--	---

فقیر ابو ازای عزیز مصر کم

بیک نظاره در آور غصه و خروش

<p> من کرده ام از خودی فراموش ذکر تو مرا نمود خاموش در سیت میان بحر جوشش در جمله عروس گشت رویش </p>	<p> آن دم که تو آمدی در اغوش فکرت همه را زیاد من برد عکس تو بچشم اشکبارم نقش تو نشست در ضمیرم </p>
--	---

<p>که روی تو سیر و ز من هوش وز روی تو مانده است مدوش مد هوش تو را که گفت محرومش حیف است چنین ستاع مفروش دارد ز هلال حلقه در گوش در پیش چنین رخ و بنا گوش در خانه شوند شهید با نوش</p>	<p>که موی تو میسزند ره عقل از موی تو گشته زار و محبوبان بمخون تو را که گفت محرام گر یک نظر ت بجان خریدند تو مهر و سپهر در خلاست در پرده شدند ماه و پرده گر تو بشکر و بن گشایند</p>
---	--

جان بخش فقیر اگر توانی

دان نوش نبوش و پند عیونش

<p>که چه دلها بود پریشانش هست و بیایچه زد و یوانش شده مخصوص چشم قماش همچو ترکان مبتیه تر گاش خلق عالم شوند حسیرانش بمه جانها کنند قرماش سر برود آرد از گریانش</p>	<p>و بر آن زلف غبار افشانش کیست آن آیتی که دگر چین نفته عام در زمانه ما هر زمان خون خلق میریزد گر پری وار بگذر و بر خلق بتاشا اگر رود در عید سر دهنه گزیده ایم که ماه</p>
---	---

ماه را کس ندیده است که سرد بمید آن روی اگر یوسف گر سیخا از او سخن شنود گو نیاصد هزار چشمه نوشش	سوی بستان برو خراما نش افدا نذر چسب ز نخدا نش در همان کلمه مید پردازا نش گروه پنهان در آب دندا نش
---	--

من که باشم فقیر گوش نشین
ریزه خاری ز خان احسانش

پیر مسیحا نفس خرقه پوش فتمت بکروزه نیز زده که مرد غم چه خوری کنی روزی تو کینه فلک تازه غلام تو شد چند چه شیطان راه آمزنی زان دهد آنکس که تو را بجا خویشتر از بند غم آزاد کن از کف دوران همه یکسان آنچه تو را نیست پی آن مرد در بر حکم ازلی چون فقیر	گفت غمور غم جهان می نوش گاه خردش آرد و گاه می کش و یکت قضا و قدر آورده جو وزمه نو خلقه گلنده بگوش وز پی کندم شده جو فروش پس تو بجان در طلب نان کنش چند کشتی بار گران ابدوش خوب و بد و خون می نوش و نوش پند حکیمان من خوشش گر سخن راه نبری شو خوشش
--	--

چشم را با صره نبود که ببیند بارش
 آنکه دیدار پر یوار کبس نماید
 آنکه گفتار بست کار نکوید هرگز
 کرم شب تاب مهتاب کجا کرد و یار
 کی توان آه بس منزل جانان بودن
 خود گرفتیم که نظر بر رخ جانان کردی
 سر مشوق بودی انشود بر هر دل

گوش را سامه که تا شنود آوازش
 هیچکس را نتوان گفت که شد آوازش
 چون توان دید که کردیده کسی در
 مرغ شبنم شبها ز نشد پروازش
 هر چه انجام ندارد بنود آغارش
 چون گل کنی آن عنخ و لال و نازش
 جز دل عاشق شیدا که بداند آوازش

بر دل زار فقیر گذر آری روزی

پادشاه کن و از راه کرم بنوازش

تو خود گو بچه چشمی ببیند نقاش
 بنواد آنکه کسی وصف دوی بد
 خیز باد و نذار و دل فسرده
 تو را چه بهره ز زندی که بھر عاصی
 دمی بجوی خرابایان قدم گداز
 کسی بد پیغمبران ه برو که در آغوش
 قدم بسند سلطان گهی زنی که زنی

که نقش روی تو آرد بچشم مردم فاش
 چگونه وصف کند آفتاب را خفاش
 پرس معنی می افکند در غلاش
 ریا بوزی و سالوس از برای معاش
 که پاکباز شوی در طریقت او باش
 چشیده جام می از دست ساقی بباش
 در اولین قدمت سر بد که قرآش

کسی خویش میازار و هر چه خوابی	نصیحتی کنمت گر حقیقتی طلبی
نه همچو آتش سرکش بر کسی پر خاش	چو خاک مسکنت آموز در همه عالم
نه همچو کاسب شیراز هرزه و فحاش	گره گشای زولما چو ترک شیراز

خدا یرا که از آن بان خان خلق عظیم
نصیب ده که فقیرم من و گرتاش

در خرابات نباشد خبر از شیخ و کشتی	کعبه را فرق ز تجماند اند در ویش
هر کجا روی کند روی آرد و در پیش	مسجد و میکده در عالم درویشی نیست
عارفان را نبود سود و زیان از کم و بیش	پیشندان چه تفاوت کند از شاه و کد
چه غم از آنکه توجه دار فرستی یا پیش	سنگ بر شربت دیدار تو جان خواهد
دی میسجافس ای نوشتن تو پنهان در پیش	ای لارام من ای زخم تو خود مهربان
خلق در کش کش انداخته از پس پیش	زلف چون سلسله آویخته از دست
راه بر کعبه ایمان ده هر کافر پیش	تا سر زلف تو بر صورت خویش افکند
مست نشناخت دگر حرمت بیگانه پیش	تا تور چشم بنیاد دیدین بنحو ارا
تا تو هم نکند و اینه دور اندیش	با من ای سنگه بان کس سخن آور میان

از من ای راحت جان هیچ نظر بگیر

که فقیرم من دیوانه شوم از تشویش

<p> حاضر در جفا و آزارش تا بنینیم و کر پر یو ایش متجلی چشم اغیارش غیر من لذتی ز دیدارش طاهر اندر میان بارش نشود از لب شکر بارش غیر گفتار یا گفتارش همچو ترکان چشم خویش باشد اقرار و ادوارش همه عالم بود خریدارش که چه اندازه است مقدارش </p>	<p> من که پیوسته میکشیم بارش او چرا رو کند ز من نهان رشکم آید که هر زمان منم غیر تم میکشد که کس نبرد کوردان چشم هر که را که نبرد که بود گوش آن کسی که سخن گنگ باشد زبان آنکه بود آنکه هر خطه کشته با دارد صف مشکان و طاق ابرویش خود چه گوهر بود که در بارش لکت یک مشتری نشد که </p>
--	---

زنده باد آتش فطیر نواز
 وز بلا با حسد انگمدارش

<p> که دهد جان نوش گفتارش جان نثار آورد و بیزارش صد سیح آورد و بز تارش </p>	<p> جان فدای لب شکر بارش در ملاحظت چنان که صد یوسف بشکر خنده لب چو گشاید </p>
---	---

لب لعاش که رشک یا دوست	جو هر جان بود خریدارش
سز زلفش که خیرت چین است	بسته تا آزار را بهر تارش
چشم مستش که فتنه جانهاست	جان کیعالم است منجوش
گر بگلزار بنگر و ز کس	گشته بیار چشم بپارش
رخ بگلشن اگر گشتاید گل	پیرهن بر دور و زویدارش
گر سبتان گذر نماید سرو	پای بر گل رود زرقارش

گر فقهیری در آور و بنظر
 پادشاهی دهد در انظارش

جان منجور و شراب جام صباحتش	دل بشود کباب ز کام ملاحظش
هر دل که در مقام اطاعت کمر بست	جانی نشد مقیم بخیر قرب ساحتش
گر ره بنجاک در که او یافتی میسخ	اندر قرار سپرخ بنودی ساحتش
از نوک تیر غمزه و لده ز رخ متاب	صدمه هم است از اثر هر جبر احش
در شب روی کعبه مقصود اگر رسی	صبح وصال شکر گزاری ز راحش
آنرا که شوق منزل جانان بود بهر	هرگز ز پای در نقتد از مساحتش
دل در خم خیال تو افتاده در کند	جان شک میبرد بدل از استراحش
بر یار و نواز اگر جانی رود است	بینی هزار جان بتو بخشد سهاحتش

با آنکه بود ساکت و غلت گزین فقیر
آخر عشق روی تو در فرد و فصاحتش

ول از گل جمال دلارای تو چو باغ تا فرصتی بود بجمال تو بگریم گر باغبان باغ گلستانه نیده به ای روی گلزار تو گلزار جان ما ما را رسد که از تو چو پیل نو کنیم بر نوز طلعت تو چو جانها فشانند شهباز صید عشق تو بر جیفه نگرند طوطی صفت زنگ شکر کام دیده ام از آنکه ره همیشه عشق میدهند	ما را از عشق تو بگریم چو لاله داغ کز روزگار سپیدی رانند فراغ بگذر بسوی باغ که با بی نسیم باغ وی موی مشکبوی تو جانپرو در باغ کز آب عشق روی تو شد خاک ما چو راغ پروانه پادهند سر و جان بکوی باغ دنیا چو جیفه است طلبکار او کلاغ کی چشم باز کرده بهراستخوان چو باغ هرگز طمع ز پیر نزار و بیخ باغ
--	---

بر سر سلطنت نبرد راه جز فتنه
بشوز من که نیست مرا کام جز بلاغ

ای منزل تو بردن با ز فر در عشق تو نیک و بد ندانم از خویش که نشسته ایم بکیر	در راه تو پای عقل شد نیک و اندر طلبت نه نام و نیک با خلق جهان صلح و نیک
--	---

<p>تنگ چون فی شب در روزی اول در خدمت تو خمیده چون ^{خنگ} کوته نظر از قصا زنده چنگ یا قوت پیدا آید از سنگ هر کلمه هزار گل بصد رنگ</p>	<p>نایم ز فرقت رخ تو با تو ز نیم ساز هستی باشد که بدامن بلندت مشکل نبود ظهورت از دل از آب پیدا آورد خاک</p>
<p>حیرت نبود اگر فتیبری سلطان شود و درسد باورنگ</p>	
<p>انگند نورد دست در او پر تو تزلزل بگرفت راه دوسر عقل از دخول اول قسم ز سر نهاد ز شیه فصول می خیره از ظهور بحالت همه عقول اشرف نور و جهک فی القلب لایزال پای میال رنگ در اندیشه و حول دیوانه بگر از تو طلبم آمد، حول وز خویشش با ظهور تو گردیده ام پروانه شده بسو خنق خویشین عجز</p>	<p>تا یافت برد تو دلم رتبه قبول تا خمیده زو بملکت دل جمال عشق هر کس که محرم حرم پادشاه شد ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق انار غشاگه فی لکون لائزال دست خردید امن صلعت کجارسد در حیرتم که با چشم عشق چون کشته از خلق با وجود تو بگرفته ام جانم بشوق پر تو شمع جمال تو</p>

گر سنگری بحالت نزارم ز می شرف

ورنه فقیرت بخیر صابر و جمل

<p>که ما را شوق یارت چون آورده زاب و گل بود محبتون بخیر سز زلف تو حاصل که هر شکل ز تو آسان بر آسان بود گل و زان لبها میسکونت خرد با مانده لایق یوی آنکه از رحمت بیون آنی از محل ز هر پر تو عیان بیند روز کیف لطف در رخ از آنکه جان اویم پید نیست گل غریق بحر بی پایان شده ز اندیشه گل که شور عشق با شیرین بود سوی صیل که بجز خشن بود آنرا آرزو در محفل</p>	<p>بیا ای راحت روح من ای آرام جان شده مقنون چشم مست قان تو هر دانا کرده از موی خود بگشاید و لهار است بر آن خسار میونست عقول افتاده تو اندر محل سده کاره ان دل در هوایی تو فروغ طلعت رهیت که افتد بر آن بر آهستند جانان نماید در رخ آنجا بکش گوهری کمون که بود از هر صدفین بنغمه قیشه فرهاد اندر بستون خواند مرا پروانه شد که بسوزم در آتش عشقت</p>
---	---

باقبال فقیران اختر طالع شود روز

زهی آنروز فیروز روزی طالع مقبل

دی همه عالم بخوبی تو دلائل
 آتش عشق تو سوزت جمله قبائل

ای بت من ای همه جهان بتو مائل
 ندر تو افروخت بر حمید مالک

بر همه کس شد کتابی ز تو نازل	بر همه چیز از تو آمده است سائل
بر دل هر دژه ز آفتاب ثابت	آمده چندین بار خط و سائل
هر تو هر دژه را پدید نموده است	چون شود از دژه عشق محروم تو سائل
خود ز کجائی و عاقبت کجائی	کز تو بچیرت او آخر است او سائل
اول و آخر توئی و ظاهر و باطن	و آن همه بر خیش تو شد متائل
وصف و بیان تو را بگویش چه سامع	حد و ثنای تو از زبان چه قائل
آنکه پرسد ز تو چگونه پرسد	و آنکه بگوید چه گوید از تو بسائل
سند عشق تو جواب ندارد	ز آنکه عیانت از حسیع مسائل
دیدۀ اعمی تو را هیچ نبیند	در نه تو را هیچ نیست مانع و حائل
پیش من آئینه است جمله اشیاء	از تو چشمم معاینه است شامل

بار خدا یا فقیر در که خود را
رحم کن ای رحمت تو حق روزا

ولی که از همه جا شد بجز نشین مستور	شود در صحبت انبیا ره ز کار معلوم
بجز خیال خود اندر جهان همه طبل	بجز ضای خدای هر چه هست جمله فضول
نگرده آینه قلب اگر از شرک	نخسته چشم دل از سره ریای کمول
بمشق دوست ندیده است جهان	بغیر او نشسته نهستی مائل

چنان تصور کردار در دشمنانزل گرفته حلقه زلف نگار در دست قیل غمزه و مضنون بصورت قاتل ز چشم مست دل آرام آنچنان مست دشمن خجالت و خطا گرفته پیرایه سبیل لعل لبش را اگر کند سپیده اگر سنجب گفتار او کنم آهنگ	که گویند بجزیم حسرم نموده زود شده است سلسله در پای جان و مقبول چنانکه هر دو یکی دیده قاتل و مقتول که بسته است در عقل از خروج و دخول که جان حسد بردار بیز آنخ مستول بسبیل کند جان خویش مغضول مجال تنگ در هم تنگ احدیست لطلول
--	---

فقییر از سدا راه دوست
ولیک عشق بود بر طبعش محبوب

ولم فریفته کرده است شایه بی شکول ببار زلف در آتش لم میند آورد کشیده در شکن طره تیغ ابر و را گنجد حلقه زلف سلسله شرمی چنان چشم علیش لم فریفته کرد بخط و خال لیل آورد و پانش را تصور سخن از آن دهن مجال بود	جوان و حوکل و شوروی خوشدل مرابطول امل داده فتنی نامول مباد آنکه چنان سیف را کند مسلول که روز مهر که مجوس را کند مغلول که در نظاره یکی گشت علت و معلول ولیک همچو کسی راه نبرده بر دل عقول را شده زان سخن طریق عدول
---	---

چنان برشته در آرد جوهرش ز قامت چو قامت قبا برون آورد شده است حسن لارای او مرا شافل	که گو سیاهمه جانها بهم بود درید پرین صبر را و لیک از طول از انجمن بشدم بر همه جهان مشغول
---	---

بشوق روی تو بی پرده گر سخن گویم
فقیر بی سرو پارا نکرده کس سؤل

برهیت دولتی پانیده داریم گر از تن جان برون آرند ما را دلی داریم از عشقت چو آتش سری داریم از شورت چو دما بر آن سر تا ابد هستیم باقی و خود دانی که در رخسار لفت نه بتو ایم دل از او رها کن نه پای رفتن و نه جای ماندن خداوند آتش مشکل را کن ز چشم مست تو جامی کشیم برویت است رحمت بده است	که پابر فرق شاهان سگه داریم سرا از خاکست سبایت بنداریم که خود از شعله آن شراریم ولی خود بر سر در با خاریم که از شمشیر عشقت سر نخاریم چو مجوسان پیشان روزگاریم نه تو ایم دل بر او سپاریم میان این آن در گیره داریم که ما بیچارگان بقیه داریم که تا روز قیامت در خاریم وز آن رحمت بسی میداریم
---	---

بدرگماهت بسی زار و فقیریم
وزان تنگ بضاعت شرابیم

تاری تو دیدیم مطلوب رسیدیم
هر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم
زان روز که آن باده تو حید چشیدیم
ما بار غم عشق تو در دانه کشیدیم
زین باده از طبل شناخت نه رسیدیم
ما در عقبش همچو مرئی ندیدیم
وز صورت بد منکران خود نشنیدیم
تا از آن خود خرقه سالوس در دیدیم
تا خار خس شرکت در باران بر دیدیم
آزار رساندیم دل خلق کردیم

عری ز خدای خدای طلبیدیم
ما را خنجر از ما نبود در همه احوال
سر مست ز میخانه برون تاخته بخود
همچون شتر مست در این دوی غم تو
زین در حسد از کس ملامت نرسیدیم
و اعطی که تیز ویر و حیل راه همیزد
در صورت بی سیرت او دیده بستیم
صد شکر که عریان شده از جایینا
در صفا از باب صفا پانها دم
آنوقت که چون کردم که خلق بود

اکنون چو فقیریم که در دای غم
چون آبی وحشی ز خدای رسیدیم

تورا تا کی چو سر و گل در آب دیده نشانم
وگر گل هستی آخر رخ بر افکن گلستانم

ولا تا چند سودای تو میدار دریشانم
اگر سروی تو را قامت برف بپوشانم

<p>گهی از پر تور ویت عیان در جنت و صلح بر آنکس آ که می بنم سوزی زنده سانی الا ای باد شکری که در بر کعبه رود تو مارا آنچنان کشتی که جان دین بد بفر دای قیامت آنچنان میت میدام نمیدانم که مردن کی بود ساعت گنج باشد چنان در حلقه عهدهت پیوند من محکم</p>	<p>گهی از ظلمت محبت یخسان کنج ز نذر بغیر از من که در عشقت نه سیر باشد سانی بگو در وادی بهجران که قمار مغیلام تو را من جان چنان دادم که مرده نمیدانم که بر آن صورت قامت قو باره جان بر آن ساعت که حضورت بسیم میدانم که گریبان خود بندم شکست ید پنهانم</p>
--	--

گهی سر میهم بر در گهی خاکت کنم بر سر
 قهیرم از چنین تختی و تاجی ساز سلطانم

<p>من بهر کار تو را قبله خود میسازم پر تو عکس تو اندر همه کس شایه است تا تو اندر نظرم آمدی ایشا چنان بهوای گل روی تو شوم فغمه سرا بر سر کوی تو سردادم چون خاک شدم گر غبار سر کوی تو کشم بر دیده بهوای تو پی صید پرده از شدم</p>	<p>که بهر روی نظیر بر رخ تو اندازم بگریم در تو و گویند که شاهد بازم شده اند که بخویشم غیر دارم بلبلان مست شوند از اثر آوازم سیر افراز جهان یکسره سرا فرام در جبهسان هیچ نیاید بد چشم بازم باز بر ساعدش جای کند شهبازم</p>
---	---

مرغ دل را چو پرواز در آرم نفلک
 نهر طایر تقفیس میرود از پروازم

دوره خدمت تو ختم شده ششم چو فقیر
 همچو چسبم من این دست چو نی بنوازم

<p>گر عمر شود هزار سالم بگو تو همیشه برز با من بی یاد رحمت ز خود بولم بی دیدن طلعت تو کورم چون چنگ بار غم شدم خم تو ماه تمامی و من از تو در عهد تو بخت بد باشد با نیت زمانه را ساعت احوال جهان خوش است با تو ای موی تو معنی فرام در لعل لب تو آب حیوان دوروی تو خیره مانده محفل برخاک در تو من فقیرم</p>	<p>پیوسته نظر بر آن عالم فکر تو دایم در خیالم وز خلق زمانه در ملام بی گفتن بدحت تو لالم چون فی بنوا سے تو بنالم انگشت نمای چون بلالم عالم همه از تو گشت فالم سر بر تر د از زمین و بالم من نیز خیر هست خالم وی روی تو آیه و صالم من نده دایم زمان لالم پذیراشته اند در ضالم هم از تو جواب و هم سلالم</p>
--	---

در پریشانی زلف تو پریشان بودم
 را حتی بود که در روضه رضوان بودم
 ز آنکه اندر طلب چشمه حیوان بودم
 کی در اندیشه تاریکی زندان بودم
 از چه غم بود که محسنون بیابان بودم
 گوئی اندر بحر خشید و رخشان بودم
 همچو طبل بجز مست و غمخواران بودم
 یا در رفت آنکه اسیر شب بهران بودم

سالها در رخ زیبای تو حیران بودم
 شد یقینم که گرفتار تو بودن شب بودم
 چون سگ در راهم افتاد بکوی طغیان
 منگه با یوسف یعقوب دلم روشن بودم
 پر تو طلعت لیلی است درون دل من
 با خیال رخ زیبای تو شبهای دراز
 بهو ای گل رخسار تو ای احتیاج
 خاطر مخرم و خندان بودم از روز وصال

کاش بر شعله خسار تو جان دادم
 که چو پروانه آن شمع تنبلیان بودم

در موی پریشانش مفتون شام
 من نیز بسودائی خود و امق دور نام
 محمود نیندیشد در عشق که سلطانم
 من از تو چو فریادم جان تو بر نام
 من شیفته چون طبل در عشق غمخوارم
 که همچو خط پر کار بر گشته فرمانم

در عشق رخ لیلی محسنون بیابانم
 که دست نیسانی غدا می جان آمد
 در زلف ایاز ایدل محمود شدی لیکن
 ای شکر شیرینیت کام دل هر خسرو
 از عکس گل رویت دل تنگ گشت
 در و آیره عشقت چون نقطه تسلیم

بانو جمال تو پروای جهانم نیست دل در شکن زلفت من در خم ابرویست گر تیر همی بار داز هر سطره فی بزم با تدرچه زیان دارد گر بر سر من آفتی	خیم نیست که بایوسف در مصر نبردانم و گوی بچو گانست من کشته میدانم چون رو بتو میآرم خود روی نگر دانم من تیر غذا سازم جان در ره جانانم
--	--

در کوی تو اقاوم و ز روی تو دلشام
 محتاج فقیرم من شایسته خیم

ای کرده بزلف غیر خیم یک پروه بر افکن از جمال خود نوری بدلم فکن که صد بوسه چند آنکه بد دریت تو استم جان تخمیت از من نظر آری دست از طلب تو بر نمیدارم بادوی توره نمید و هرگز باقد تو نگذرد مرا در خاطر از حسرت آن بان چون یادت یکبار نظر بحال زارم کن	جمعیت خاطر پریشانم بشکر که چسکوز از تو جیرانم آری ز جمال خود نبردانم صابر شدم و در گزند بتوانم جان چیست که من همی بیانم کرد سر کار تو رود جانم اندیشه بگلین گلستانم کاندز چین است سر و ستانم از چشم قائل لعل بر جانم بشکر فقیرم من که سلطانم
--	---

در جستجوی تو همه جا ز سرشدم
تا عاقبت بخانه خود راهبرشدم
من در هوای دیدن تو در برشدم
آیم ز سر که نشست ولی تشنه ترشدم
چون عند ایسب نغمه کنان تا سحرشدم
کز دیدن جمال تو صاف حسنه ترشدم
تا از تو با خبر که ز خود بی خبرشدم
آخر طلسم بر سر گنج گهرشدم
چون گل شدم بدست و دست و گرهشدم

عمری بواوی طلبت پی سپر شدم
از هر کسی علامت کوی تو یافتم
تو در درون خانه دل کرده مقام
از باوید بد حسله شدم هر قطره
در گلشن وصال پریدم بیوی
دیگر نظر هیچ ندارم در این جهان
باید تو ز خویش فراموش کرده ام
هر شب دیده بودم در باین من
زان خارها که از کفیا کرده ام بد

بر من تو انگر آن چه در شفت آوردند
بودم فقیر و در طلب بیم در شدم

در از جهان خسته تویی ما نیز هم بد نیستیم
تو خوبتر از این دکان ما نیز هم بد نیستیم
تو چشمه حیوان ما ما نیز هم بد نیستیم
عیسی ما دارد نفس ما نیز هم بد نیستیم
بر ما نظر کن کیدی ما نیز هم بد نیستیم

گر در جهان بهتر تویی ما نیز هم بد نیستیم
ای روی تو جان جهان می تو شک جان
تو روح در تو جان ما تو ره خسته ضوان ما
گفتی که ما باشیم و بس سنی ما کیر قیس
گر تو حیات عالمی در جان جان آدمی

شده قبله ما روی تو محراب با بروی تو
ایسر وقت در استین بر ما که ز بار ^{سین}
انجا که راست تو عیادیدار خوب کجیا

روی جهانی سوی تو ما تیر هم بدستیم
کا ققاده در راهت چنین ^{نیم}
بر جانب ما هم بیایا تیر هم بدستیم

گر تو امیر و ما اسیر از تو بزرگ و ما حقیر
در تو بزرگ و ما حقیر ما تیر هم بدستیم

بگذار تا بروی تو ما سجده آوریم
ما را امان بخانه نباشد که خود امان
چون حلقه بر دریم و بجزرت دو دیده ^{ماز}
ما را اگر سرست فدای سراسی
گر باد خاکت باز درت بر او ارد کنی
تا چند بسجو ماه بهر پرده
ای آفتاب رخ بنا کرده انجیان
گر چشم ما چو ذره جمال تو شکرد
ماکی ز حسرت لب لعسل تو دران

روی تو در برابر و ما رو کجا بریم
در ما خساوه اند که چون حلقه بر دریم
باشد که از مقابل چشم تو بگذریم
در خود تو را اسیرانود ما بدان سیم
بر چاره ایم پیشش عشق تو میریم
پی پرده سو که پرده مو جویم بر دریم
چون درّه است ما همه زان درّه
این بس که در هوای تو آفاق تنگیم
چون تشنه کام ما دیده خون جگر خویم

گر بوسه از آن لب شیرین ^{است}
تخت جان که بر تو فقیرانه ^{سیم}

وز جهان خدمت تو منجا ^{هم}

منت از بندگان درگاه ^{هم}

<p> با تو زو بکت و با تو هم سره تن خاک در که شاهم وز تو کی دمرم که آنگاهم من بیستی قنار و چاهم لاغر و زرد طالب ماهم چون شی من بر بست کونام تیره تر شود هر ماهم شیره عشق تو در آنواهم </p>	<p> از جهان و حجابیان دورم منم آن بنده که از دل جان با تو از خوشی فراموشم تو خود آن آسمان چاه و جلال منم آن مشتری که بچو جلال چون ثریا توئی بلبند مقام آه که فرقت رخ تو فلک این مرا بس که در همه شهر </p>
--	--

که فقیرم فقیر کوی تو ام

غنوا از جان خود دورا کرا هم

<p> منم آن شکسته بالی که چو دیده منم نظری من کن آخر که جو زره حفریم تو هم قسم خورم من که عشق دی نظرم که من آن بهانه سازم دگر از تو منم من بیوا چه دارم بجز از تو در ضمیرم که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منم </p>	<p> تو اگر کان کشیدی کم همی نی منم تو اگر چو آفتابی دهر در چو بانی تو اگر حسن دعوی کنی و گواه آری چه خوش هست آنکه جازا بوبریت ست همه در ضمیر و از نه خیالی و هلی من اگر تو را بینم نکندم هوای حبت </p>
---	---

نه تو دستگیر بودی همه را بوقت پیری	ز چه دست من گنجیری که بدر که تو پیری
ول دوین من بریدی تو زلف و بکیم	نظری آن غیب آرد گذر بر آن ایام
چه شبانچه بر من گذرد مگر سحر که	خبر آورد شبی ز روح عبیرم

منم آن فقیر درگاه نشسته ام کجوت
بنارخ تکجوت که ز دیدنت فقیرم

منم آن کناهی که تو داد خواهی	منم آن کدای مسکین که تو پادشاه داری
من اگر چه آب خام گنهم کند بلا	ز کز کند پاکم چه تو راه پناه داری
تن من خدای رویت سر من شاکوت	بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه داری
خجلم ز جان ارم که بخت سپام	چه بخدمت تو ارم که ادب نگاه داری
چه عمل ز بنده سرزد که کشم بر شاکت	که من از سیاه بختی عمل تباہ داری
تو خود اتقه روانی که مرا بخود جوی	منم آنکه چشم عفو از کرم آله داری
ندهی اگر تو را هم ننگی اگر نکاسم	ندهد کسی نپاهم نه گریزگاه داری
ز چه روی آه و سوز ز سینه بر نیام	که بسوی تو بهر آه هزار راه داری
همه شب گذر نماید با همه بچکان	منم آنکه بر امیدم صبحگاه داری

تو اگر چه شاه باشی و منم فقیر لکن
ز سپاه ناله آه جلال شاه دارم

با خاک راه میگذره راتو تیا کنیم
 روی نیاز بر در پیر معنان بریم
 از پیر میفروشش میذیم جز و فنا
 ماست خود پرستی با خلق در پیر
 در دست زاهدان نبود جز که در لیا
 خود بین شدیم از نظر شیخ خود فنا
 در چشم تنگ تنگ بود عرصه جان
 کاری ز ما رفت که صرف هوا نشد
 موی سیه ز روی خیانت پسته شد
 تاکی در استظار قیامت توان نشست
 ما را با و شاه چه حاجت که پیش ما

و ز جام با و در دهنانی دو کنیم
 تاکی نماز از سر روی وریا کنیم
 او تقص عیب خود نکند ما چرا کنیم
 پس بستر آنکه توبه از آن چرا کنیم
 با جام با و از کف ساقی صنایع کنیم
 این پیرین خوش است که کبیر قیام کنیم
 بازیم گر خراب بجنبان با کنیم
 آیا بود که کار برای خدا کنیم
 بر خیز تا که پشت بخدمت تو ما کنیم
 از خویش بگذریم و قیامت پیر کنیم
 هر پادشه که است چو خود را گدای کنیم

ای بی نیاز مکنظر انداز بر فقیر
 ما قلب تیره از نظرت کیما کنیم

سالها بر در که پیر معنان کشته مستقیم
 بر در پیر معنان بستم من از راه و فنا
 در سلامتخانه دل کرده ای پاکیزه رو

تا گریه و آرد و خود از و فاعمد قدیم
 استقامت یا قتم من بر صراط مستقیم
 قلب را هر گز نباشد راه در قلب سلیم

<p>در صفای جام خاصان بیدار لطافت توبه خود باشد که استغفر العظیم زنده از بوش کنم من در کله عظم بریم عاشقانرا از جذاب دوست خویشیم ورید دین بگذری دوست شد در امان جز نامت نیست دوری خستین از نامت</p>	<p>اندرین میخانه ما در وی کشان خستیم که مرا از می پرستی توبه فرماید خرد بوی انعام سیحی جویم از بوی شراب زاهدانرا در قیامت جان بجز در انعام گر نجیب در روی بی یار شد در امان دور بودن از رخ جانان چنان خست</p>
--	---

گر فقیر روی گل رویان شدی چون خاک شو
کاخ از گلزار بر خاکت گذارندیم

<p>بیکانه را بجانم خویش آشتا کنیم کاری کنیم در دل خود و نامت و اندر خوش زیارت روی خدایم خود را بپادشاه جهانی گدا کنیم گر ما ز بند آزد دل خود را کنیم این در در آغوش است که از خود دورا</p>	<p>بر خیز تا دری که بیهوشیم و کنیم یاری که هیچ وقت یار نمیشود در روی دوست شاپه مقصود بگیریم ما پادشاه هر دو جهانیم از چه روی از قید ذلت این تن خاکی رها شود ما خود در مین شهوت نفیسم در جهان</p>
--	--

بر هر دری ز بهر چه سرد کنیم پای
همچون فقیر بر سر خود خاک بپا کنیم

<p>چه خیالها که در کرد و من انجمنم بلیم رسید خود جان و دلی کس نکندم بدروغم آتشی بود در حلق منم ز نیم سجکای برخت چو گل شکستم منم آنکه سپهر گل از بر جان پایت قدم زود دیده آب پاووم و خاک راه قدم بزه چو لولو ز نیم شب عشق منم</p>	<p>چه شبان تیره بگذشت که با غم تو منم ز فراق دل پر از خون و غصه با که خوردم چکنم که شعله عشق شد ایندم شکارا همه شب چشمه در پرده شدیم لیک تو اگر چه سرور عشق کنده ری جانبدل با مید آنکه روزی گذر آوری بسویم چو نداشتم نخر جان که بهم خبر گونی</p>
--	--

تو اگر مرا سخانی و زور کجاست برانی
 جو فقیه و نا تو انم چکنم اگر منم

<p>بیاه من برسان اول ای نسیم سلام چنان گوی که خیر انکلام قل بودل تو شب بعیش طرب روز بس کنی نهد بجز خیال زنت هیچ نیست در دل من بروی و موی تو روز و شبم شده تو ام چشمم و ابروی تو خواب ز چشم من بجز و خال دل و دین من کف بروی</p>	<p>بیرز عاشق بیچاره اچین پیغام تمام گوی که اگر ام باشدش تمام مرا عبرت روی تو بگذرد ایام خلیل دارنکستم تمام این حسنام کجی بصبح که میکنم کجی در شام دگر بر سر کس که راحت که ام خواب دلم بدانه و افتاد و دیم اندر دام</p>
---	--

<p>که هم تو کام بسینی و هم من ناکام بجال نخته کجاراه میبرد هر خام</p>	<p>بدان دو لعل لب جان سرد و شکم مرا که ز آتش عشق تو سوختم چه عجم</p>
<p>یقینم آنکه بیا مریم ولی چکنم فقیرا شده در استعانت تقفام</p>	
<p>نقش جمال فرخت سوز و مراح و قلم چونم چرا در پرده چون مهر بر پاک علم پیدا نباشد روی تو در طره پرچ و خم آفاق از تو سر بر گشته از خیل حتم سجا بک لقصم بیا دی الوی بی لقصم ابروت گوید لا مثل حیانت گوید لا تم پاستم از دست تو چو غماهی اندر قهرم که چون کبوتر زرم اندر هوای آن جم</p>	<p>ای آنکه از عکس خست لیز و مرا قلم دل از خلاق برده رخ ز رخا آورده کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده کوی تو خود چه سلطانی مگر کز دست عالم در ای موی پیشکش گشادی روی تو حیرت از عشقت ای آرام دل پیم فروز قلم مستم ز چشم مست تو هستم ولی ارست که از سر ایب سر زخم که حلقه بر در زخم</p>
<p>تو چه شکر من یکس که بر زنی آیم پس بر تو فقیرم نی یکس تو بسنیم من کم</p>	
<p>که گوئی در طریق نقش بندم اگر مسیری چون گویندم</p>	<p>چنان در دل ختر نقش بندم سراز خاک سرات بر بندم</p>

میکنم در رسم از زلف دلی	که من دل را بد است در فلکندم
مزن دیگر بویک غمزه تیرم	که من خود سپو آه در کندم
سوزان آتش خسان دیگر	که من در آتش عشقت پسندم
چنان چشمان مستت بودم از زلف	که هرگز کس ننیدد چو شدم
چو گل بر خاک پیت بودم آرام	گر از من بگذرد سر بلندم
چو ابر از دوریت بر خطی کم	چو برق از شوق بیدارت بخندم
ز عشقت رشته طاقت از جان	ز مهرت نخ صبر از دل کندم
اگر خود یکی راحت هستی	گر آسایشش ہی باشد گزدم

فقیرم که زیان دارم چه بگفت

که خود در عشق رویت سودمندم

شب همه شب عشق تو بهره روز و شبم	شوق وصال روی تو بهره روز و شبم
روی تو ایشکره من تا شده بزم حرم	من شده همچو کوهن تیشه سنگ میزنم
من که بچارم آسمان هر چو میزوم	عشق تو همچو رسیان برده پیای سوزنم
ظایر روح آشیان داشت برده جان	در قفس جان سرفوت هوای مانم
بال گشای جان من بود هوای لامکان	ایک کنون در آب دگل گشته مکانم
کاش که پر تو خشت خیمه فلکند بر دم	تا که من از فضائی تن خیمه جان بر فلکندم

گر تن و جان من کف میرود از روی تو	جان بدر تو میکشیم خاکت تو میشویم
گر چه مجال طلعت حد خیال کس نشد	لیک توید عشق بین مهر کشد بر در تم
عشق تو در ره من هستی من کف بود	دانه خرد لم کجا در خور سنگ مطعم
عهد تو محکم از ازل آمده بادل چرخ	پس ز چه روی باد که عهد کم که بشکنم
تا بدلم خیال تو کرد بنای دوستی	بیکسره از جهانیان غیر تو هر چه دشمنم

من که فقیر آدم ویر گوی کوی تو
چیف بود که بعد از این لاف زخم من

بیا چشم و لارام تا کشیدم جام	پدید شد من آغاز کار تا انجام
می که در پس چندی حجاب نهان بود	بچشم من شده پیدا چو ماه نواز با
فروغ نور رخ خیمه زو بجالم دل	بساط خویش بر افکند از مساز ظلام
کسی که با همه دعوی خواجگی کردی	پیش آمده در بند بندگی چه غلام
نبوش با ده و نور حقیقی در یاب	کمن فسر و غرغ عقل تیره از او با
مرد بدام بود اگر فراغتی خواهی	بدام زلف و لارام دل شود آرام
هوا معطر از آترلف عذرا فشان است	دلی چه سود که مارانمیرسد مباح
بکام دل رسی آن دم که در جهان بینی	دومی که از لب معشوق خود بچونی کام
براه عقل بچرخ عشق دام تنه دادند	اگر نه عقل بود خود خلاصی از هر دم

ره حقیقت اگر از فقیر مطلبی
بعشق ره دوت و اسلام دالام

<p>خردا بچسب رود در طمع خرمن دشته هرگز نتوان گفت که ما اهل همیشه کما خسر همه بر خاک زمین خفته بنگر که چه آبی چه خاکی برشته افسوس توان خورد بر این باپی که زشته بسته و بر ساعد شه باز کشته مادلی چه خوش کرده که چون برق کشته ما بر ورق آب خلی چند نوشته ما از پی خود زنده دلان را بکشته بسفته که با چرخ گشته برشته ما خود شناسیم چراهی نوشته نی متکلف مسجد فی اهل نوشته</p>	<p>امروز در اینمزه چون تخم نشتیم از سرچون نشتیم هوا چو غرازیل تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم صد حیف که دل را بگل آلوده نمودیم با لیم بیال و پر خود یکت چو طایر ما باز شکاریم و بر این جیفه چو کرکس گرز آنکه جهان سپو بهاری شده خرم مردان خدا را از بقا نفس سنگ است اتان پی نده دلان خویش کشته تا برتن خود بافته تا فته پوشیم ما هیچ ندانیم چه دادی بودیم نی مرد خرابات و نه قائم بناجات</p>
--	--

این بس که فقیرم و بدرگاه بزرگان
دیر نیست که سرازه خلاص بشیم

خیمه عشق تو را در کج تنهائی زدم	تا بخیل عاشقان من کوس بکنائی زدم
تا من از آواز لافریا و الائی زدم	جز خیال روی تو در خاطر مگر نه نیایم
پای بر بام بلند رتقیائی زدم	سر کبوی عشق جانان دادم از بون جان
در هوا بس طعنه با رخاک غبرائی زدم	دزه سان قصان عشق روی کن میر
لطمه موج دل اندر جوش میائی زدم	گرچه چون شبنم بر این خاک سیر افتاده ام
قفل نمید بی این کان سوئی زدم	اندرین بازار با سود و زیانم نیکار
پشت پابر و اثر پر کار خورائی زدم	بچو نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق
از جحفله روی او تا دم زدائائی زدم	آنچه را خواندم ز اسرار حکم از یاد رفت
تا بخل خار خشن من لاف میائی زدم	و آنچه را بر لوح دل بنوشته بودم محو شد

تا فقیر روی او گشتم ز لذات جهان

دل بستم بر او محو شکستگائی زدم

نشان کحل جوار سرد آب دیده دیدم	ز خاکپای تو بر چشم خویش گشتم
راشیتاق چو آبی شیر خورده دیدم	و لم روی من پیش بقدر خمیده
سواد شهر قیامت شد از میان دیدم	کننده سلسله زلف تا میان قامت
بیرون دیدم من از روی شوق جان دیدم	برای جلوه قیامت که قامت خود را
هزار نکته بار بگشتم و بسندم	و همان تنگ بگشتم بر کشاوه لی من

مرا که هیچ نباشد هزار جان گرامی منم که مرحله پای کوی عشق گزاشتم چه حکمت است که هر ذره در هوای تو گدای دردم من لی بصره گرامی است	خدا نمودم و کی بودم زان لب طلبیدم بزار بادیه از شوق کعبه تو بریدم بر آفتاب جلالت پدیدم ز نسیدم فلکده رحل اقامت پیوست امیدم
--	---

براه عشق سپردم من فقیر چون را
دوباره زنده شد شربت چای چشمم

در مرحله عشق تو بی باورم از حال من زارم پرسید که چونی هر جا که بسینم بت سیمین بیانی ای با همه گزگیزی بر سر زلفش از حال خطت دانند و دام از چه نهایی صد بار اگر از در خویشم برانی	و اندک طلبت کوی بگو در بدرستم در عشق چنانم که ز خود بی خبرستم بر یاد تو من صورت او را پرستم گو زنده بدان بوی نسیم سوختم بردار که من طایری بی بال و پرستم همچون کس افتاده تنگ شکرستم
--	--

در عشق تو ام هیچ ملامت نخندم کس

زیرا که فقیرم من بی سیم و زر استم

بیا جانا که بی دیدار رویت زار و غم جهان بانی دیدن رویت چه باشد آن	در عشق روی تو از کف برفته دین و ایم دطن جز بر سر کوبت نباشد غیر سیم
--	--

<p>که در هر دم دهم آسان بیاران جانم خطا باشد که جز ایشان عالم بودم چه حاصل از بت خلق چه سود از لعبت جنم که هر دم میکشی مارا بدان دست گانم که شبها و فراقت روز شد با ماه و پره چه سازم من که رفته چشمان تو بر دم نشینم بر سر راهت بصد خواری که نیم</p>	<p>چنان در تمنی صبر از تو کار من شد مثل مرا گفتی که دل بر مهره بران خطا باشد بیازی شوخ شیرازی دل و دینم کند غما نگار اما بکی چو در جنب بار مار و ادا شبی خوابم چو روز روشن از رویت و شام نظر بازی بدین عارفان که راست با خواب چو از شور قسیبان ره ندارم بر سر</p>
---	---

فقیرم چشم احسان تو دارم کاش میدیدم
 بوقت فن از راه و فانی پیاستم

<p>ست روی یاره سرخوش از لبانم یک اندر چشم لیلی عاقل و فزایم با عشق شاهان اندر جهان افسانم در حقیقت شمع بزم آرای هر کاشانم گر سخن گزینی دانی که مازان دانم روز روشن پیش شمع فلک پروانه ام صاف اگر شمت نشد در وی کس</p>	<p>گر چشم عاقلان اندر جهان یازم در همه آفاق گر محزون لیلی آیدم زاهدان در خود پرستی شهره شهر آمدند که چه دور از بزم خاصانم یک بگر گر قصا مارا بر این خاک سیه نباشند مانده خاشیم تا چشم از تو بردوزیم ساقی می ده که بر درگاه پر میفرست</p>
---	--

اشنایان هم را میرسد تاره بپند
خاک مارا اگر منتقام اشنا بگازیم

عیب ما نبود سیه رویی که مانند فقیر

هر کجا باشیم منظور دل شایانیم

<p>پادشاهان اقالیم جهان که دیدیم سالمها خاکت ره کوزه گران دیدیم بر در میکرده با اشک روان که دیدیم همچو طبل همه شب نعره زنان که دیدیم یکت از زانی آن طبل گران که دیدیم شب قدریم وز هر دید و نهان که دیدیم گر چه مردیم ولی زنده بجان که دیدیم همره باو صبا مشکستان که دیدیم واندر آن آینه بی پرده عیان که دیدیم واندر آن صورت سحر گران که دیدیم</p>	<p>ناگدایان در پیر معان که دیدیم تا مگر بر در میخانه سبونی بخشیم با میدی که بسی رلب ساغر بنیم بهوای رخ گل در چین این عالم گر چه در جمله مقامات گران جان دیدیم تو پندار که مارا بجان قدری نیست جان بیدار رخ ساتی جانان دادیم دست بهت بس زلف لارام دادیم دل که آینه جان است صفائی دادیم نقش نیکوی رخ یار درون دل است</p>
---	--

بر در پیر خرابات خراب افتادیم

گر فحشیریم ولی گنج روان که دیدیم

بهر دیار که باشم اسیر موی تو باشم
بهر مقام که باشم فقیر روی تو باشم

چو دیده باز کنم شاهباز کوی تو باشم	بهر هو که بیرو از بال و پر کشام
بجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم	بمغنی که در آیم حدیث عشق تو گویم
گذر بسوی تکویان کنم بسوی تو باشم	نظر بصورت خوبان کنم جمال تو جویم
بجانقه روم و دل سنجوی تو باشم	بکعبه برو کنم و سجده بر جبال تو آرم
چو طبل سحری دروای بی تو باشم	سیان گلشن اگر نغمه ز دل بسیرم
که دل بسپح بنبدم در آرزوی تو باشم	مرا گوی که چونی دکام دل بچه جو
امید دار چنانم که رو بروی تو باشم	بوقت مگت که ایجان عاریت بسام
چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم	چو سر ز خاک بحد بر کنم روز قیامت

به پیشگاه الهی که رو سیاه و فقیرم
چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

که در بیخ خوش آید نسیم اسحارم	شده است خواب محرم بچشم بیدارم
چرا بفسد رجادی بنود و مقارم	چو در اثر زندگی دهد دم صحیح
که از هزاره آفتاب شب بست بایارم	بشی بیاید و لا ارام لیلته القدریت
میکن آن سر کید پیسج طومارم	پسوسن آن رخ نیکو بگیر جان مرا
خوش هست اگر رسد از ره هزارم	ببوی روی گللی سوی گلستان رفتن
چو مار که فته سر سر چگونه بردارم	بخواهم آنکه ز کویت قدم نهم بردن

مرا بر روز قیامت چه غم بود با تو	بقامت تو پناه آرم ارگنه گارم
اگر تو روی پوشی چنان کنم افتگان	که زینهار کند عالمی ز زینهارم
ز بهر روی تو سیلاب خون روانم	جهان بسوزد از این سینه شرر بارم
ولی که عشق ندارد بر من شاک اندر	سری که شوق ندارد ز غم بدوارم

ششم بروز رسید ای فقیر و چون تو طری
هنوز صحبت شیرین چکد ز من مقام

بر سر دست آمده است زلف نگارم چو شام	مهره عود شد بوی خوش بر شام
مطرب یاران سباز ز غم ز چنگ درود	ساقی دوران بریز باد صافی بجایم
شاه مجلس نگر چه برافروخته	در نظر عاشقان آمده بدر تمام
گر و گران را نظر بر رخ ساغر بود	روی تو بر ما حلال باد صافی حرام
در نظر امشب گر روز نیار و گذر	در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام
بر سر زلف تو شد آدل مارا وطن	مرغ بدام او فتاد نیت خلاصی دام
گر شب ما اینچنین تا سحر بگذرد	روز تا شام شود در نظر خاص و عام
بهر از امشب شبی در همه افاق نیست	کرده مراقامت روی قیامت قیام
تا نسیم سحر مشکفتان آید	گشته چو موی سید و نظر مشکفام
گر تو شوی پرده دار در نظر هر کسی	بر درت افتد فقیر تا گذر آری پیام

تا تو در خانه شدی ما بتا شازیم
بوستان شد دل ما جانب صحرانروم

<p>یکقدم از در دل جانب گلها زدیم ما در دره حصر صورت زیبا زدیم از شری ما بهوائی سبزه تازیم ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا زدیم سوی آتشکده و جانب دریا زدیم با سیدی بنشینیم و بیجا زدیم بعذار تو دگر بر در عذر انروم</p>	<p>تا گل روی تو اندر چمن دل شکفت طلعت روی تو در آینه دل طالع در سر ای تو نگنجدیم کتون بار هوا در جهان اینجه خوفا طلبان بهر چه دیدم چون نوح شد و دل مثل ازیم ما یک بو سه ز لعل لب تو کام بریم عاشق روی تو را و امق دوران ^{منشاند}</p>
--	---

ما فقیر تو شدیم و همه را سردادیم
چون گدایان پی در یوزه بهر زدیم

<p>دلی نمانده که بار فراق یاد کشم چیان جنای تو و جور و در کار کشم چگونه هر دو تو انم سیک کنار کشم که تیره نختی از این چرخ کج مدار کشم رضامده که بسپرد و از خار کشم</p>	<p>دلا بوعده تو تا کی استظار کشم زمانه بر سر جنگت و تو کرده روی تو در کناری و دل رفته در کنار بطلعت رخت ای دست کج کمن بهر زلف بچشم مست یکبار دل بهر از کف</p>
--	---

تو این چنین که دل از من بغزه پیری کجا مجال که جان در دستم

تو پاوشاهی و من خود فقیر و پادشاه
روا بود که بدر بار تهنیت کاشتم

گر دل بری مرا که بیست سرافکنم
اول کسی که دل برست و او من شدم
من سر نهاده ام بره آستان تو
آخر دلم بدانه خالی تو شد کرد
ایا بود که از اثر آه آتشین
اکنون که آستین نقشبندی بر آستان
گر شکنی دلم شکن دل از آن بست
گر جان من بعشق رخت رفت گور و
با عشق روی تو چه غم از روز استخیزم

محتاج نیست هر چه تو گویی همان کنم
آخر کسی که جان بخت میدهد منم
گر سر و هم که حلقه بر دور نمیزنم
همچون سمندری شده آتش نشنم
پیدا شود شران و افق بخرنم
همچون غبار متکلف ذیل دامنم
هرگز طمع به ار که من عهد شکنم
دارم اسید آنکه شود خاکه تنم
من خود بقامت تو قیامت بیایم کنم

ای پادشاه که چه فقیرم بگوی تو
باشد که بخت رخت کشد تا بخرنم

تو جفا میکنی، من یوفا میکنم
قتل این خسته بیچاره بشیر که کرد
تو خطا میکنی و من برضا میکنم
من که سر را بره آورده پای میکنم

هر کسی مهر دل اندر هوس انگنده است	من بهر روی بدان ماه لقا میکنم
صفا گر خست دل نگران افتاده است	بگر آخر که از این رخ کجا میکنم
طلعت روی تو خود آینه غیب است	من در آن آینه در روی خدا میکنم
گرچه از جام صفا قسمت ما در و آ	لیک من نوشتم و از روی صفا میکنم
آنکه گویند شو قلب سیه سیم سفید	کیمیائی است که در خاک شما میکنم

غم مخور رخ کاش دیده بگمده افتد
 شه خدا داده که اول بگدای میکنم

گفتی که شوی تو دستگیرم	وقت است بیاد دستگیرم
چون خاکت بر امت افتاد	بپاره در دست و پیرم
ای لعل لب تو آب جوان	گمده از تشنگی بمیرم
جز در و فراق بر دل من	هر درد دگر بود پذیرم
صبر از همه چیز میتوانم	صبر از تو نمیشود دگر یرم
جانم بذا ای چشم مست	با غمزه بگو مزن یرم
من را که غلام ترک رویم	دگر بچش مبر اسیرم
در راه تو وادی منیلان	خوشت که بیستر حریرم
رفت از دل من بر آنچه بکسیر	جز نقش تو نیست در ضمیرم

جزیر در تو کج کم زره
تو یادش و من فقیرم

غم جهان منج را بدست داده خوار جام	که خون بسی خورد این رگ کارنا فرجام
بجوی جام جم از ملک جسم چه میجوی	که جم ز ملک شدو نام جم بر رفت انجام
گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت	مر این دروزه گرت همتی و هدایم
ز دام حیلہ دنیا کسے خلاص نشد	مگر کسی که بتد سیر عشق جنت از دام
پی حیات دور وز جهان چرخ نکشی	بعشق باش که بسنی نخوش عیش تمام
بنام و تنگ چرادل دهی که عارف را	هزار تنگ بود از کسیکه جوید نام
ز کوی دوست بهردم هزار یک سیر	ولیک گوش کجا تا که بشنو و پیغام
ز خواب غفلت اگر دیده شود و رو	کند نظان که الناس کلمه نیام

بخیر فقیر کسی را به بگوی دوست بزر
قدم بر حسد فقر زن بخیر تمام

یار و آرزو در ده برآمد پیام	گل چین بر نشست سر و شدان قیام
گل چو بسیند رخس جاکت کند پیران	سر و چو بسیند قدش خم شود از آزار
عاشق دل سوز آورد نباشد دوا	مرغاست بخیر اصبح نیاید شام
کشته تمشیر عشق هیچ ندارد کفن	نیشه فرما در اکس نبرد در نیام

<p>گرچه از آن نوش لب هیچ نشاد کام کی چو سیحان نیم پای سیلای نام آنچه حسلال تو شد در بر عارف نام سبج گذارد ز کف دانه بخوید نام همچو شکر پاره روز با صیام یار سالم سلام یا نبردیم نام</p>	<p>کو کهن از بیستون کام دل خود گرفت ماهمه مرغ مسیح خانه بسقف آدم زاهد بیچاره را کی خبر از عارفست شاه اگر بگذرد از نظر زاهد ای لب جان بخش تو دور از این خشک لب یار خرم کن نظر یار به لم کن گد ر</p>
--	---

یا که ثوابی کن یا که جانی بده
 یا که گذر از فقیر گفتم خیر الکلام

<p>تا شوم که هر دو در دامن باکت افتم بنیم سحری مست چو گل شکفتم بهو ای خت از پشت پهلوی ختم صبح بانوکت شره خاروش رفتم تو پری دار من از عشق تو شد آفتم پرده زد چاک که من از کسی نهفتم که منم طاق و سازید بجز کس ختم هرگز از عشق تو من پند کسی نشفتم</p>	<p>شب همه شب ز فراق همه تو گفتم همه شب تا سحر نغمه ز دم چون لب بدوزلف تو از آن دست است شدم آب از دیده پیاشم همه شب در آفت من یوانه کجا تاب بیارم با تو تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان عشق اندر همه جا خیمه سوزانی منکه خود داد عطش هم همه را پند دهم</p>
---	--

همه را پند بنا موس پرستی و آدم خود در گفته سالوس نمی پذیرم

من فقیهیم همه دانند چه کاریم ^{عظ}
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

من روی بدین تری ندیدم	در خلق چنین پری ندیدم
غیر از تو میان خوردن	وله ار بد لببری ندیدم
من خود سر و جان با هستم	با حکم تو داوری ندیدم
گفتی که تو را همیشه یارم	از یار استگرمی ندیدم
گفتی که کنم دوای دردت	من مردم و بهتری ندیدم
بر خاک در تو سر نهادم	لیک از تو سر آوری ندیدم
جز صبر چه چاره میتوان کرد	با عشق دل آوری ندیدم
خوشتر ز بیان حسن رود	در حرفه شاعری ندیدم
من وصف تو چون کنم در ^{خود}	این سخنور رسک ندیدم
بس کن که بجز تو زنده و قلا ^ش	در روی کش و غبری ندیدم

هر چند فقیر و ما تو انم

بهتر ز قلندری ندیدم

من با تو بهر مقام بودم در بندگی تو میفرودم

جز جور و جبار تو ندیم	جز مهر تو هر چه بود در دل
بیکبار مرا بخاطر آور	گر جامه هستم شود چاک
پیوسته تویی درون چشمم	بردی دل و دین من بیکبار
جز مهر تو هر چه بود در دل	فرمان تو هجر قلم آمد
گر جامه هستم شود چاک	در حلقه طاعت تو محکم
بردی دل و دین من بیکبار	تا خلق جهان تمام دانند
فرمان تو هجر قلم آمد	
در حلقه طاعت تو محکم	
تا خلق جهان تمام دانند	

من هیچ نبودم و فیرم

از بود تو بوده است بودم

کسی از قامتت در بوستانم	کسی از صورتت در گلستانم
کمی گویم که جان نام تویی تو	کمی گویم که جان نام تویی تو
شود آرام جان ما تو انم	سر زلفت اگر بردستم افتد
عبیر افشاند و من جان فشام	خوشا وقتی که آن باد سحرگاه
تو بردی از کف آن تاب تو انم	مرا تاب و توان بودی بهرگاه

اگر من داستان خج و خج چونی ناله روان استخوانم ملاکت آرد از ملک جهانم که من درویش را از خویش دانم	وگرا فسانه محسنون نجانی اگر برتر بتم آری گذاری ستم دیدن زیار مهربانی مکن هرگز ستم بر جان یار
---	---

نجان استانت سر نهادم
فقیرم لیکت سر بر آسمانم

دست شستم ز جهانی و جان پیوستم آنچه در صفحه دل بود بکلی شستم وگر از من خبری نیست که منم هستم من غلام تو شدم و ز همه کس گفتم آنچنان مست و خرابم که ز خود دانستم تا سببینه که اندر رمضان من استم من بخراب دو ابروی تو دل برستم حده که از آن وام بجا برستم	تا در افتاد در آن حلقه زلفت دستم تا که در مصحف روی تو تا مل کردم شده عیان نقش رخ دوست بخاکم تا تو ایشاه جان جلوه کنان گشتم ساقیا باد و بیاور که ز لعل لب یار دیگرم جانب مسجد نهند خاطر مسل زاه ان از پی محراب مسجد آیند شکر الله که بخش تو گرفتار شدم
---	--

نیستم هیچکسی لیک فقیرم ناچار
تو تی بر سر کویت بطلب بنشتم

تا بس زلف دوست عیبیم	یکسره از قید هر چه هست بریم
در ازل از شربت وصال چیدیم	تا با بد او فاده سرخوش دیدیم
ای شه خوبان هر کجا که هستی	ما همه در موب جلال تو هستیم
آبره عشق پای تو رفیقیم	در همه عالم عزیز و دست بستیم
پر تو رویت بهر دریچه که هست	دره صفت ما پر تو نوشیم
سلسله جنان باست نور تو دادیم	گاه بیالار ویم و گاه هستیم
گر تو نپوشی جمال خویش تو انقدر	سرزشس ما که آفتاب پریم
بر دل خود ما ثنا جمال تو دیدیم	جله بهای آذری شکستیم
قبله ما بود طاق ابروی دله او	بر جهت دیگری نماز بستیم

چند فقیرانه جستجوی تو کردیم

تا همه را جلوه جمال تو بستیم

عشق روی تو از دست شد دل و دیم	شده است فکر جمال تو دین ما
هر چه بینگر م صورت تو در نظر است	توئی معاینه پید چشم حق منم
هر که نقد وصال تو در گفست چیم	از آنکه خلق تصور کنند میکنند
چو آهوی خستی دل ز عشق پر خون شده	دماغ جان شده خوشبو ز بوی شکستیم
خیال طلعت روی تو چون هلام کرد	کمان بر نه که پوسته زار بگنیم

<p>مرا معلّم عشق تو ذکر تو آخوت گرفت نور جمال تو حال یاد دل من بر آستان ملک استین بر افشام چو کرکان بسوی جیفه بال نخشام هر آنچه تو پسندی مرا پسند آمد هزار بار اگر جان دهم مرا بهرت</p>	<p>بجز خیال تو فکری نکردم غلام حلقه بگردشند ماه و پروشم نهفته ملک جم و کی بدلق بشنم هو اگر فقه پی صید هم شا بنم چه بان از آنکه نکردند خلق تحسینم در آن می که تو باشی قسیرین بالینم</p>
---	--

فقیر کوی تو ام ای تو خسر و خوبان
هو ای روی تو گرفت جان شیرینم

<p>تا که نقش روی خود را در شراب بکنم تا چشم مست ساقی دیده ما باز شد چشم ما بیدار آمد بر امید بوی باغ همچو بازی بر سر ساعد سلطان شدم سر بر بند پار بند همچو خورشید فلک غرق در یانیم لیکن پیش چشم هر خسی</p>	<p>نقش این هستی عالم را بر آب بکنم کشتی خود را بر پای شراب بکنم در شراب دیگران اینون خواب بکنم دیگران را همچو جفان در شراب بکنم خرقه سالوس را بر آفتاب بکنم بر بساط آب بادی در حباب بکنم</p>
--	--

فقیر را دارا شدیم و لاجرم همچون
بر در شر حل خود را بر شراب بکنم

بر دلم از روی تو نور ای صنم	دل چو بهشت و تو چو چای صنم
دست رسد بر سر زلف تو چو	همت اگر نیست قصور ای صنم
سینه ز تو گشته بساط نشا	دل ز تو شد دار سرور ای صنم
خود که گوید تو ز ما حای	روی تو دائم بخور ای صنم
ای تو ز چشم همه زد بگری	چون شدی از چشم تو دور ای صنم
گر تو بارخ نماستی ز نیاز	در دل مانیت فتور ای صنم
در همه دردی با صبا	از تو بناشیم صبور ای صنم
عشق تو در آب گل با بود	کی رود از دل عبور ای صنم
نیت عجب شعله عشقت	شعله بود نور تنور ای صنم

من که فقیرم چکنم خرنیاز
نیت ز من ناز و غم دور ای صنم

من از این میگذره بیرون	گر شب در روز ملامت شوم
سرب پای خم خنسانه نیم	در بیابان ریا من ندوم
گوئیم باده مخور عال باش	من از این عقل تو دیوانم
من چنان بگذرم از سخنان	که بیک قطره می در گروم
بر تو این هر دو جهان ارزا	بس مرا کشته و قرص جوم

<p>منم از کشته خود میدروم نه گرفتار بلا و نه گوم</p>	<p>هر کسی هر چه بکار دورد من خود از لبت لعل آزاد</p>
<p>من فقیرم توشه محشوی بر درت همچو گدائی عشقم</p>	
<p>یا چه دارم که بیازار خریدار تو باشم خود مرا نیست تا که سزاوار تو باشم دزه بر خاست که من شوق دیدار تو باشم من سبزون گجایا که طلبکار تو باشم که تو گلدهسته من باشی من خار تو باشم گو که من عاشق بوی خوش اسحار تو باشم فخرم این بس که بجز روی فادار تو باشم خاک مردان شوم دیار بهیرار تو باشم که بر او آیم و در سایه زنهار تو باشم یا زنجیر هوای تو گرفتار تو باشم</p>	<p>من چه باشم که متاع سبزار تو باشم تو برابر در خود از راه احسان سوار تو بر این خاک چو خورشید بهر روی تالی من دل و دین گجا آورم در دوی تو باشم هر که راه بکستان دبا که بگوید ای نسیم سحری که گزری جان بخش گر مرا هیچ نباشد که سزاوار تو باشم که سزاوار نباشم که تو را دانم خودم هر که را دید هر دیت نگر است بس نختم آید که کشم رخت بخاک سرکوبت</p>
<p>بفقیر درت باید دست نظر آرد و گزید من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم</p>	

<p> بگو میوزم و با جور فلک میازم ناله پنهان کشم از درد و راقشایم بیلم لیکت ز بهران چون بویار اینچنان تیر غمت بال پر م را بست من بسودای تو دیوانه شهرآم با همه عیب ملامت که ز مردم بد گر چه در چشم خلائق شده ^{ضعف} موزم غم آن نیست که بر خاک نشین دارم </p>	<p> که بعشق تو ملامت نکند غمازم ترسم آخر که شود فاش بهر کس از م سر فرو برده و صد گزنبود آوازم که بجز خاک دری بال و پری اندازم که خیالت نتوانم که بخود پردازم چون بعشق تو بود بر همه عالم نازم لیکت با عشق تو بر سر فلک شهبانم دو جهان بر پر آرم سبکی پروازم </p>
--	---

گر چه بر خاک تو پیوسته فقیرم ^{لیکن}

حالی بلیل شیرین سخن شیرازم

<p> پس از چهل سال گشت این نکته معلوم طلب کردم ز دنیا قنمش خویش نصیب خضر آمد آب حیوان یکی اندر حبه ان کرد دید ظالم بهر کس قنمش مقوم گردید کسی را علم نبود ز افسریش </p>	<p> که موجود است عشق جمله معدوم مرا عشق تو آمد رزق مقوم سگدرد در میان ما ند و محرم یکی دیگر ز کبستی رفت منهدم منم حاصی نوحی در ملک مستموم عیان بود بهر کس تر مکتوم </p>
---	--

جهان را داده نقش و سی زریبا	بهر کس منزلی داده در این بوم
یکی از چین هسی آرد حکایت	یکی دیگر شکایت دارد از روم
تعالی الله عجیب قدرت نمائی است	بهر کس نیست این اسرار معلوم
اگر خود چون فلاطون خم نشینی	نگردد بر دولت یک نکته مفہوم

برو نشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

من هر چه زود حمل یار دارم	از دولت اسفندار دارم
بر صبح که بر دم گشاید	از نعمت شام تار دارم
گر ز آنکه زرد ز کار نامم	هم نغمه ز روزگار دارم
گر خون بسکری بخورم	لعل لب آبدار دارم
گر غرق شدم میان یار	هم گوهر شاهوار دارم
شهای دراز اگر نغضم	دستی بدوزلف یار دارم
پرگشت اگر کنارم از آن	رخسار تو در کنار دارم

بر در که تو اگر فقیرم
گنجی چو در حصار دارم

ز آتش عشق چنان میوزم	که بیکدم دو جهان میوزم
----------------------	------------------------

شمع را که سرد تن میوزد و	لیک من بادل جان میوزم
بر سر خویش نیارم دود	بچو تب دارن خسان میوزم
اشک خونیم اگر در گری	فهم کن تا که چنان میوزم
بر سر آتش عشقت چه کباب	هر نفس رقص کنان میوزم
بر سر آتشت ابراهیم	که تن آزار و روان میوزم
شده ام ز آتش تو موسیقا	ز آتشم لیکت از آن میوزم

سوزم و لیکت بسازم چو خیر

که زانده زمان میوزم

مریض عشق تو ام پی برده اند بدرد	و که طیب نخواهم پی علاج نگر دم
بخواهم آنکه گویم ز درد عشق ببرد	تن ضعیف گواه آورند و چهره زرد
مرا عشق که از ندم تا که جان دازد	که او دست کوره حهاده و من چو آهنگ
اگر ز عشق دلارام هیچ نیست بستم	تو خود بگو که چه آورده ام که هیچ نبردم
امیدم آنکه ز انفاس عسوی می رسد من	که سر ز روی ارادت پیرو دیر سپردم
تو را که دیده بخواهست کی بنزیر	ز من پرس که شب ضیاح را بفرزدم
چه خارها که بیارفت و من بس ندیدم	چه فیشها که بدست آمد چو تو بر کوردم
غرق و جله چه داند جمال کعبه چه با	مرا رسد که لب خشک قطع ما و بپردم

نه همچو زاهد سالک سپهر بند مسجد
بجام باد و صافی مرشدند که مردم

به پیر میسکده عشق داده ام مردم
فقیر وار و گرز نیسرای سیرنگردم

چنان خراب از آن کوزه نهفته دوشم
که گر بخانه روم چون سبوز بند بدوشم
چال طلعت ساقی به پیش چشم خوارم
نه دل گذاشت نه دینم نه عقل ماند نه هم
شدم بیاده پرستی بشهر شمره مردم
کجا است قوه که من نور آفتاب بوشم
چنان نصیحت زاهد گوش من گذر آرد
که من بدر که شاه غلام حلقه بوشم
ز زه خشک ملولم ز خلق یکسره راحتم
مرا که باد به بنوشم چرا چو باد به بوشم
چو از جهان کیف آرد و نام آساع بخرد
ومی فراغ بصد ملک عالمی بوشم
تو سپهر گاو بخور گاه و بار بر تو چو
که من مثل تو خردکی نصیحتی بنوشم

عشق جان و هم آسان که پاشی بندم
اگر چه زار و فقیرم بقدر خوش بوشم

خوشا هوای هر کوی دوست در محرم
که بس چو روح منظر کند دماغ مردم
فروغ طلعت محبوب در برابر دل
فاده عکس رخ آفتاب در مردم
شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت
چگونه دل بر مانم چنان بد مردم
چنان ز نور رخسار دشمن است مشکوتم
که کس بگفته که او دیگر است من مردم

<p>بهر کجا که بگردم چو خط پر کاری غنیمت است سر زلف یار و روی چو میل سحر آهنگ تازه ساز کنم بر آن سرم بتو لای پیر میخواران ز غصه فلکست و جور روزگار چه غم نشان تیره بر روز آورم بدین آینه</p>	<p>بجا که دوست خناده است چو نقطه که دیده است که فرو آید کجا است که فیض صحبت گل و صفت است در نظم که گر غم خورد و اندر زمانه غم نخورم بس است زلف از چین کام پر شکرم که روز دشمن رویش چشم دل بخورم</p>
--	--

اگر شراب و کبابم نذارد و انداخته
 ز شربت لب لعاش کباب بین حکرم

<p>ای دوست بدستان فغان ما را بشو حاجتی نباشد آن در که تو بسته بگردم بیگانه شدیم ز آشنائی بر خار و تو جان سپردیم آنصید که در کندت افتاد دل آینه جهان نایت ما جز تو بکس نظر نداریم</p>	<p>در دل عاشقان درد آن جز روی تو گرشو درد آن بر مردم چشم ما تو و آن ما را تو در باره آشنا کن ای کعبه خدای اصفهان کن از همه خدای می رها کن چشمی تو بدین جهان فنا کن تو نیز نظر بسوی ما کن</p>
---	---

پیش آرد و بیاری خدا کن	هر کار که میکنی خدا را
<p>از بھر خدا دل فقیرت بنواز و نظر بدین گد کن</p>	
<p>و صل تو مراد حاصل من تا نور تو تا فت بر دل من بشست و می مقابل من آبی ز تو هست یا گل من آسان شده کار مشکل من حل کشت ز تو مسائل من جز فکر تو نیست شاعلم من و ی روی تو بخت بقیل من تا خیمه زنی مبسترل من</p>	<p>ای روی تو شمع محفل من افتاد بجاکت آفتابی من از تو چنان شدم که هر در جیرت از آن بود که اینجا کن تا حلقه عهد تو گر فتم من مسئله دگر ندارم جز ذکر تو نیست اشتغال من ای صاحب تاج و تخت جانها من کسبم ای شه جوان سخت</p>
<p>گر زانکه نصیر را نوازی لطفی است که گشته شامل من</p>	
<p>وی خال و خط تو روح در کمان چون موی تو داله و پریشان</p>	<p>ای روی تو خود دریا فیض گفتی که چسبیده ز عظم من</p>

عشق تو پدید آورد در و	بوی تو و دای در و مندان
زندان بود این جان تحقیق	تو یوسف با کینج زندان
ظلمت که است اینجهان	لعل لب شتاب حیوان
تو پرده نشین شدی چو لیلی	مجنون منم اندرین بیابان
گر بوی تو آورد نسیمی	بر خاک سبزه مستندان
هر مرده که سر بر آرد از خاک	خاکش بود آفتاب آبان
با بگله توئی چشم عشاق	آن روح روان جان جانان
هر کس که تو را ببیند از تو	گوید گنگ هست نیست آن
سلیم بحال تست کافر	کافر به زلف تو مسلمان

بر کوی تو شد فقیر بالا

گوید آرنی دما دم از جان

نه از کفر است گفتارم نه از دین	نه با مهر است تقارم نه با کین
مرا باروی تو باشد سرو کار	چه کارم در جهان با کن دبا این
بچین زلف نو دایم بود روم	کجا دارم حنیال روم بچین
من از شیرین لب تو فریاد دارم	چه بکشایم لب از فریاد و شیرین
من از رشک لب لعل تو بارم	ز چشم خویش دایم اشک خوین

<p>نیست از دیشه اش از خار میمان دیدن جز بخون جگر و پنج فراوان دیدن چاره نیست بجز ذلت نمان دیدن دل خود را نتوان حجت که پریشان دیدن خویش را هفت غمزه قتان دیدن نتوان دیدن و خود را از تو چیران دیدن با میدقد تو سر خردمان دیدن چشم خفاش در رخ مهر درخشان دیدن جز بجاک سر کویت سرو سامان دیدن</p>	<p>انگه را کعبه مقصود بیت احرم است از لب لعل تو ای گنج روان کانی است گر تو ای یوسف جان سیل عزیزت بود منکه سودای سر زلف تو دارم در دل هر که شد فتنه چشم تو در اول باید تا کی ای راحت جان روی پروا تو را بهوای گل روی تو بگلشن رفتن گر تو از دیده خسان آینه عجب سر بسامان نهند در ره عشق تو فقیر</p>
--	--

خوش است عمر ولی با توئی بسیردن
 زدست بچو توئی صبح و شام می خورد

<p>خطاست ملک جهان را بدست آوردن بجام باده و یکدست با تو در گردن که این دوروزه رو نیست خاله از در ز خود که نشستن و با خلق مرو می کردن نه همچو لاله نستسن بجاک و پیر مردن</p>	<p>بچین زلف تو آنرا که دسترس باشد بهر دو ملک جهان از زده آنکه یکدستی بنوش جام و میازار خاطر خود را دو چیز لازم مرد است ندرین عالم چو سرو خرم و خندان همیشه بر پایش</p>
---	--

<p>چو خاک از چه برباد سردا فسرودن ز غم فسرودن و از یاده روح چو پروردن</p>	<p>دماغ ترکمن و سرگر مزاب تشش روی غم جهان مخور و باده خور که و انارا</p>
<p>معشوق روی نوزده است در زمانه بهست در نظرش از فراق تو مرد</p>	
<p>چاره ندارم بحر ساختن و ختن غسل نباشد بر او نی گفتش و ختن چند زویدار خلق دیده فرود و ختن تا نگری عالمی جان تو بفر و ختن نمی انداختن نمی انداختن</p>	<p>چند بجانم ز عشق آتشی افروختن هر که بیدان عشق جام شهادت چند بیدار خویش پرده برانداختن بهر تماشا دمی جانب بازار شو گرچه تو شاهی ولیک رسم شهنشاه</p>
<p>گر تو قیصری تو راقی نبود در طریق مسئله عشق را با در آموختن</p>	
<p>چه خوش است با خیال چو تو یونسی نرودن ز تو خند و آنچنان دل که شکوفه باغی تو بر آن دل جفاکش شده سخت بچو نرودن ادب از نیاز مندان هم وقت خوش بچو نرودن که گهی بر بند و که باز و بند راه بندن</p>	<p>چه خوش است بوی عشقت بشام مندرودن بتو گریه آنچنان چشم که ابرو بهار دل من چنان ز عشق تو که کوره بر آتش ستم از جفا پندان هم دیده چندین بنظاره ببردل یکی نظاره پس ده</p>

<p>که جفا خویش است لیکن پسند خوش شوی آنچنان پشیمان که لب گزیده کرم است اگر بر پیش نظر آورد زندان</p>	<p>اگر م جفا پسندی حکم نبر محل ز هلاک مسیحو من در گذر ای صبر که بقیام پاکبازان گذر او قفا و دل</p>
<p>بقیة مستمندت نظر آورد از عنایت که شهبان همیشه دارند نظر مستمندان</p>	
<p>تن با کن عمر خود را صرف پیرای کن باقصنا هرگز خیال مغفرت و جوشن کن بیچ فکری جز خیال رفتن از دوزن کن ورنه بگذر زین عروس به چو قتی بن کن خاتم جم را تو در انگشت پیرین کن خانه خود را خراب و روی باشمن کن خرمن خود را مسوزان آتشی روشن کن</p>	<p>اندرین بازار دوزن سودای با دمن کن زور بازوی شحاته در این میدان مبار اندرین وحشت فرمای گل که زندان قوت مروی در اول آزما اندر جهان با سیلما نست مارا کارنی با دیو و د دوست را با ما بنای دوستی بس محکم اندرین صحرای باد از هر طرف گرد و د</p>
<p>بر سر کوی مرادت سالها مانده ای دست خود را همچو قتی دور از آن</p>	
<p>و اگر گویم تو را سه روی باشد سر در ار ز دیده آب پاشی دور آرم با بره ر</p>	<p>اگر گویم تو را ماهی باشد ماه در گفتن چنان دیدار رویت دوستی آرم که گرا</p>

<p>چو غنچه لب بیستم خوشترین رمان ز شکفتن چه خوش کاریست با شکران خرد لوی سفتن مراد خویش را از قد و بالای تو مگر فن مرا خود نیست حاصل خبر پریشانی و اشفتن نه از غم غیر مخموری بیماری و خفتن چنین نمان شدن تا چند روی از خلق</p>	<p>چو گل صد پیرهن چاک از ذرات هر ز یاد ز بهجت روز و شب خون دل از هر یاد بدست خود بیایت جانم کس کند نام و لم را در کس زلف خود در دام و درد شدم مضمون چشم مست قناب خراب تو برون آتای سینه هر کسی نکبت را</p>
--	---

نجاک پاک گویت سر نهادم من فقیر سا
 تو را خواهم تو خود دانی ای سید هست

<p>نه از راز دلم اگر بسیار نه جای ماندن جور رقبا شود رویش نصیب بی نصیبان چو غنچه در کم سر از کربسبان چه بر گلشن هزاران عندلیبان علی غنم سودان غریبان و کز قشر مذوا حقیق این بیان ندانم من ادب ازین ادیبان</p>	<p>نه درد عشق گویم با بسیار نه پای رفتن و بار فرا خوش آن ساعت که یار از در آید چو گل در روی او دامن چاک چنان در روی او کردم عین مرا با خاک را پیش آشتیست لب معشوق مالک لب باست ادب از عشق آموزند ما را</p>
--	---

صلای عشق امروز از فقیر است

قلندر آمد از قوم خطیبان

<p>که صورت جوانان غم جمال جانان اورا توان عیان دید روی جوانان معشوق را بنسیند آبراهه دانان عیشی بسا و کس را بی روی مهربانان ما را اگر دلی بود بروند دستمان بر خاک او نشیند از دید چون گنج نماند بود از نوح پاسبانان افسانه من تو سر ز در قصه خوانان سودای عشق کمر افتد بکار دانان جانی بود پراز سنگ سنگ شکر دهانان</p>	<p>شد قبله دل من روی بخش جوانان آینه رخ دوست رخسار شاپسنت هر کس در این بیابان که عشق کرد یاران مهربان را از جان عزیز دارم دل در جهان بندهم ز آن که دل ندارم گر لعل لب گشاید شکر لبی گنجها ستر جمال لیلی پدید از حال مجنون جانای بلای عشقت سوای عالم کرده غم نیست کرد در اینکار بر پایه از کف راهی بود پراز خار وصل حال گلشن</p>
---	--

در عشق اینقرل اگر فاقیر و داند

طعم شکر نیش در کام خوش زبانان

<p>دویش که صدانه مشک خمن است آن دین گنج نماند داشتند اندر دین آن</p>	<p>رویش نتوان گفت که روحی جزین است آن این مهر خورشنده تابان عیان است</p>
---	---

<p>ماه‌هی است که صد یوسف مصرش اگر آید خواهم که بیدار رخس جان نبرد شرم من جان بکه بخشم که اگر رخ بکشاید از غمزه جادوی فریضش شده پدید این گل گلستان شد لیکن گل خندان پرسند که این کسیت که سرگشته آونی در عشق کسی است او گفت که جونی</p>	<p>در هر نظری کرده قبا پرین است آن از من نشاند که کمر عن است آن خود آتش سوزند جان بدن است آن کز هر نظری را برین دوزن است آن دین چون لیک جان در چمن است آن گویم که دل و دین سر جان من است آن هر چند که بپسند که بنجوشتن است آن</p>
---	---

هر کس خیالی چو قصه‌ش سخن گفت
بیوده بود ز آنکه برون این سخن است

<p>راحت بود آن جان که تو را یافته سنان زیبا نظر نگرس که تو را ساخته منظر آنرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی تا بر رخ همچون قمرت لطف دو تا شد چشمان تو سر مست قنادند بحراب گر بپو تو موسی پیدیا بگشود دستان من عشق تو در زمره عشاق</p>	<p>آسوده شد آن دل که تو را برد امان فرخ گذران کز پی تو گشته خرامان جز خاک در دست هیچ نباشد سر پیمان فانتس علی النور و طلا آه غلامان لا دین لنا الیوم و نه ان امانان فرعون بد اختر گرفتاری به امان منوخ کند قصه ابدال و سلامان</p>
--	---

بار که فقیرم بعسیر از تو کسی گفت

وز تو همه شاهان جهانند خلاصان

از تو ای جان چه میتوان گفتن	کی سخن میتوان از جان گفتن
وصف خواهم کنم دمان قورا	بچ خوبست از آن دمان گفتن
کو نشانی که کسی بیند از او	تا بداند از او نشان گفتن
با یک حرف میمان تو ایام	خوش بود پیش میمان گفتن
خواهم گفت خود فضول بود	میمان را میترسان گفتن
لب ببندم از این سخن دیگر	از دمانت ندانم نه آن گفتن
چشم جادو ترا چگونه کنم	فته رقم جادو آن گفتن
قد و بالاست را چه باید گفت	جز قیامت در این زمان گفتن
از سر و پا اگر سخن گویند	نیست کجما از آن میان گفتن
هر چه یاری بسیار گفتن خطا	کان سخن را بد بگردان گفتن

لب بینه فقیر از محققان

بس بود شرح داستان گفتن

نشستن در بر یاران دل بستن به بداران

حیات جادو دانی چیست یار و فاداران

چه باشد روضه خوان دل یار با یاران

مراد از زندگانی نیست ضرباد و شان

<p>طمع بروم که از جهت نظر دارم بیدار که خورشید را نه بنماید بر روزا بر دربار که جان در با ختن سهلست در راه و فادار کسی کا ز سر و دار است کی تسد سر دار بشوخی بکفیدم بگذر بر کوی گرفتار که خواب آلوده خون خلق را زیزید بیمار مگر خال تو بر رو نیست از خیل که کلار که جان بخشی است می بخشیدن از سر و دار</p>	<p>ترا در خواب میدیدم که با جانم هم آمو چنان با چشم گریان میتوان دید چنان ترا که ز کن بر من از راه و فادار جان آ اسیر زلف مهر و بیان بد گویمان چه غم دارد بازی بکیدم آور دست موی پست بجز چشمان خواب آلود بیارت ندیدم که کار سپه رو را نباشد راه در دست مرا از آن لب سبک چون سبک نو آید کن</p>
---	--

فقیرم چشم احسان دارم از آنکه گشتار
 بد از ابد بندگان هرگز خوب بنداران

<p>بر رخاکن من بیا آب بر آتش فشان از نظر عنایتی بر دل عاشقان چشان بهر خدا دل مرا همه خود بر کشان مسکه عشق خوشدل منم بنا خوشان که تو همه سخنوران آید و اند خامشان شاخ صفا و صدق اور دل آکن نشان</p>	<p>این دل پر ز آتشم از رخ تو دوشان ای که ز چشم مست خود باد بر باد تا سر زلف بر کشی از جانان بر در ره عشق و اعظم بند همی بولی دم خزن از نصیحتم ای که عشق نیستی سخن ریا و کفر از دل خوشتر کن</p>
---	---

چند بجا قلی روی در پی مال دنیوی	باد و بنوش تا شوی مست شرابشان
ساقی و مطربت اگر باده و ذوق آورد	در کشش بر خور بدین صورت آن پریشان
اتش آب عشقشان در دل هر کس افکند	آب حیات میشود کشته از دست ایشان

هر که ز عشقشان خیر یافت کجا رود
همچو فقیر جان بد سر نهد بسایشان

با من سخن کن ای ز تو چون کمر سخن	طوطی چگونه از تو کند خوشتر سخن
لب بر سخن کشای که هر کس ببیدت	گوید که قد میکند از نیشگر سخن
گویم دمان من بدانت سخن کند	گوید هیچ من بکنم خود در سخن
از عضو عضو تو سخن دلپذیر است	هر یک ز دیگر است دل آویز تر سخن
هر که که میکنی سخن از چشمه حیات	جان همه خود آورد از تن بد سخن
تو در سخن در آئی دمن جان خمیش	جان مرا گرفته چه جانش بر سخن
از کس سخن هزار دل جان همسای	باشه بگیر جان مگو نه قصه در سخن
جانا مگر تو را سخن آمده عدک	تا رعیتی بخلق چو لولوی تر سخن

در عشق میکنی سخن تو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین جان سخن

جان بدن آورد دست با توبت این سخن	آب بقا خورد دست باده ز بطر سخن
----------------------------------	--------------------------------

<p>شاید و ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو هر که بگیرد بدست سلسله زلف تو دایره عشق را آنکه چو نقطه بود ایکه ز عشق رخس لاف ناما حق هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند</p>	<p>هر دو حجب از یکی میشود ای گنجین از همه کس بگسلد در تونه گنجین خوش میشیند که نیست رفتن و برگشتن چشم چو منصور دار برورش آوین کس نتواند به شیر پنجه در آسختن</p>
--	--

بر سر کوشش فقیر سر بنه و دم مر
پاره نداری بخر خاک بر سحرین

<p>آتش عشق تو را سوختن و ساختن آنکه بیازار عشق کرد خرید و فروخت ایدل خونین من گشته میدان تو کس نکنه اینچنین بادل بیچارگان بر سر با یکقدم آرزو راه و فاقه ما همه خاک تو ایم پر تو خود در فلک ما تو سر آ پا دیده فرو و دستم</p>	<p>با تو حرفی قمار نیست بخر با خن با همه در ساختن در همه پر و آخن چند بدین خون نشین همچو ایل آخن قاعده دلبر سیت بر دن و سواخن تا نگر ی چون بود سر بر داند آخن چند رخ افسرد خن یا علم افرا لیکن تو را چشم باز دور تر اند آخن</p>
---	---

گر تو پوشی رخت تا نشناسم تو را
شاه دگر ارا فقیر چون شده آخن

مشو سرگزنی دهاستن	دل بیچارگان از غنیمتین
مرد هرگز بدان راهی که آسختن	بیاید در برویت باز بستن
بیا با ما نشین ای مهر خشان	چه لذت داری از تنهاتین
تو دایم بر دل زارم بنجدی	مرا چاره نباشد جز کسرتین
مرا آرسشته جانست محکم	مخالم هست ز نخرت کسرتین
به ام انداختی مرغ دم	کجا داند ز دامت باز بستن

فقیری را چون در قید بری
ز قیدت چون توانم باز بستن

جان مراد گرفت عشق جهانگیر او	پای مرا سخت بست حلقه زنجیر او
چند پرسی که کمیت آنکه بیدان	مرغ شکسته پرست سبلی از تیر او
گر ز غمش هر دمی گشته شوم باک	جان چه بود تا دهم بروم شمشیر او
جان بچه کار آیدش تا کند او را شکا	آنکه بود عالمی صید نخر او
اینمه تدبیر من رفت سیاه و فنا	بکیره کردم را در بر تقدیر او
منکه دل و جان خویش بشکستیم	هیچ نفهید کس علت تا خیر او
گر بکشد خاکست و بنواز در دست	نیست حیات و ممات دور تا تیر او
شیخ ز یا کارا اگر از تو کند کافر م	من کنمش رنجیند با همه تکفیر او

شکسته فقیر تو ام دین و دل من است
کی کنم از روی صدق کوشش تیر و زار

رفتم و عاقبت زلفت از دلم آرزو بجای جان بلبم شده نشد آخر کنگوی او	جان بلبم شده نشد آخر کنگوی او مردم و داد من نه ادا جا کم ملک وی او
چونم و تو قدم بر سر من ایست آنکه طریق عشق ره میزد و منسیر بود	در طلب خصای او کی رسید کبوی او
دل همه دم ز عشق او و مرد و بیخ تا چه صبا گرفت دم از دم مشکبوی او	شام فراق او مرا آمده تا ربوی او
روز وصال او مرا گشته چو صبح کجا بعشوه جانم بگماه بغمزه دل برد	همچو کسی بزوره جانب خلق و خوبی او

کس شناخت ما چنان باشد که
گر چه فقیر میرد در می جستجو

یا هر که رو برو شو جای آیت آله عکس جمال تو جمال وی او فتنه	بنگر که خود مقابل کرده است مهر باه بینی جمال خویش در او چون کنی نگاه
خوش بنده که آینه دل نگاهداشت بس صاف باشد آینه دل که گر کسی	تا اندر او معاینه بنده جمال شاه آهی کشد در او شود او تیره از نگاه
هر کس که شد مقرب در نگاه سلطنت تا در خرم بار که دوست ره کند	او پاوشه شناس شود کی کند گناه زاهد مسجد آمده صوفی بخانقاه

بگذارد خانقاه در مسجد تو دگر راه وصال دوست پریدم از تا در هوای خواب و خوراکیم جهان کی میستواند آنکه ره حق رود کسی بگذشت عمر و موی سر در و پدید شد	وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه گفتاز خود سفر کن و بگذر ز ما سوا تا در خیال آنکه چه شد جبه و کلاه کافقاده در هوای طبیعت بقعر طاه سودی نبود در ره ماجزول سیاه
---	--

گر لطف دوست شامل حال استیاده
خوش باش آنکه اوست تو را طایفه

یچ میدانی چه شوری در جهان افکنده از دل عشاق روی خوشتر کردی به یک تخیلی کرده از روی همچون آفتاب تا در این بازار آوردی متاع و بکر و بر از داده و مرآت سر آیانما یچ و خم افکنده در طره زلف ایاز روی لیبلی را آنکو کردی سم و لبرای از پس آینه دل گشته شکر شکن خوان نعمت را اصلا داده از راه کرم	عاشقان را بی سبب تششیحان افکنده و انگهان می سیه را در میان افکنده زان تکی بر توی این و آن افکنده در دل سودا ایان سود و زیان افکنده عاشقان را در بلای امتحان افکنده بر دل محمود ز خبیره می گران افکنده شور مجنون بر سر هر دو استان افکنده پس سخن در طوطی شکر نشان افکنده پس فقیری همچون بر استان افکنده
---	--

ای در نظر خلق تحسان بروم دیده
وی آنکه تو را دیده ز مردم طلبیده

<p>کس صورت زیبای تو با دیده ندیده آنروز که جان بر لبم از شوق رسیده شد قائم از عشق تو چون چنگ خمیده نه پیک تو را دیده نه پیغام شنیده کاین مرغ گرفتار از این نام پریده گلوما همه از شوق رخت جامه دریده گر نمانده رنجبیده چو آهوی بریده از زلف تو برگردن ما حلقه کشیده</p>	<p>در صحن عیانی تو و از دیده نهانی باشد که بیدار تو من دیده کنم باز با ساز فراق تو چونی ناله کشم من هر چند با تمیذ نشستم عجب بود ترسم که بصبیه دلم آرزو شبانی باری چه شود اگر گزری جانب گلشن مارا چه خطایی بود ای حسینی رخ کرده نمان همچو شهبان کیندی</p>
---	---

چون بگذرد از خاک تو آنس که فخر است
وزیر عنایت دل شده چو مرغ طلبیده

<p>ایک طلسم صبرم از عشق رخت شکسته با دل خسته بنیت در نظرم نشسته زود بجاییت سد چو نتو علاج خسته گر تو بعش بستی خوش نشین که بسته</p>	<p>ای تو چو گنج و از نظر پرده زنجیر بسته از پی دیدن رخت هر طرفی دو نشوم هر که ز خویش خسته شد در طلب وصال تو راست بگویت سخن لیک شو تو کوچ زمین</p>
--	---

عاقبت از گرم دوی باز کنی که بسته	گرچه بر آستان تو سچو فقیر آیدم
	با سر زلف بتان گر کنی بازی به در کنی در سر اینکار تو جان بازی به
چشم بردار و گرنه تو سزای بازی به دیده بر صورت خو بان چو نیندازی به صبر پیش آر که با خار جفا سازی به هر چه داری تو در این تخته اگر بانی مات اندر رخ آتش ز سر او سازی به زانکه باشکری غازی چو نیا سازی به برکش آوازه او را که خوش آوازی به گر خیال تو بخاطر رسد انباری به	بارها گفتمت ای دل که از آن قفا خوشی عاقبت دره دل این من از کعبه بود گر تو را سازه عشق بود در خاطر با حریفی که تو را آتش غم گردان چند از این خانه بد انخانه شدن چو نغز با خیال رخ او کشور دل کن آباد غیر آوازه عشقش همه چیز آوازا در همه حال دلم را هوس تنهائی است
	گر بجا ک درت آید دست کنم خاک سپر غم ندارم که فقیرم چو تو بنواری
کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه در میزند بقریم جان منشش نشانه پروانه را چه خوشتر از شمع جز با	در بزم وصل جانان مطرب و آرتان گر میکشد بقیسم من سر از او نیم جان در کف دست ما را تا رخ کند بوی

ای بجز عشق ما رنجستی بجز دقنا	تا کی ز چشم خود اشک باریم و از آن
باز آ می در بر ما را چو باز بر با	تا کی دلم چو کفشکت در کنج آشیانه
ای کعبه جالوت در پرده از نظر ما	جانها کبوتر آهنگت در بوم و خانه
از چشم نیم مستت نه حسره بخاوه	مارا و چشم ما باز است باقی شبانه
انجام غمزدار بر عارفان کم کن	مارا نجات بخشای از غصه زمانه
مآره بتو بیدیم جان در رهت سپردیم	کی باشد اسب تازی محتاج تازیانه

روزی سد که این سر بر پای تو در افتد
من چون فقیر بر در تو بگذری شهانم

دوش از درم در آمد آنما نوبشادی	گوئی که در دل شب خورشید رخ بگشاید
از آب روی روشن چون آینه شایسته	وز خاک راه خوشبوی چون باد بادی
که همچو گل بشوخی اندر دلم نشستی	گماهی چو سرو آزاد در چشم آیتادی
نوری چو او در آفاق از آخری نتابد	خوری چو او بکبستی از ماوری تادی
دل از برم بی روی تا خنده نمودی	جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی
بنیان صبر در دل از عاشقان برانداخت	تا رسم دلبری را در خود بنا نهادی
دور از جمال جانان پیوسته در غدا	ایکاش جان زارم در پیش او نهادی
گر بگذرد و گر بار بر این فقیر روزی	سر درم بپایش جان بخشش بشادی

<p> با آنکه آفتابی و پید از هر دری خورشید حاوری تو و فرخنده خورشیدی جانها کند فدای مروت شتری نه زهره که زهره کند با تو همی در هر کجا که مسنگرم در براری خود پرده دار و پرده عشاق میدر غیر از تو زان سبب که تو خود پرده منبری جانهار بانی از کف عاشق بد بری سر وی و لیکت سرور دانی کثیری بند و کمر بند مت و آید بچاکری </p>	<p> من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری سلطان کشوری تو و پاکیزه گوهری یکبار اگر بجانب بازارت آورند نه قدرتی که خیمه زند با تو آفتاب با آنکه روی میکنی ار وید با نجان در پرده روی خویش نهان میکنی ما را در نظر نبود در حجاب بغیر در هر نظر بغیره و عشق و دلان خوش ماهی و لیک نورشانی نه بخششی بگذار پا بجانب سبتان که سرور است </p>
---	--

خون شد دل فقیر و نبوسید لعل تو
 آری همیشه خون جگر خورده جوهری

<p> تو جان جان جان جان جانی انسان عینی بعین انسانی ممکن نبود که عین اعیانی تو نوکل شاد آنگلستانی </p>	<p> تو روح روح روح روح کانی خواهم که بسینه نه تو انم چو ندیده ز دیدن تو بردارم هر جا که بگاشنی نظر آرم </p>
--	--

هر دم که بوستان گنبد دارم با حور و بهشت التفات نیست من خود چه نوسیمت که میخوا من دل بجهان و جانم نیست	تو سرور و آن آن بستمانی در روضه تو نگری که رضوانی من خود چه بخوانمت که میدانی تو به هم از این و هم از آنی
--	--

چشمم تو باز بود هر جا
زانو که فقیرم و تو سلطانی

حبت ز خاک میکده باشد حکایتی آب حیات را که بطلت نهفت اند جز جام می که منبج نور است گوئی که نور باد و صافی درون عالم با جام باد و از چه شکایت توان نمود ما در پناه پیر خرابات رفته ایم با سایه حمایت آن پیر میفروش ساقی بیار باد و ما را ببرز خویش زان باد که تقویت روح میکند امروز باد و نوشتم و فردا می ظهور	کوثر ز جام باد و صافی روایتی آن آب وارد از لب ساقی سقایتی دیگر هیچ چیز ندیدم بهایتی چون در میان سوره نور است عیش نام را ننگه کس شکایتی زانو که شیخ شهر بنوش کفایتی گره شوی اگر روی اندر کفایتی از عین مکرمت بنا خود عنایتی ما را بجز ذکر مکن رعایتی قول صریح هست نذار و کنایتی
---	---

این بنده فقیر گسسته کار را پیش
زا زود که نیست غیر تو شاه و پادشاهی

گر تو بر عاشقان خود مگر خاک راه تو جان مشتاقان تو که پیوسته بودی پنهان از کجا رفتی چنین موزون وز کجا گفتی چنین شیرین بانسیم سحر تو را حستم چون نباشی لطیفه که رسم اقاب بولی بحشم حود با چنین صورت چنین قامت حور و غلمان تو را ندانند کس	یکی غمزه دین دل بری از چه بر خاکشان بشکند ری در میان بشر بیان پری در هوای تو یافت کبک دریا از تو آموخت ملیل سحری چون بدیدم از او لطیفه‌ی باشد از ناف آهوتی گرچه در چشم دوستان نمی کس نکوید که زاوه بشه ی تو خود اینجا بهشت محقری
--	---

بر فیسرورت نظر آور

ایکه بر خلق صاحب نظری

چه گویمت بجز آنکه گویمت که ماهی بجلی تو پیدا شده ام چه مرد و زده	که من آفتاب روی تو زیده ام کام بجیات تو حیاتم شده همچو آب ماهی
---	---

درد از ظهور عشق تو وجود من گواهی همه وصف شوق وصل تو سفیدی پیا یکجا پناه آرم که تو خود مرا پناهی و گرم گناه باشد تو سین کدنی گناهی که نتوانم از تو جز آنکه تو هر چه را که خواهی که بجز یکجا گریزم تو مرا گریز گاه که ز تو برون نهد پای سیرابی پیا	اگر گرم گواه خواهند بر آستان عشقت همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا سجدهم عشق تو و این دل گلزارم چه گناه دارم ای دست که ره تو نزارم بهوای عشق روی تو دل سخن پانام یکجا توانم ای دست چو دست گریزم همه جاسپاه عشق تو گرفته چو ستون
--	---

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری آسوم

که فقیر ناتوان راز گرم تو پادشاهی

کز هر دریچه مسنگرم پر تو آنگهی رو کرده اند بر تو زهر بام و روز من در خیال آنکه تو در خاطر منی لیلی صفت بنجان دل تو نشینی بر هر که بگذری تو چو آش بخر منی گرچه آفتاب دمی سر بدر کنی هر چند خیمه بر دل هر کس میزنی	جانا چشم من تو مگر مهر روشنی گر آفتاب نیستی از بیت مرد و زن در هر کسی که می نگرم جلوه گاه مجنون عشق تو همه با من گرفته اند با آنکه تخم محصر تو در دل فشانده کس را مجال نیست که بنده جمال تو بی پرده صورت تو نیاید چشم من
--	--

بردا من وصال تو کی دست باری دوری و دوستی شده پروانه بر گفتم که دل عشق و هم طاقتم نماند	با آنکه از کرم تو بر افشاند ده دانی ورنه بجان خویش کند سخت دشمنی مور ضعیف را بنود زور آهنی
--	--

ما خود فاده ایم بدرگاه چون فقیر
بنیاد فقر نیست بغیر از فروتنی

حدیث عشق تو مارا کشد بناموشی چنان در آینه دل نشسته عکس خست بر آستانه میخانه هر چه بگذشتم رنخی که پر تو او عالمی کند دشمن را که گشته عشقم دگر رو این بود مستاع عشق تو را گر بجان خچیدم چشم من ز تو هر زخم به زهر مرهم غلام حلقه بگوش تو ام که در خواب چه ناله که کشم زار و فراق تو من	خیال روی تو بار آور و فراموشی که جز تو نیست مراد و شب هم غوشی عشق روی تو بودم که مست میبودی چرا ز مرد کج چشم ما همی پوشی که تیغ بر کشی و در هلاک من کوشی بماند بود و تو با این بهانه بفروشی بکام من ز تو هر زهر به زهر نوشی لطیف پیکر و سیمین تن و بنا کوشی ولی تو ناله مار را هیچ فتوشی
--	--

چشم مست خراب تو تا فقیر شدم

کشید کار من بنوا به بهوشی

<p>چو روی داده که بر عاشقان پروازی پهای خویش چه سرمازقن براندازی بفر دست عدوت آنهم از ره بازی که بر فلک کند آن پرکن سرازاری و لیک با این جان ترکت سخازی چو بازی از سر نخوت چه ایدر داری که عشق با تو نباشد بغیر جانباری ملا متم کن ابر بر کشم خوش آوری</p>	<p>تو را که گفت که بر ما نظر نسیند از غی گرت بنجان اسپران که ز قد بینی کسی بزلت تو همه که نکرده است از کسی چگونه بزلت تو دسترس باشد چه شد که با همه کس شوخ و شنگ شو بصید مرغ دل پر شکسته بسبل ز خویش بگذرد آن کس که با تو پرواز درون سینه تنگ چه نا بها دارم</p>
---	---

میان ما و تو بس از های نهانست

که بر فقیر در خویش کاشف راز

<p>وصل تو حیات جاودانی چون برکنم ایندل از تو جانی ای جان که بصورت جهانی چون مینگریم تو در میانی خوشبها و بکام تو جوانی در نه تو همیشه شادمانی</p>	<p>ای روی تو وصل ز گمانی خواهم که دل از تو برگیرم نا من در طلب تو در جهانم هر چند کناره گیرم از خلق ما پر شدیم و این زمانه غم قسمت باشد از میانه</p>
--	---

گر من بروم چه غم خدارا
با اهل زمین نباشد کم
وصف تو برون از این نیست
لیکن حکم اگر نکویم

باشد که تو و ائمه بانی
غیر از تو که شاه این مانی
هر چند که معنی بیانی
صورت شده شاه چانی

هر جا که شهی بود تو انگر
با دست فقیر ناتوانی

ای خورده حیات از لب لعل تو بیک
بر عاشق بیچاره نظر که چه گناه است
در چشم خمار تو بجز خواب نباشد
از تاب سر زلف تو آفتاب کفتر
با عشق جمال تو بجز از رفت چشمم
در خست فرودس که غد سبت گوارا
مارا طلب روی تو بی نام و نشانم
از هر طرفی دیده فرود خسته دارم
جان تشنه دیدار تو تشنه لبانم
بر خاک تو انگر شدن آرام فقیر است

جان بروهن پر شکسته کبابی
نخستند گنه را بقیامت شتابی
ما چشم نداریم بخورده خوابی
بانه کن از تاب مراد خم آبی
با دست نجاری که خساوند بر آبی
گر دست نباشد بنود غیر خدای
کی رفته مکس و عقب صید عیبانی
باشد که بنیم رخت از طرف نقابانی
و اتم سر آسبت در اندیشه بر آبی
باشد که سسوالش سد آخر بوی

<p>من که باشم تا بگویم جانم از تن میری گردل سرو چار از چیدن میسری تا بیندت که رونق زاب گلشن میری پر تو خورشید که دوزخ از دوزن میری هر که را باشد دلی از مرد و از زن میری تو بغیا میری چون در درین میری در هلاکم این زمان کشتن من میری تو مرا همراه خود دستم بدین میری پرده بدریدم بامیدی که سوزن میری</p>	<p>با چنین صورت که نور از روز روشن میری با چنین قامت قدم بکجا از طرفین میری پرده از رخسار خود بردار و در گلشن میری هر زمان که در آید طلعت فیرده تو دل نه از این سیل بچاره تنهارده دلبران دل بر طریق مهر بانی میری من گمان کردم که از تو خوشتر منم دامنست را بر گرفتیم تا بجا دم منم رازت اندر پرده دل دستم طایفه</p>
---	--

حیرتم آید که بر کویت علامی چون فیر
 گر بجان آید چرا با طوق کردن میری

<p>دائستمت که دلبر جان پرور منی پاکی و پاک صورت پاکیزه دامن زازو که شمع جمع بی دیو پسته روشنی آخر ز مهر بردل زارم نظر کنی در زهر میدهی شکری می پراکنی</p>	<p>امشب نور خود بدلم پر تو افکنی اندک سری تو که همه عیبی بر روزگار تاریکی از دل همه عشاق میسری جورت همی کشم که گرت جوشه سپند که ز غم میزنی گذری باشدت بسری</p>
---	--

من دوستم بر آنچه تو باشی بدوستی	من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی
من خود با خستیار کنم جان ای تو	بیوه و یتیم میکشی و تیر میزنی
من خود چه خواهمت که تو روحی باشی	نه روح من که روح روانی بهر تنی

من خود فقیر و خانه دل است جای تو
دارم امید آنکه دلم سخت نشکستی

در نیسا که بگذشت روز جوانی	بیهوده و لعب صرف شد زندگانی
عنایت نبردم و بر دندار با	باز زانی اسحق متاع گرانی
چگونه ایم که پیدا بود حال از ما	پشیمانم از کرد و بائی نهانی
پشیمانی آخر چه سود است از ما	که باز آورد از تجارت بیانی
ولی گر بجای بدست پشیمانی	نصیحت تو از ناصح مهربانی
مکن عمر مصروف شهوت که نبردم	در ایوانی پر خطر در بانی
برای که چاهی بود هر قدم ما	تعفلت منه پای آیتوانی
در اینجا نه عاریت دل گنبدار	که اینجا نمائی که خود میهمانی
چنان زندگی کن که در وقت مرگ	بجز مردنت آرزوی ندانی
منازعت این باشد از عمر دنیا	که بار امانت بمنزل رسدانی
بهر حال منظور داری خدای را	بجز او کسی را ندانی بخوانی

ز من بشنو این اگر چه فقیر
که باقی خدا هست و خدایت

خوشم از جهان که دل بتو دادم تصالی	اگر مغمیرسد دست بدامن صالی
چشمم گرم بگلشن بخشاده اند با لی	همه شب چو لیل از عشق رخت غزل سیرگ
ز جهان نای عشق است مصون هر روز	بزوال راهبر بود بنای هر چه دیدم
که حقیقت جهان چیست چو بگری خالی	ز طریق عشق روی آری جانب حقیقت
شود اینجهان پازنوزیر تو جهانی	چه شود که از کرامت نظر آوری به لها
بظان جمال تو که را بود بجای	تو اگر گرم نمائی و ز پرده رخ بگشائی
بیلای عشق رویت بودش فراغی	چه خوش آنکه فارغ آمد ز علایق زمانه
همه عمر از فراقت گزشت و جهانی	ز وصلت اقبال است که با هم بی نصیبی
شود از بیان عالم همه عمر در طالی	بطیب حال خود را کنیم بیان دانم
شدم آشنان که در من بود خیال عالم	چه بگویمت ز عالم که بر دگر گار عشقت

خوشم از حیات تیرا که بر گزیدم
بجز از تو با کس نیست بهر حسرت

که همچون آفتاب عالم از روز بپسود	تورا هرگز نگویم آفتاب عالم آری
بعالم گزینمافی لیکت بر عالم بودی	چشم مردمان چون دم چشم آمدی بنام

تورا اگر آشکارا کسینند در جهان لیکن
 چگونه میتوان در یافتن کینه جلالت
 بھر پیرایه نتوان کرد آرایش حالت ترا
 بیایای لعلت حوری رخ ای ماه پری
 ز عکس پر تومی کینه دل را منور کن
 تورا زیبا تو انگشت از هزاران سخن
 بگشیم یک گوشه در خاک درت جانمان
 بیدار تو بر دل بسته ام راه تماشای

ز خوبان جهان کسیر خوبی آشکارا
 که بر هر ذره خورشید و بر هر قطره دریا
 که از یک پر تو نورت دو عالم را بیدار
 که ما خود دیده بر بستیم اگر خود چهره گشتا
 که ما را خود نباشد دیده که دیدار ما
 نه از لعلت رخ چو لعل خط اندر خلق زیبا
 که یک دیدار بنهانی یک گفتار فرما
 تورا اینم که از یک جلوه تبهر تماشای

تورا غیر از ما گفتن چگونه خوبان
 فقیرم که مرا از عین غشاش بخشان

بذانت که چگونه تونی چنانکه گویی
 تو آدمی و بیکار من نهوش بر قدم
 تو آنچنان که هستی لم زلف بوی
 و لم شکستی و تو اهرم که جان تو ساز
 مرا بستی و از کشتت عجب سخن
 مرا بیا و پرستی بندانم بجالم

چه فتنه پا که پاشد بھر کجا که نشستی
 نشستی دجه در با بیک که بستی
 کجا بزم که چون عاشق زار بخشستی
 که در شکست تو دیدم هزار بار درستی
 عجب در آنکه چنان کشتی چگونه برستی
 از آن زمان که تو پیدا شدی بحالت مستی

ملاستم کمن اشخ زانکه با ده پرستم	که می پرستی از آن به که خوشین پرستی
بمی پرستی از آن خوشه لم که خود شکستم	تو خود پرستی و چندین هزار دل شکستی

نه من بنجا که درش پست آمدم که فقیرم
که نور چشم بنجا که درش فتنه پرستی

چه بگویمت که شاهی ز خود سپاه داری	چه بخواهنت که ماهی ز خود گواه داری
تو مگر چه آفتابی و صبر در چنابانی	ز تجلیت بهر ذره هزار راه داری
تو ز آفتاب برتر شده من ز ذره کمتر	تو بروی خویش حیران رخ مهر راه داری
تو چرا جمال خود را نماندنی آشکارا	ستم است کاین چنین روز که نگاه داری
من اگر گناه بکارم که نظر تو بندارم	تو بجا طفت گذشت از اثر گناه داری
اگرم ز دیده دور است حال و نظر	بدلم نظر کن آید دست که جایگاه داری
چه شان تیره بگذشت و مرا امید چه	که سپیده و ش که اری شب سپاه داری
قدمی بنجا که جانها بگذر از بینی	چه فدایان که بره ز که او شاه داری
ز خدای خویش نواهم که تو از درم درستی	سر جان کنم فدایت اگر اشتباه داری

از کرم پناه من شمع که فقیر و ستمندم

تو که در پناه داری همه را پناه داری

میسلام آمدم ای آنکه نزار و ارسلای
تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی

<p>تو مرا نام چکوئی که شناسنده نامی منم آنم که چه صغی چه جنبی و کداسی جو میت لیک نقش تو که در بدر است با چنین لعل لبی با ده هر ساغ و جا سرو پاینده نیاید تو اگر خوش بگرا سر کن از خانه که منطور ول هر در و با هزار از ترک کا ندرستی و حرامی شده بر پای مرا از آنکه تو در حال قیامت</p>	<p>تو مرا حال چه جوئی که رسانده حالی من ندانم که چه حالی چه نامی و کجائی بنیست لیک چو عکسی که در آینه قیامت با چنین روی خوشی گل پر باغ بهشتی هر تا بنده ستاید تو اگر رخ گنجشائی رو پیش این رخ تو کعبه هر حاضر و باد پیش چشم تو حلال آمد خون مردم گوئیم خوش مشین چون نشینیم که قیامت</p>
---	--

جز سر کوی تو جانی نروم ز آنکه قصیر
بر در حست چه غلامم که سزاوار خلا

<p>نغمه هر حقیقت از ساز مجاز میکنی وام دل سبگتگین زلف ایاز میکنی یکمهر مردم جهان شعبده باز میکنی پس چه روز زلف خود قصه دراز میکنی فاش میان عالمی همه راز میکنی از چه بدین نیاز مندا اینم باز میکنی</p>	<p>ایکچه ز پرده عشق خود بر همه ساز میکنی تا بکنند آوری خیل گدا شاه را گر تو چشم جاودان نگری جان گر بهلاک عاشقان تیر نغمه میرانی این دل پر ز خون من در مسکن که عاقبت منکه بیک اشارتی از تو هزار جان بهم</p>
---	---

بر سر کوی تو مرا کرد در قیب سرز
گفت فقیر تا کی عجز و نیاز میکنی

چو نتواند در جهان را گر دلم را میری بنامبر	کز ملاحظت جمع آرد لشکر کی دل و دین بده با هم دگر
تو شدی شیر من هوی غیر تو کس نیست در میان تو	با تو فریب چون کند من لایغری از کجا جوئیم ما خود داوری
من سری دارم بیست و پنجم خواهم از دستت برون آیم	از سر جان گرتو میخواهی تا پارم من بست دیگری
ناید از دست من بیست و یکم اتش عشقت سراپایم بسخت	با چنین سر نخیز زور آوری در نیستان در قفا و آوری

بگذر از من ز آنکه نیکو خصلتی است

گر فقیر را نواز و سروری

خوش آنکه بر دل زارم نظر میکنند چه شد که با همه الطاف خسروی	بسیکن از بهلاکت من از زنده ز خاک ایندل در پیش خمیر کردی
شبان تیره گذشت از فراق تو مارا دری که بر همه آفاق از تو باز آمد	بیوی صبح وصال از تو باز پیوست چه رویداده که بر روی ما تو در بند

چگونه بارش راق تو را بهم برد ولی بوصل تو خرسند از زمانه نش	که گاه را نتوان گفت کوه الوندی تو خود بدور زمان از زمانه خرسندی
خوشا حال تو که اندر زمانه ما درو بیا که در همه خوبان نظر بکنیم	خوش است از آنکه تو او را همیشه خبری بنویس که گویم بدو تو مانندی

ببین از رخ خود پر توی بروی لم
که بر فقیه رسد بخشش او بدی

ای لبت پریش گو چه نام داری هر دم چو خرم گل آتش فشانی از رخ	کز هر دری چشمم هر دم سر می آری بر لاله زار و لاس بس اغما که آری
تا پیوه از رخ خود چون ماه بگنجدی بر هر کسی که نشستی دل از کفش برود	خوشید ذره سان دید رحمت بیقراری خوش بود اگر تو کجبار با زانی و ساری
از هر کسی بعالم بستم کنار لیکن تا چشم مست آمد پیمان شکن بعالم	از تو میترسم نیست زانرو که در کناری در زلف پر شکن رفت عهد در ستاری
ای خط استوایت سر لوح استقامت بر ظلمت خط تو گر خضر راه جوید	وی خال دلر بایت فدست استواری بمید که آب حیوان هست از لوت حار
در و قریامت تا حساب کست تا بر صحیفه دل نقش تو را کشدم	زانرو که از تو دارم سر خط شکار از چشم اشکبارم سر کرد در زنگاری

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بردت بخساره گرفته خاکساری

<p>سر چون خدمت آری او بنگا پاری چه ضرر از آنکه طلمات میان راه داری برخی چو ماه اول قدمت بچا پاری سر و پا برهنه پستند چه مهر داه داری همه دم بی پای خود کفش و سیر کلا پاری اگر اندرین جزایات تو جایجا پاری که بفقیر و فاقه از دست جلال و جبار پاری که بشمان تیره همه ز فغان آ پاری که بلطف و دست فردا سی از گنا پاری که تو شست و شو بر آب از درستی پاری</p>	<p>تو اگر چو بنده گانی حضور شاه دار سر آب زندگانیست صال و حی جانان بغیر از مصر آنکه برسی که سپهر پرف بهوای او مجر و شوی از همه علائق تو چه مهر و مد فخور عم که زمین و آسمان بنعیم خلد همه سر کر کنی نظر ز بهمت همه وقت از تو منت کشند خلد و حبت خاش و خرم آندم از روز وصال بگیرد غم آن مخور که امر در گناهی از تو سرزد بی رحمت حق آنگاه روی که نباشد</p>
--	--

ز تو انگری من لاف و چون فقیر شو

که بگر بجاروی از چه کس تا پاری

نیشه اندمیت جز تو شای پاری

بسچو سعودی خود چون بد جان پاری

گر تو بگریزی ز چون من ز آه پاری

من تور ادر هر مکانی یافتم

طاق محراب دلم ابروی تست
 با سپاه غمزه است تن دردم
 بین مکشس مارا که هرگز کس نمید
 آتش رویت دل جانم بخت
 بر لب لعلت بحیرت جان باد
 بر سر چاه زنجرات دلم

تو چه سجودی دل چون ساجدی
 و انهمه پیکان بجان واحدی
 در پی مقصود حاصل قاصدی
 لیک پنهان هست از هر باری
 خشک لب جان بلبل جادی
 بار خود انداخت همچون داری

خوش بود که قامت قائم شود
 بر سر خاک فقیر قاصدی

مرادید از رویت داد دل را بشید
 ز عشقم عقل نادان حیرت آرد ز همان
 مبنائی نه من آشفته موی تو کردیم
 عجب دارم که در هر جا که آرام تو را
 بیای شایه شکول شیرین می آسود
 هزاران صورت مجموع بیاید جهان دیدم
 تو را روز قیامت ما خدای قیامت خدا آرد
 سخن تا چند باید گفتن از آن لعبت شیرین

که دیدار پری سوا کند مجنون دوانی
 بحیرت آورده سر پارسا حال سوانی
 که در زنجیر خود آورده از خلق تنها
 چه شد کان یار کجائی سر آورده هر جا
 که ما را بنست بی دیدار روی تو شکبائی
 ندیدم چو نتو مجموعی عیان کرد در بیانی
 که تا بر بندگان قائم کند برهان بختانی
 ندیدم من فقیری چو نتو طوطی شکر خانی

<p> باشد که غایت سد از پر تو جانی از وار سلا مش شده هر روز سلا تا هر که از او دید می یافت و آ گر پیر مغس از ابو صحبت خامی جان داده بنا کانی در آینه کانی حیف است جهانی نشانی بطلانی تا چند نهادن آشنای آن در بدانی تا لم مگر آرزو نفس صبح پایمی </p>	<p> عمری بگرفتم بجانیه مقامی هر کس که بخاک در میخانه نهد خاک در میخانه مگر آب حیات از آتش می سوخته ام خرقه هستی آنرا که بود کام دل از لب سا بر روی خود ای مونس من گن مرغ دل با در اثر دانه خال است بر بوی گل روی تو شب همچو آرا </p>
---	---

ای خاک درت سجده که خیل فقیران

با نیز فقیرم بدر که چو خلاصی

<p> وز همه کس در همه جا بهتری غیر تو کاند همه جان پروری بنیت اکنون همه جا مضری رخ نهفته ز بشر چون پری هر چه سلیمان شد و انگشتری ده چه بود که بدش سنگری </p>	<p> دل بود ادم که تو خود و بری هر چه بدیدیم همه صورتی من بجانم که تو فی ضمیری جز تو ندیدیم کجسان پری تا دل من مقرر قبول تو یافت آنکه بغیر از تو نزار و نظری </p>
--	---

انکه بهر جا که زشش سستی دل که نظر گاهه تو شد مشککش گر تو فروشی ز رخست کفینگر	دو چه شود که برشش بگذری سنگ من بر سر هر که بری هر دو شود مهر و مهر مستی
--	---

بر در تو سر نجساده فقیر
در هوس آنکه تو خود بروری

گر تو را جانست جانانی بجوی بوی جانان جانان به هر مرده چند سرگردان میان خیال گر بجانت آتش عشق افند نقش جانان بر بیاض جان نگار چو گل سحر روز بر روی رخسار	از دل را هر زمان با بگری آب نغمه بازگرداند بجوی پیش چو گمان طبیعت همچو گوی پیش هر خاکی زیزی آبروی هر سواد را از او سخن و شوی همچو سنبل هر شب از لطف روی
--	--

بر سر خاکستس نه سر چون فستیسر
گر تو را شد خاکساری خلق خوی

بر سر کوی تو جان داده چون باری خون ما نختی در روی با تمودی بچکش کشش اید دست که بر گنج شمای	وز رخ خوب تو قسمت نشد شش دیداری ماندیم بغیر از زمین خوار بی کس ندیده است که سر گرفته کردی
--	---

<p>شدم از جو تو من بر در دل نهاری دلسبیرا که بیک جلوه شود و له طلعت روی تو شد هر در و دیوار گر محال آید دیدار تو بر بیداری گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری بار بگذاری یا خود بری هر باری</p>	<p>تا دلم بار که سلطنت عشق تو شد تا ندیدیم نصیب از تو و کرد عالم کوه و صحرا همه محسبون بیا بمان تو شد خواب بر دیده نیاید که خوابت منم چشم ما را بنود طاقت رویت در نه بار با بر دلم از رفتن باز آیدت</p>
---	--

مشکن ایندل که ندیدیم در این ملک جهان
 شهریاری نصیبی سدهش ازاری

<p>غم مدت جدائی بوصول خود زدوانی بجز از خیال روی تو که دشت شامانی با امید وصل روی تو بوحدهت خدائی بهوای آنکه کیسبار تو جلوه نمانی که تو خوشتر بر آن در حقیقت دوانی بود آنکه از رخ خویش تو بر قشانی که بناله همچونی ساز کند غم جدائی گمراه به نشانی که تو بی نشان کجائی</p>	<p>ز خدای خویش خواهم که تو از درم در چه خیالها که بگانه بنجاطم درم در همه عمر من بوحدهت بگذشت کس نماند سرو جان و دین دل را بنمودم آشکار بهوای در عشق تو نبوده ره مسیحا بنسیم صبح روی تو که ز جان کشایم چکند اگر ناله دل زارم از فراقت همه جا که فتم از شوق تو در امن صبار</p>
---	--

چو فقیر بنوا در طلب وصال روست
شده ام بخانه خانه بهانه که آنی

در پای خود قیام قیامت نظر کنی
هر مرده را تو زنده بجان اگر کنی
قد مکر راست که بر نیشکر کنی
نیاید قه آوری و شور و شر کنی
و انگاه خود از آتش سوزان کنی
گر خون عاشقان تو به میان کنی
اورا همسوار مرتبه زیر و زبر کنی
روزی بیاید آنکه تو ترک سفر کنی

بچار اگر تبر بست زنده آن کنی
جانها دو باره در قدمت خاک کرده
گر بر لب دو باره سخن بکنی و خوش است
هر دم چشم مست و سر زلف لعل لب
آتش بجان عاشق بچاره میرنی
ترسم کند عشق تو از گردن افکنند
در شرح حال من چه نقطه بگری
تا کی چو آفتاب طریق سفر تو را

گر بر فقیر خاکت زده خود کند زده
حقا که رتبه اش ز فلک مشیر کنی

جان تو با صحن من تو که بنده پروری
تا که ز راه مکر مست بر سر ما تو بگذری
خار شود چو گلستان گریختن تو بگری
بلکه فلک بخدمت بسته مگر بچاگری

و چه بود اگر مرا بنده خوش بگری
جان من فدایان چشم بر راه بگری
خاک شود چو بوستان گریستن بگری
من نه که این دو مرده بنده و پرده

رخ بنا که ماه نوجان بیبایت آورد ایست سیمین چرا آمدی تو سنگدل من سجز از تو در جهان هیچ ندیده ام دیده ایستم از جهان آن تو شدی چو من	تا ز زلف بر فلک کت شده زهره سخی تا که بر آدمی کنی روی نهفته چو پری کاشچه نظر نمیکندم از همه جا بر ابری دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر ادبی
--	--

سر در تو مینهند که چون قصیر
در هو سی که عاقبت سوز کرد بر می

این قاعده از کجا تو آوردی حیف آمد از توئی جفا کردی رفتی در حال من پرسیدی دور از تو شوم که دل آردی گفتم که بنیست مگر روزی دانم که چو بنیستم تو خود گونی پژمرده چرا نباشم از خبرت بر نامه من اثر تو تنها ای با درد تو از چه روز نسازم هرگز نبود فقیر از غیر از خبر	دل بردی خاطر م سبازدی خوش بودی اگر دمی فاکردی ایکاش بنیست که برگردی جان از تو هر دم که جانیزدی تا گویت آنچه را که خود کردی از غصه تو این چنین چرا پژمردی جان همه خود بر وقت بردی خون حکرم بی گساری خوردی ز نزدی که دردی و فارغ از دردی گر خون جگر بنم بر دردی
---	--

<p> امروز در نظر مردم از خان غریبی با آنکه در همه جا پیوسته در نظری گوشم ز تو شنود یا لیل سحری عارف تو را نگرود با او جلوه کرد جز آنکه یافت خبر از تو به سحری خورشید را نتوان گفتن که بی بصر او را بیست سهری با شستن سهری بس پرده ها که ز شوق از تو پری </p>	<p> هر شب بخاطر خود مسکنت قبری بر صورت تو نظر کردم چو شو چشمم تو نگرد در صورت گل نو گر شایدهی گذرد درین جلوه کن از وصل تو خبری با به سحری سیرغ پر زرد در خانه کس بر هر کست گذری افتد ز راه اینجا که خیمه زنی از نور عشق رخسار </p>
---	---

دین و دل و هر جان آرم خاکت است
 گر بقیس دردت از کرمت گذری

<p> که روی خویش از او بر صواب پدید که در حضور جز او بر خلاف بگری پسند ما همه آنت کان پسند می غلامم را که مدار و بنیرا متبیدی مگر ز دور و دل عاشقان ترسیدی مگر تو ملت چینی که بت پرستی </p>	<p> با کجو چه خطائی ز بنده ات دیدی مگر ز راه و خار خلاف ز دوستی اگر پسند تو آمد جدائی از کویت ولی خلاف بزرگان کش که کشید چرا نهفته کنی روی خویش در مو مگر چون سوز زلف خود که ای کافر </p>
---	--

من از تو روی نگردانم ای بهشتی ^{سے} که رحمت تو نذر وصلای نو میدی

بسی بر رفتی و باز آمدی ای بغیر
هیچ روی نه بگذشتی و نه پرسی

<p>تو ای پریش مهر و چگونه دلدار کی بخلق رخ نمائی و دل چنین بیری چرا از خلق کنی روی خوش را پنهان گر فتم آنکه تو بر خلق آشکار شدی بکلم تجربه یک خطه پرده را بردا از آن زمان که سر زلف بر رخ افکند بچشم مست تو مستم زلف تو پاست زلف و ابرو و چشمان خود کنی بر خلق بچشم باز تو بر خلق سنگری داغ نیکنی سر زلف پیش رو بر پشت پیش را می تو کس انبوده چون</p>	<p>که دل می بری از مردمان بگیری چاکنی اگر از پیش پرده برداری که دیده را بنود بر تو تاب دیداری چگونه یار در آید چشم اغیاری که نیست غیر تو یار و خود تو در داری شده است روز جهان بجهان نیاید که هست راحت مست در گرفتاری پدید قند و آشوب مست بهیاری که خواب قند بچشم تو به زبانی که قند را نتوان گفت پر سرداری بکن هر آنچه تو خود میکنی که مختاری</p>
---	--

توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز
فقیر از رسد چون شمان جا بزاری

<p>از جان عزیزت حصیت تا گویت که آ در گویت که روحی روحی ملی روانی شمعش که در میان جانی که در جهانی وز ترکش چشمست شور انگن زانی که آب رحمت خود آتش زانسانی استی که باشد از زان رطلی بدین کرا وصل تو دوستان را بنیاد شادمانی داند که حصیت لذت از عمر جاودانی انگس نشانی آرد از تو که بی نشانی باشد که استیغنی بر خاک من نشانی</p>	<p>جانا تو را چکویم گر گویت که جانی گر گویت که سر روی سر روی ملی خزان شاهی که در زمانی ماهی که در منسینی تا کی مخالف آنی عشاق بی نوال اوی با صبح گاهی بر خاک با گد کن گر عالمی بد جان بر چشم نیم مست عشق تو عاشقان را سرای سعادت گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند از آب زندگانی هرگز نشان نپرسد عمری بر استانت دهنم ادم از دست</p>
---	---

بجبار بر فقیرت بگذر شما خدایا
 حیف است کاین که ارا از در

<p>خوش بود که این رفیع از چهره تو بر صور مگر فرخاری مشکین قلم چینی شیرین بود چو توست گرم بشری در سر و خرامانی از حصیت که نشینی</p>	<p>تو فتنه هر دینی یا منسجم چینی بر صورت و زلف تو حیران پریشانی ز یاد نشد چون پستان است بهت عشق گر زنگل و امانی از حصیت که بر خیزی</p>
---	---

جان بر تو خدای سازم زیرا که تو جانانی	سیم آورمت در ره زانو که سیمینی
عشق تو بود دینم سودای تو آئینم	لذاتس مقالات فی الدین ولی بی
سنبل شده مجنونت ما بر سر او آئی	ز کس شده منتونت لم بر رخ او منی

یکبار پرس خراز حال فقیر خود
کی و اله سرگردان از چسبیت می

از تو بچرت اندرم کا دمی پیری	من شده در بدر ز تو تو بدروغم اندری
گر چه ز دیده غائبی ذوق حضور	در پس پده ولی از غمسه جبار بری
هر چه ز راه معرفت در دل خویش آوری	تو بطریق دلبری از دل من همی بری
هر که بزهد و سگت دخت بچویش	همچو قبا عسره از بر او تو بروری
چند محسنتم کنی همچو کبوتر هو	خوش بود آنکه چون با ساین گشتی
منکه بجان خویشین از تو دروغ نایم	از چه سبب سکنیز بر دل من تو تنگری
کسیت که مشتری شو سکنیز از جمال تو	ماهی مشتری تو را بسته کمر بچاگری
تا تو بپرد و اندری پرده گشاید آفتاب	رخ بنا که کم زنده چسب بر دور او ری

چند فقیر بنوا گوشه نشین بودی

در ره عشق عاقبت سرزند از قلندری

جان بتو دادیم بجانا کنی	ره بتو بردیم ز بیجانا کنی
-------------------------	---------------------------

هر دو شده یار بهمانگی
 تا همه را سوخت پرواگی
 سلسله حیرت و دیوانگی
 چون توروی در ره خرداگی

دل چو سیخا و تو چون آفتاب
 شعله سو دای تو پروا نکرد
 عشق تو بر گردن عتقل فکند
 روی بدیوانگی آرد خرد

دین همه مردان است چون فقیر
 جان بسیارند مردانگی

با چنین قامت چرخها میرو
 گوهری در قعر دریا میرو
 رشک آید ز آنکه تنها میرو
 میبری همراه خود تا میرو
 لیکن دایم تو بصحرای میرو
 تا بجای صحرای تا شای میرو
 از چرخ چون گل بهر جام میرو
 از چرخ خود دیگر بغوغا میرو
 باز می بینم بنیام میرو
 تا گوییدت که بیام میرو

با چنین صورت چه زیبا میرو
 نقشبندی میکنی بر چشم ما
 میروی تنها فدای قنت
 گرچه تنها میروی لکن دلم
 ما بصحرای غمت درانده ام
 حالت ما خود تا شای میرو
 گر تو سردی سرد در یکجا بود
 عالمی از تو پر از غوغا بود
 کرده نیما جهانی را لیکن
 دین و دل اندر دینت آرد فقیر

چند در خانه نشینی چون پی صورتت بنما که سجده آورد معجزی کن از یه بیضای خود چند پنهان بگذری بر مردمان همچو شاه در میان جمعی گر ز رفتار ستانی جان با با چنین قاروین باز آمدن هر کجا دارم نظر تا محبت هر زمان سگی پیامت آورد	آشکارا شوز هر بام و در پیش او هر صورت زنگری در شکن در هم تو سحر ساری آمد آمد م کاشکارا بگذری تا ز صوفی خرقه بار ابروی جان نسبتانی که جان پوری میری جان با تن باز آوری خود نمیدانم که زین منظر می گر چه چون جان در میان گوی
--	--

بر فقیرت سهل کرد و مستنق

گر تو را بسیند که گنج گوهری

گر به غمزه جان دل زین منو ابردا نتی بگذاشتی بر من جان بروداشتی دست از جان شستم آن روزیکه لاله ام بس کشیدم اسطار وصل تو عمر دردا من چنان دل از تو بردارم که بر جان نگار	خاروس از راهم از راه و فابردا آزین گویم گویم چه ابروداشتی دیر شد تا بر سرم امروز ابروداشتی تا گمان کردم که جانم دل ماروداشتی گر غمت بگذاشتی صد با جبر ابروداشتی
--	---

گر سرم بگذاشتی برود که خود چون فقیر
سرفرازم ز آنکه نخوت از گدای برداشتی

<p>تو با چنین رخ زیبا و زلف پیر ببین در آینه چنین تو ای پستی کسی که سجده کند صورتت بین بعشق روی تو گر عالمی خود باد مذاقم آنکه مرادین که او چیت تو شمع عالمی از توشه جهان روشن جهان شد آینه روی عالم آرایت زمین بلند شود آسمان فرود آید نصیب من توان شد که شمع دل آگاه</p>	<p>بجان برم بت فرخار و لعبت که تا معاینه بینی که دین و ای چرا تو را نپرستد که ماه سیمنی عجبدار که بر عالمی تو شیرینی مرا تو در همه احوال نهیبی خطاست بگو که بیم که شمع با بینی روا بود که تو خود را در آن سجده است تو چو بر خیزی و چون سرود در غزلی با کمال شیرینی</p>
--	--

برنگ و بوی بهار ای فقیر فانی شو
چو باغبان گذارد که سیب گل چینی

<p>مگر باشد گل روی تو خود روی مگر موی تو هم راه نسیم است مگر عشق رخت در بمل افتاد</p>	<p>که هر دم سر زنده از طرف که عالم شد از او چون مشک جو که هر شب تا سحر باشد سخنگوی</p>
---	--

د می از من پیامی برده ان کو برون آور سری نهای آن روی ز تو ما رتم لاغر تر از موی تو آخسر بر دم کجیا بر روی تو هم کجیا آختر خاک ماهوی که در چوگان عشقت گشته چو بگی	الا ای باد شکیبری خدایا بگو با او که ای یار پریش ز تو چشم خنده چون دل چنگ بجری با تو گفتم راز دل بهر جانی تو را خستم بعالم در این میدان سخاک من گنگن
---	---

نجاک افتاده ام همچون
فقیران بود افتادگی خود

بر دیگران طلالی بر ما چرا می و انصورت در شان با هی است در نما تا یوسف آورد جان پیش تو بر غلامی هر چند در دو چشم پیوسته ماه با آخر تو خود برد و نشو تا غنیمت که امی گونی بطرف جونی پیوسته میخرامی بر کو که جان چشم بر تو که خوش کلامی خوش آنکه کام جویم از تو که شاد کامی	ای لعل لب چه نامی چون باد و بیا می انظره پریشان ابر سیت پاره پاره آن حسن و آن ملاحه آورد می سازد تا چند ای پریش در خانه آر سیدی هر خبر که بنیم گویم توئی نه اوئی از بس که قدر عنات دایم چشم آید آخر هیچ روی با من سخن گوی کیوسه از دانت کام در عالم آید
---	--

پس از چو رو چو خورشید و ایم بزم عا	گر خوان وصل رویت آید نصیب خاصان
مار ابرون نیار دوزین تنگنا خامی	عشق تو تا نوزد بکسیر و چو دمارا

گر پا و شایسته راتنگ از فقیر آید
مار فقری از تو داریم تنگنا می

پیدا از خط و خالت اسرار که و گاری	ای صورت بدیعت آثار صنایع بار
گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری	صورت نگار چینی که صورتت بسیند
آخر بگل نشیند در زیر همچو باری	در زیر پای عشقت پای خود بود
با مهر و مهره اشک و خون از دونه	بارغم فراق بر آسمان نهادند
مردیم در فراق با صد هزار خار	ای گلبن و صالت روح روان جانها

بر لعل تو شخمت که جان بد فقیر می
حیف است که سرش از خاک برزد

سر جان شخمت از آنکه بر قار آئی	دل و دین میدیبت که تنگنا آئی
ترسم آخر که دیگر بار که قار آئی	گنجد ایدل بکند سر زلفش و بگرد
تا آنکه بیند که از خانه خار آئی	کمن ای دیده نظر باز چشمش
تو مگر بلبل و از جانب گلزار آئی	ایدل از نقش رخسار خند شوی غمنا
از سر زلف تیان تا که ز تانار آئی	ای نسیم سحر ای آنکه غیر افشانی

<p>در خرابات مغان فتن و ندمی باوه نوشیدن سرسبت میخانه بند هر زمان روی پوشی دل از کفب با چنین روی خوش طبعت کن</p>	<p>کرن شرط راه است که در کوه عیار آئی نتوان گفت که فرزانة بهشت آئی باز اندر دل دیوانه پر یوار آئی نتوان گفت که بر خاطر اختیار آئی</p>
---	---

تو فقیری نه که خود طوطی شکر کنی
 که هر کلمه بگفتار شکر بار آئی

<p>از پیت رفته ام در بدری پای ستم گم کرجالت را ای لغای تور حشال من چه شود گر برافکنی کیم تا که دیوانه آن پی رورا ای در آینه رخ خوبان همه را پر تورخ تو گرفت سز زلف مطولت جهان لب شیرین شکرین خندت کرده از منطق فقیر عیان</p>	<p>در رهت داده ام سر ری عاقبت سر بر و نخذ زوری دل من خواهد از خست نظری پرده از روی خوب خود قدری جلوه گریند از رخ بشری شده هر ساعت از جلوه گری من بنیدم بصر تو دگری سایه انداخته است منبری داده آب حیات اشکری هر دم از گنج رایگان گری</p>
---	---

<p>نوشید ه خضر جان حیات تو ساعی وی قطره ز چشمه نوش تو کوشی گر طلعت تو آمد ه خورشید آخری گلشن عکس گلبن وی تو کوشی کی سرو گل بفرق نهنج سازد نری پیدا گشته صورت روحی مپیری وز گنج رایگان غوافتان گوهری بستند راه آمد و رفتم ز بهردی جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری</p>	<p>ایدل بطلت سر زلفت سکندری ای ذره ز پر توروی تو جستی من ماه و نوا منت ای آفتاب روشن آفتاب جمال تو عالمی گر خلقتت بسرو گل آرد مثل در در کمال لطف تو را روح خوانده گکشای لعل لب سخن آرد در میان عشق تو در درونم و شوق تو در سرم با عشق روی تو دل غمخیزم است</p>
---	--

عیبی نباشد اگر تو محتاج شدی
محتاج خاک کوی تو هر میر و سردار

<p>بهر از عالم پر از قدی خوشتر از جنت برو مندی شده آمیزشی و پیوستی دل بدست آوری و لبی زیر و بالا مشو تو کجندی</p>	<p>بوسه بر لب شکر خندی نظری بر رخ نکور و یانی با سر زلف تو دل ما را چه شود گر بر رسم و بوی ای کند دل سیه نجان</p>
---	---

کنم از عمر خویش خرسندی	تا دل خویش بدست آورم
بجز این نیست هیچ گندی	بدانت که از دهن زردی
مفکن از پند درخشندی	آنکه در بند عشق افتاده است
ورنه نخش مکن به پندی	گر توانی بر بخش از بند
بنو هیچ آرزو مندی	هیچ من در میان عشاقش
تا مرا از نظر تنگندی	کاش بودم چو حلقه بر در او

من فقیرم فقیر گوشه نشین
او نعمت و خداوندی

تو هیچ روز نپرسی که در میان چه جونی	تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چه گوئی
مرا خوان که بجائی مرا که چه گوئی	مرا پرس چه نامی مرا جو که گوئی
در اشتیاق وصلت که ای می گوئی	ز عشق نور جالت غریب شهرت بی
تو را که جان جانی چه نیست بگوئی	تو را که روح روانی چه نیست بطلائی
تو گل بیغ کالی تو سرور بگوئی	تو مهر اوج جلالی تو ماه برج عالی
بجز در آینه هرگز هیچ روی بگوئی	ببستجو چو در آئی که مثل خویش بینی
اگر مرا تو بیانی ز راه لطف بگوئی	قسم بجان تو جان که جان پای تو ریزم
بجز آنکه گدایم ندانست بگوئی	نظر بروی جوانان کنم که روی تو نم

شوم فدای بنام کسی که ظاهر از رخ روم بجا کند و ز خاکم شمیم عشق بوی	بهر کسی که وهم دل در اشتیاق تو باشد خوش آن زمان کند جان لقا حضرت جانان
--	---

اگر بناز در آئی منت نیاز فرستم
منم فقیر و تو خوش سیرتی و نادره خوبی

نخنی همچو شکر در خورشید است و همنی که در اندیشه روم من تو ام یا تو منی در دلم عشق تو جا نیست که جان دور که اگر خود شکنی سخت بود خود شکنی می ندانم که تو سر و چینی یا چسبی جز تو که صورتت آتش بل ما شکنی پیش همچو عیزی تو که روحی بیستی حد شد آذی از همت عشق حرنی ز آنکه با عشق تو ام آید بهتر وطنی گر فقیرم بکشی یا که بستی م برنی	من ندانم که چه اندازه تو شیرین سخن آنچنان عشق تو بگرفته سراپای گر نباشی تو من تو نباشم لیکن ای دلارام خدا را دل ما مشکین هر زمان بنبر و خوش خرم خندان کس ندیده است گللی که فرود آید من تو را شاه زمان ما زمین کی خوانم هر زمان عشق تو اندر دلم آید گویم پیش من حُب و وطن حُب دل حنین حاشا شد که دل از مهر تو بردارم
---	--

من فقیرم همچو آن غیر تو ام هیچ
انت روح جسدی انت سکون سخن

<p>چو هسترزان که از او برود بنید هیچ وقتی روی زرد کجا بینی تو خاکش را که کردی که از افسردگی چون آب پی که بجز خود ببرد دم در بند که صحرای طبیعت را نورد چگونه میتوان گفتن که ورد بروز تیر باران برنگردی</p>	<p>عشق او اگر داری تو دردی مریض عشق دایم سرخ روی براق عشق در رفتن چو رفت تو را کی آتش عشق است چو جان تو را کی در سر از سودا عشق است بنزل آن زمان خواهی رسیدن اگر صد خار در راهت نشینی در این میدان که جان در تبار</p>
---	--

اگر همچون فقیرت جان ستانند
 بخوردی خون ولی غم را نخوردی

<p>جان چسبایت کشم باز کنی سرکشی بار غمت میکشم در تو بزجرم کشی در تو در این سنگ گلاخ زنجت مهار کشی داروی درد تو نیست بجز می زاری و در ماندگی خواری و سوسنی جان بره آر و تنم از چه کجا میکشی</p>	<p>چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی من نخورم غم که تو جور حبسامی کنی همچو شتر زیر بار رقص کنم از طرب تا تو من دردم مست و خراب آدم مست و خراب تر از او و تر آبا و کشته را بست منم از چه کنی تیغ تیز</p>
---	--

دو چشم از آنکه تو بر سر من نهادی	و چه خوش آید که جان در دو دوازده
عاشق چاره را جان بین آورد	میل آواره را شد سخن از خامشی

در ره جانان جان کنیز و آزاد شو	
گر تو فقیری چرا هر سه عادت	

مرا چه خوش بود و دستان فاداری	که دوستی تو چو بادشمان فاداری
ز زندگی اگر تندی بود آید	که دوستی کنی و دوستی بست آید
طریق عشق پیر سیدم از خرد گفتا	نکته پادشاه دولت تا ولی نیاز آری
بیار ساقی مجلس بر زیاده انس	مرا بسین که تو پیوند یار با یاری
بمی علاج دل خود نمای خود کرم	شدم خلاص ز اندوه و رخ بیماری
خوش است حالت کسی ذوق و جد و سماع	که در سرد همت در زمانه هشیاری
بغمه مطرب مجلس و این ترانه بلند	که راحت دل خلق است در سکبای
ز خویش کنیز و در پیش باش غصه مخور	که عیش و دستیان نیست غیر عجزی

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو	
جز از خدای نخواه از کس در گریه	

سالها بر سر کوی تو نشستم بگدا	با میدی که شبی بر سر من در گذر آیدی
جز بر سر کوی تو پادشاه کوفی نهادم	ببرای تو نشستم مگر م خود بر آیدی

<p>تو پر یوار چرا صورت خود را تمامی مکن از خلق نهان صورت ایطاق خدائی کند از صورت خبان جان جلد بنامی عکس خسار گل است اینکه کند نغمه ای بایستی که نه بالائی و بر خلق بلائی بر من امروز عیانشد که تو خود قبله نی چو دو دم که کنم ز آتش عشق تو حدی در دشن نیست که پیدا کند از شعله پاسب منزل او رزنی از بی سرو پای</p>	<p>من شدم داله و سودائی دیوانه این چنین حسن خدا داد بود ای رحمت هیچ شک نیست که حق صورت خود تمام گر بودی رخ گل نغمه ز بلبل نشین تو بیالاشد مشهور در آینه نظر کن کعبه روی تو بر خانه دل گشت پید من چو خودم که بسوزم ز تو و با بسوزم خوش بر آن حالت پدانه که تا خوش عشق را می است که هرگز نشناسد</p>
--	---

چون فقیر است هر آن که بر آینه
 خود بدرگاه تو انگیزد چون چو

<p>که جان بقالب هر مرده هر دمی تو خود بگو که چنان گاه نوش که آملی برو ز شب که تو نیک اختر می خوشد من از خرم غم تو بخورم که دفع غمی بیدمت که خود آینه رخ قدمی</p>	<p>درین زمانه تو ابد دست بین صحنی بغیر تو که ز نذر خم و خود نهد مسم بزیر پای تو سر می نهند این و مهر بنوش داده و هرگز محو غم پنا چون نقش روی تو را در درون چشم</p>
--	--

<p>زیح زلف و خم ابروی تو پی بروم بیخ وقت خود هر زمان کیش مارا تو خود کیشتن من آمدی چو نکشی پیش چشم وجود تو من کیم معدوم</p>	<p>که طالب ره محراب صاخب صرمی مگر مستی ای دل که موجب مستی بکش مرا که تو هم حاکی و هم حکمی مرا تو پاوشه هر وجود و هر صدمی</p>
--	---

مرا اگر نوازی تور از آن چو ضرر
 منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

<p>در دل آنسر و قدر عناجوی گل بی رنگ را بدست آور شاهی را طلب شکر کرده باده ای را بنوش کاندروی در کش آنجام و از خودی در طرب شور غم سربازی چند اندر سماع این آواز روی اندر فضایی دیگر کن</p>	<p>بشکن این قه سر و بلب جوی سرخ و زرد و سفید کتر بوی فی ترشروی تند حنظل بوی بنو و خیر بوی و حدت بوی زنگنه مستی ز لوح خویش بوی بگذر از مطربان بیدگوی بشنو آواز ذکر با یا هوی خیز از این گنجای تبر بوی</p>
---	---

هر که دارسته گشت همچو فقیر
 باز کرد انداز و شماروی

<p>در این وحشت سرا در عمر خود مستور نشینی باید وصال او شب و سحر نشینی غسل در آن زمان نوشی که باز بنور نشینی تو با عقل میسجانی چه از بخور نشینی ز خود پروا از کن که بایدت با نور نشینی همان بهتر که زینان جهان بهجور نشینی بهر جانی که نشینی دل مخور نشینی</p>	<p>اگر خواهی که در جنت می باجور نشینی چو صبح روشن باشد تمنا لاجر نام بکنج رایگان خواهی رسی در رخ پانی الا ای در طبیعت با جو نفس هم نشینی چه پروانه ز جان پروا نباشد در ره در این دنیا بدین باران دل ز خاک نشینی ز لعل ساقی باقی منی خور کاندین مجلس</p>
---	---

فقیر آسارح محبوب خود را زین
 نظر بر دراز این عالم که با منظور نشینی

<p>ولی بر جان نام زمین که بزمی غم کردی خطا گویم اگر گویم که بر جانم ستم کردی تو کی کاری با مرد نهی از لا و نعم کردی اگر جانرا کبوتر دار محروم از حرم کردی که در راهت هزاران خاطرم بر قدم کردی مگر بر جای دو داس با این قلم کردی شبت را روز آید بس بود هر چنان نم کردی</p>	<p>دلم را بردی جانم را با کردی هم کردی ذراقت گر جانم بر نهادستی خود کردی تو هر کاری که کردی اندر او چون کردی کنون مرغ دلم را در حرمت شایبی کردی بر افکن پرده است از جمال ای که بیجا کردی ز شرح شوق رویت سوختم اوراق و فراق کردی حدیث عشق از پیش چند نویسی فقیر آخر کردی</p>
---	---

<p>تو لیلی عشق با ز چهره ات آنفکند تو شیرین لب در آغوشش خوش خوش شکر که هر کس جان بخشد بر تو از جانش تو فرستد چراستانی آخر که تو کام آرزو مند مرا پروانه عشق از پر تو می خورد نموی تو دستم گیر همچون ناخدا یا چون جود بزلقان پشیمان جمع مجموعان بر آند نیار د فخر بر آدم که آدم را تو فرزند دلیکن نقش روی او است دل بهی بند تو بر حال دل بیچاره ام بسته منجند</p>	<p>مرا بخون صفت خاطر ز مهر خویش کردی بکوه عشق چون فرهاد جانم از کف کردی تو را گفتم که جانم کام شیرینت بشام ایدم بود کاخر جانم از بکوه سستای ز نور شعله شمع رخت کردی جانم غرق بجز بی پایان عشقم بام اندک بچشمان خارین عقل بسیار از کف کردی تو را اگر با چنین صورت گذر افتاد در بچشم دنیا می که دیدارت کنم روز من از درد فراق تو در شب اغوشم</p>
---	---

فقرم بر درت افتاد ام با حالک نام
پندم آخر را بر حالک نام پند

<p>که ای سران طایر از نظر هیچ نیاری خوش بود که قدمی بر سر ایشان نگیزی کس چه داند که با چون گذر و شب نخند جور جفا یا رو فاوار بیاری</p>	<p>این چه سحری است تو را دین چیست که تو را عاشق از کبند سر زلفت چه سپردی روز عشق طرب با ده گل گشت و شب از بلایک دل ماور که زاید است که هرگز</p>
---	--

دل سودار زده در زلف تو آرایم	کان نسیم سحر را بنود صبر و قراری
چشم خمور تو خواب از سر ما برد بنما	ماگر قمار سواریم و تو در خواب خاری
شور و افغان شده شب تا چشم	گل شکفته است بیازمیه با با بس
کو کهن تیشه بسر میزند از حسرتین	ادب جام دل خسر و شده با بوس کنای
دلبری شیوه شمع است که هم شعله فرو	هم بحال دل پروانه کند گریه و زاری

ای سلیمان چه کند که آری تویی
 وی تو آن گره ضرر که بقصری نظر

تورا د لب همه روز از برای خنده	مراد چشم بهر شب گریه مسخ
بیایدی یکی جلوه در برابر چشم	چو چشم باز نمودم یک نظاره رفتی
بوی پر گریه است صید دل بینی	زلف پر شکست مرغ جان بدام رفتی
گفتم که مرا جان بد که با تو گویم	چو جان بد است آخربین تو بهنگفتی
محل راز تو باشد و لم چرا بشکستی	که آشکار شود آنکه صاحب بهستی

گفتمش که فقیرم سرم فدای تو
 جا بداد که سهلت گریه ای من

چه نشانی از تو پرسند که یاری نشانی	چه شود اگر تو ما را سر کوی خود نشانی
------------------------------------	--------------------------------------

<p>دل و دین مال نعمت سر جان شادمانی چه بخشید این کهن سال بچو تو نوجوانی خوشم از جهان از این که تو دور درون تو بجال من نظر کن که کمال خود بدانی شد هیچ پاسبانا در گنج ریحانی که غیر طریق طاعت ندهند زندگانی تو خود را سخن بگوئی مگری که خوش دهانی چه شود اگر بدردش عایسیانی</p>	<p>همه عمر بخرم بر دم که بخدمت تو آرام همه زندگانی خویش اگر تو را بخشید نه مرا خوش آمد از جان که از او بیخام نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت سحر از خردش عیب نگر تو در جمل حکیمم اگر ز عشقت نخورم غم فرات چه گویم اگر کنم وصف بان شجاعت بزکات ته زستی نظری بحال با کن</p>
---	---

تو شهی داب شاهان که هستی در جهان
 از طریق مهربانی بفسیرنا توانی

<p>بیا که طیب من ای آنکه عین درمانی بیا که بر دل عشاق جان جانی که سجده برده بدان صورت سلطانی تو را چگونه توان گفت یوسفانی بروی تو شده مجموع در پریشانی صبح عید و شب قدر هر دو پشانی</p>	<p>بیا که تشنه ام ای آنکه آب حیوانی بیا که باز تو هستیم زنده جاوید بگفر زلف تو ایمان من بود محکم تو خود غیزی و صد یوسفت بنزد بوی مست پریشانی دل مجموع تو از مهر رمضان بهتری که در دست</p>
--	--

تو خوشتری ز جهان جوانان کس بیا و قدرت یزدان بگر که ز آب گل بدین لطافت اگر بر فلک سی مینه گان درت ظاهر است احسانت	که پیش بل حقیقت تو در جهان جانانی بدین کمال رساند جمال انسانی که آورد ملکت جان خویش قربانی چو لطفها که بهر کس کنی بنیاسنی
---	--

منم فقیر چو مور و تونی سلیمانم
من ارچه بدتر از آنم تو خو بهترانی

بشوق روی تو بگذشت روزگار جوانی مقیم بارگه و خاک آستان تو بودم چرا که ز زنجیری بر روی که هیچ ندارد خیال وصل جمال تو در درون سینه بفضل علم بدیع جمال تو شده شکل تو را چنانکه تو هستی بجز کس نشناسد چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم چو ذره پست شد ممش آفتاب نگو محبت که تو جانی مرا بملکیت جانم نهان بید و عشاق چون سخن در آواز تو	امیدم آنکه به پیری مرا بخش جوانی بیوی آنکه بر آن خاک استنشیند بجز نشان تو با آنکه بی دلیل نشانی چنان بود که نباشد مجال سود و زیان ز اشتیاق بیانات و ختلاف معانی مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی چه صورتی که حکمت دیدها تو عیانی خوش آنکه با همه پستی مرا بخورد تو آنم آنکه بگویم تو را که جان جهانم ولیک بر تو عیانست باز نهانی
--	--

تو ارسد که گه انی بساطت بیستی

فقیر را تو توانی شکست برهانی

گو بیار در در که میخانه خاک تا پیوی
 یکجواز دردی کشان در شراب صبا
 لب بیند و دم فرزان قبل و قال گفتی
 از شراب معرفت کن لوح دل است
 گریست کوزه می هست شراب و شیبی
 که ز جو دوخ و دینی جهان بختار موی
 رو عقدر و اصراری حقیقت برای
 باخ و از طال لسان شو دروغ های
 چون نقشه چند سرد ز پیش آب جو

آنکه نشیده است هرگز از شراب عشق
 مگر تو را از کبریا کبریت احمد ارزو
 آنچه تلمیس چهل تدریس که دی سالها
 خاطر از طغرای سحاب کمر کن سیاه
 جارا مجرور دان نظر فراموش
 تا یکی در صرف و نحو می عمر صرف محکم
 کتبه بر دیوار و بر بسند نشستن تا یکی
 اندران وادی که شکل لسان است
 همچو نیله فرزند در مای حقیقت سردار

بگذر از این با من کاینجا نه باران است

مانسی جو چون فقیر از خاک سرخوی

روح القدس گلشن روی تو طیبی
 رحمت نور طلعت خیمت تقالی
 گوئی که هیچ دور نشد بی تسلی

فردوس از جمال گلستان گللی
 جنت ز مصحف رخ پر نور آیتی
 بدو در رخ چو زلف مسلسل بر فکنی

<p> هر دم که بسچو قند مکر سخن کنی پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود ما را اگر تو در نظر آری روا بود مینا دند رو اقی فلک در زلزله است مهر سپهر روز و شب اندر تحول است </p>	<p> گویم تو را از نقل شکرش تنقلی خورشید را جمال نباشد تخیلی کز پر تو آفتاب بنید تتری و اندر بنای عشق تو نبود زلزلی وز مهر تو بنوشش ندیدم تخیلی </p>
--	---

در هر بلا تحمل و صبر آورد خیر

لیکن ز فرقت تو نزارد تخیلی

<p> هر که را دل برده باشد دلم هر که باشد هم نشین با سلطنت هر که از جان بنده سلطان شود حکم سلطان از ایجان دل شود پای بر تخت سلیمان زنده طالع خوش دارد آن قبل پرده از رخ بر فلک امیاه من تو را در آسمانها یافتم تو نشیمن داشتی در خانه ام </p>	<p> چون بسند و دل بهرید به پیشانی کی کند با چاکری پادشاهی میکند در کشوری تا بسینی عالمی از شکر می آنکه بر دست آورد آنکه میندازد طلعت نیک ز جوی عاقبت سر کن بر دن از نظر از تو بر چشم نیاید بر تر من شدم از تو بهر با هم دور </p>
--	--

لیک برسد در فقیر آرد گز
کز سرائی عاقبت بند سری

<p>در تو حیرانتر از آنم که بگویم بچه همه طاهر تو نهانی همه پنهان تو عیبانی حاستانی ز تو ز ساست که شو کام تو بنویسای که پری می ز جوانی بسنه در خط و خال در و حوری غلمان دل بسود انده ز آنکه تو سوس دوزبان کی در کوشن مهر از سر جان سگد زانی تا چنان میروی ای جان من ند که مروانی که شود زنده در کربا بعشقت تو که جانی</p>	<p>من ندانم تو چه صنی که بودید او نهانی همه جسمند و تور وحی همه روحند و تو نورانی دلبری بر تو صلال است که پر غمزه جان فدای تو کنم بپنهان زان که در پیش هر زمان رخ بگشائی چو شبی بی آنکه یکبار سر جان بجال تو فرود منکه از یغمت کشته میدان تو شوم بر سرم بگذر و یک سطره رو اشوب که عاشق روی تو اراد قیامت غم</p>
--	---

چه ضرر کرد بدل زار فقیرت نظر آری
تا بر او گنج نهانی برسد گر برسانی

<p>کز دلبری اگر کز رم روح پروری با تو هیچ روی نبودش برابری بهر کجا است در نظر من تو بهتری جمع است در تو مهر و مهره و قوس و شیری</p>	<p>من جان فدای روی تو ارم بد لبری هر دلبری که دیده بر او دو چشم گویند کز جمال لارای آفتاب از چشم و ابرو و رخ و عارض چو نگم</p>
---	--

در چشم عاشقان رخت باغ عجبی	در کام تشنگان لبست حوض کوی
بی اختیار دل بری از دست عارفان	هر ساعتی که چون بت عیار کوی
در پای قامت تو فدا دیم جوان گما	مار ایچ نشمیری ای سر و کشمیری
از روی مکرمت نگر ای صاحب کرم	ما خود فقیر در که و تو شاه کثوری

از زلف بر شانت بر پاشد هجره	وز زکس قنانت پیدا شد بولانی
-----------------------------	-----------------------------

ای روی دلارایت یوان کجاست	و خیال خطت بر روی خط دلاراست
عمریت که در کجا پوشیده رخ افروم	ترسم که شوم آخرد یوانه هر جانی
چهل سال بدست عقل داویم ز نام خود	از عشق تو عقل آخر نشاخت سردانی
الفاظ معسانی را خود دیدم و در	با عشق تو چون منم بیانی و دانی
در خلق بطنی مشهور در آفاقم	با ذکر تو شناسم در مرتبه کوی
تا روی تو را دیدم روی همه تو	سودای تو از من بود خار همه سودا
با عشق نیامیزد هر سیر و دروغ	چون چاره مداراست کردیم دروغ

با آنکه بمن دادی از لایق مال	خود نیست فقیرت را غیر از تو تنالی
------------------------------	-----------------------------------

ای تو مجموع حسن و زیبائی	از تو پیدا شده دلاراست
--------------------------	------------------------

<p>در تو بسیم ملک و اراغی لب لعلت دم میحالی چشم جادوت ترا دانای لیک اندر خط حلیس پائی بر خلایق دلیل بگیاستی و ده چه خوش مشرب و شکر خانی همه چشمیم تا برون آئی همه گویشیم تا چه فرمائی</p>	<p>رویت آینه سکندرا سر زلفت صلیب ترسایان طاق ابروت سروین است قطعه خال تو چه خوش مشرب الف قامت قامت کرد و ده چه شیرین لب و شکر خانی با چنین رفتی گفته شیخ با چنین گفتی چه خوش فرمائی</p>
---	---

چه شود که بر رسم و بچونی
بگذری بر فیض حجابی

<p>از پافا و گازا امروز و بگیری بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا وزیر که یک نظر بسینی خود را که بی نظیری کی در نظر در آری ما را بدین حقیری آخر امانت را از ما چه انگیزی بر جان من بپذیری در چشم من صبری</p>	<p>در خیل خورویان می نمیت امیری در زیر پای سلطت عالم پایده و تازی که بادت زمین نیست در آینه نظر کن تو از آفتاب بر تر ما خود زوزه کتری جان از ره امانت روزی با سپردی گر صد هزار بارم سختی کنی در شتی</p>
---	---

جان در کف آرد اول کاخر تو ناگزیری
 همچون شسیم بیت مشکلی تو یا عمری
 داری حیات جاوید گرش او میری

ای عاشقی که بر سر پیوید یار داری
 شب تا سحر در آفاق گردیدم و دیدم
 باشی چه سرو آزادگر تو عیند یاری

از دوست نماز آید روز ما نیاز ماید
 از او دست پا و شاهای ز ما بود

دین قامت سخای لارا که تو داری
 پیدا است از آن گنش که تو داری
 با غزه چنین قتل احب که تو داری
 زان کیسوی تاریک چلیا که تو داری
 سیمین بن آن رخ و سیما که تو داری
 زان سحر حلال دم گو یا که تو داری
 زین حسن ملاحظت سراپا که تو داری
 سودا نکند باید بیضا که تو داری

چیرا نم از این طلعت ثیا که تو داری
 در شهر هر آنکس که کند فتنه و مستی
 دشمن چه روری هزار از تو داری
 در کوه ریج و خشم افتاده ره با
 از پای در افتد بست سنگین و پسته
 من بعد و گر معجزه بر خلق چراست
 ترسم که در صورت یوسف نمود
 گر پنجه خورشید بازار در آید

گفتم که یکی بوسه تنای فقیر است
 گفتا تو کجا دین چه تناکه تو داری

وز جهان روح دل در جانش باشی

خوش بر آنکس که تو مقصود جانشی

<p>شده در داد و ستد سود و زیانش باشی خوش بر آن بنده که تو شاه زمانش باشی دل شیوا که تو منظره رنهایش باشی در گلستان تو خود آری و انش باشی پیکری بود تو خود و صورت جانش باشی خمر صافی شده در طبل گرانش باشی همچو پرگار و تو چون قطب میانش باشی چکنی گر کنی تا گرانش باشی</p>	<p>خوش بسزایه عمری که بی بازار جهان بندگان را بر زمین شاه زمانی باشد چشم دل بر که گشایم که در گزین اینهم رنگت خوش بوی تن صورت در همه صورت خوبان جهان و دل اندرین میسکه هر جا که بود خمار دل سودا زوگان اله و سرگردا بیلا شوره نو ابر گل خندان هر</p>
---	---

ای تو انگر نتوانی که کنی منع فقیر
 تا تو بخشنده آن لقمه نان باشی

<p>کان رند که مست است ایشهر تو هستی ز امروز که با باوه دیرینه نشستی که نه بد دل ما سر خم را بشکستی بهتر ز تو هستم که تو خود را پرستی تا خرقه سالوس غواز باوه بشستی خوش بود کزین دام ریا باز بستی</p>	<p>من بعد ملامت کنتم زندی دوستی صدقه تو خواسته برخاسته از جای عهد دل ما با لب لعل تو درست است عیلم کن ایشخ اگر باوه پرستم ای کاش تو را بر در سخنانه گذر بود با سبجه صد وانه ز تو حید زنی دم</p>
---	--

<p>گر خلق بگویند که ز نار سیستی مار رخ ساقی هست مستی بدستی بس رشته الفت که ز مردم کستی</p>	<p>عارف نهد و سوسه در خاطر خود را گر و عده جنت دهد آن زاپس را گر دست بدان لفظ دل آرام نهد</p>
<p>سر بر در میخانه نهد هر که فقیر است تا بر سر رفعت رسد از اینم پستی</p>	
<p>رفتی و مارا بدین بهران و غم بگذاشتی گر تو مارا در محبت بی وفا انگاشتی تا تو از آب و گل تخم محبت کاشتی روز میدان که تو با ما تیغ جنگ افراشتی گر تو در جنگی با ما با تو داریم آشتی که خیال خود سپاهی بر طرف بگاشتی رحمتی آور اگر ما را غضب پنداشتی که رخ خود بر زمان نقشی بر ادب گاشتی</p>	<p>ما زینما از چهره دل راز ما برداشتی ما تو را صاحب فادیم اندر هر مقام در زمین دل زویانیم جز مهرت گشاید ما سر و جازا سپر آریم با تو و بزد آنچه خواهی کن که ما را حکم اندر حکم روز جنگ از تو چنان آیم مژدی بار را اغیار پذاری ما یار تو ایم خانه دل را عمارت کن خرابی تا بچندی</p>
<p>بر سر خاکت سری بنهادم همچون فقیر لطف کردی که سرم از خاک برداشتی</p>	
<p>گنج نهان عیان بود بر سر پستی</p>	<p>همه من مباش تو تا نکند نظر کسی</p>

یوسفی سخن چرامانده بکج مجلسی تا به بخشین شدم رو نکند مجلسی دل نه به سبیلی ننگه و او نگرسی ز آنکه باز روی آل خبر تو نبرده ره بر خط و خال روی تو ره نبرده سنی	من متحیرم که چون ل شده جاشی تو تا تو بخاطر اندری ره ند هم بدگری با سر و زلف چشم تو هر که بگفتا غیر تو از جهانیان دل ند هم بپس گر همه شکل جهان حل شود از مهند ^{سان}
---	---

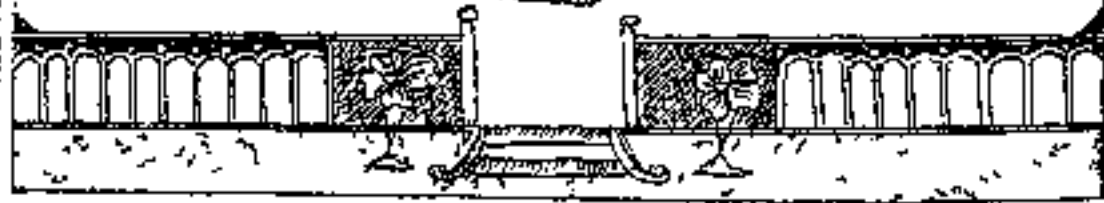
بچکسی چون نشد شیفته جمال تو
 گر چه فقر دنیا هست تو را چون کسی

باوه نوشی از آنست که غم نوش کنی دست پاشا به مقصود و آغوش کنی بار بیوه و چو اینهمه بروش کنی از خیال رخ او سینه پر از جوش کنی شمع کاغذی آفاق تو خاموش کنی تا جبار را تو خراب از دل مدهوش کنی چند فریاد و فغان از اثر هوش کنی تا کی از جان طلب خون سیاوش کنی از سر پرده توحید تو رو پوش کنی	سخن گویت ای دست اگر گوش کنی گر غنیمت شمری صحبت یاران همه وقت غم مخور باوه بخور ز آنکه جهان در گذر است گوهری را بگف آور که چو دریا پر دم شاه پی را طلب از خوشی با نور جام می درش پر خوش با بخت ام بر دل ریش آن دروی بیوشی خون پاک خود از این چرخ جفا پیشه طلب گر از این زال کهن سال بگردانی بروی
--	---

ایستخین که شواری تو از گنج فقیر
حیف باشد که بسنی و فراموشی

بجاء الله و الله تمام شد گنج فقیر در روز سوم ماه رمضان
المبارک ۱۳۴۰ در دارالعلم شیراز
به دست فقیر و در روز سبت
نهم شوال سال مذکور
تخریر طبعش با بنجام
رسید

تمتة العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
مجموعه و خضر لهما



قصیده نخبه النور

بسمه تینا و ترکا

خرم آندل که نصال و لیرش او را بر است	فرخ آنجان که ز رخ جانان خواهد او را فر است
کشور از اشکش و رای هر دو عالم کشور است	شهر یار آنست کاندرشهر او را یار نیست
ورنه صاحب افسر از افسر از اقب است	گر کلاهت نیست چون خورشید صاحب نیست
کردل نامهربانش مهر او با ما در است	دل چرا بندیم بر این ما در سوزند
کاخچه از ما در وجود آید ز شیر او را است	زاوه دنیا اگر خوشنوار شد نبود عجب
آخرت تن بر زمین میسگانه نشد را است	گر بده نوبت زنده افلاک کی نیست
از دو چشمیت گذرد کین که کش کرد است	پنج حص اگر بچار ارکان قوتی است
شهر شاهین طلب کازار است پرا است	سوی حیضه پر فن که کش کرد است
در بر رفعت نام تو بالاترا از شه نجر است	گر بغیرت اندرین دنیا شوی خوار شاه
کا اول خوارزم خوار و آخر نجر است	پا در آن عزت مدار و سر از آن نیست
عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلوفر است	گر در این خاک سیه از چرخ نیلی فر تو را
دی که از ما رفت فرود اهم برای گیر است	وقت را فرصت شمر کارموز نعل است
صیقل آینه ناپاک از خاک است	نور جاز از تن خاکی هزار آن نیست

از دل دریای روشن بر شاخ طلب
 صحت تن از ریاضت جزه از شربت
 همچو عیسی جوهر تقوی بجوی از کم خوری
 پر مغز تا پر داری چون ملک انبیا
 لاغری آور که چون جان بستن کم
 شد براق طور سینا نور سینه موسی
 کار و نیار بزور وزاری ز رویدها
 بر خیشان زد که از تر بود از زور
 زور و زربکند از وزاری طلب
 آتش از کوه ساله ز زمین بجای است
 را نفسی آموز چون حائض پی
 آنکه را اقبال دیدی لا بقا از انجمن
 موفی از دنیا بچشمیت همه چون از دنیا
 مالک خود شو که ناید ملک اندر چشم تو
 چند مانی در ره صورت ه معنی هر
 اندرین تنجانه هر دم میرسد آوازی

کاندزین خاک کسبیه هر گونه جای هر است
 ز آنکه در اصلاح آن ساعی تر از هر سحر است
 ورنه در چشم خرد پر خوار هر جوهر است
 تا زیاده اسب تازی در میان لاغری است
 ورنه لا از لاغری منفی شود باقی عا
 مرکب قارون بخاک تیره است آستر است
 که کسی را هر سه پیدا شد نه هر کس بهتر است
 اول و آخر بزور و زار اگر نفسی در است
 موسی از زاری مزه صلفی در آخر است
 جسم فرعون ز عیون فریدر یا اندر است
 دل چرا چون ن بخش و خست و خور است
 بیشتر برگ زنی زازد که متعلقش گرا
 موی اندر چشم آرد بدتر از هر نشتر است
 هر که خود را در جهان مالک نشاند بهتر است
 آنکه میان بصورت مانی صورتگر است
 اگر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مستبلی کوره بوی قسبه مقصود بود
 که جراحی را در او جوی متس از شیر
 گزیده جنس بزرگان و بزرگان را این
 در طریق شیر مردان و که گودی شیر
 کنج غلت جو که کنج غلت آید است
 از قناعت چون مسح و خوشو انگیز
 که نگاهوی از چه رو خوار کرد و خرمی
 مرد را به از قنوت در جهان بود
 همچو آرز چند در آزار و دور از ره
 مرد را آرایش اندر زینت آرایش
 دست اگر که تا که در بهشت گردید
 فاقه را بر ناله بهمت اگر گروی
 نختی نخت ار کشد با سبکیاری
 سیرت نیکو بجوی صورت نیکو منزه
 فعل را بر خوان حرف از بهر نیک
 ای بسا منکر که معروف است که ای بسا

خار و خاشاک ره او را بهتر از پیر است
 خشک لب از نوش انگشش از نش است
 بهتر از فرعون شد انگشش بوسی سخرا
 خاک اغبر و طلال چرخ انضه خضرا
 ترا که تنهایی من بائی توراتن او را
 چون هود و خرد چر اچمت بخار کنکرا
 میر که بر خرد و خرمن دل در اول حرا
 لافقی را از قبای لاقبا در بر است
 چون بر اہم ابر اہم از چه ترس از او است
 آنکه آرامش ندارد چون آن را
 هر قصیری او تو تحریف سازی
 هر کجا منزل کنی نزل شہانت در خرا
 در ره خوف و خطر دارای خطا و فرا
 کان سایه و سفیدی ملال و قنبرا
 ای بسا موسی که با فرعون عود با ویرا
 وی بسا معروف کا در چشم مردم کورا

تخته زود قاری را محوان عود قمار
 عقل سعد تو مسعودی بود معاد
 از اب این را تو را فخر است و مغرنا
 کبر را از خود در پا کن کبریائی با خدا
 در سفر از شب روی مگر که رجهای تو
 کعبه دل را عمارت کن که چون صبا
 ما عصیان بروی کس ای خاک تخت
 لشکر تن را بفرمان دل آوری پدر
 اندرین میدان که صفها بسته از خیل
 شد حبل مسد هر کس که نمودار در
 در غضب فشن خاک راه ایشان پیش
 از درخت آرزو جز ناامیدی کی
 تا توانی تخم حرص اندر زمین دل مکار
 عاری از ثوب طمع شو خلعت عزت پیش
 همچو شیران خرد از خویش نی از شراب
 کلک خود را در خطای اگر آری خطا

پشت حافرا نشاید گفت مشک افرا
 نفس نخس تو معاذ الله بود حسرت
 عیسی بی این و اب این که فخر و مغرنا
 آنکه مست کبر شد مستکبرین را در خور
 آن مسافر که شب از صبح صبا
 اگر چه زلفت و بتری اندر تو لم تراست
 از هو ابر گردن کن از آن خیر است
 کا قدر سلطنت از طاعت هر لشکر است
 اگر کسی صفدر شود زید که گوی صفدر
 روز و شب جان ناپاش اری شرا
 کشتی اندر موج دریا جش از لنگر است
 اگر تو را باد در نباشد فکاز اباد است
 این در آن افشاید کماند جان دل نریز
 چاک کن آن پیرین کاندزین چاکر است
 این است آنکه از نام این است احمر است
 در نه هر انگشت تو انگشت نازم است

شد با از ربه و ربه بوضه غایب است
 غوطه در قافوره غایب به ازا کل بر با
 زیر ک اندر کار عبی باش در دنیا ملیه
 گر تو را که چک شمار مردم دنیا چو
 بر قضای حق ضاوه سیریح از حکم او
 گلشنی را بر تو گلخن میکند اخلاق تو
 استقامت جوی از دوران که اندر
 پاک باش و باکت آنکس که چو بی ز متجان
 تا توانی نقطه از حرف حق بیرون مرو
 اندر اول بگر آخر که خسران نادر
 از چنین پیش آمدی دارم عجب من این
 این چه اسلامی که آتش کمر بست از
 دفتر علم عمل اندر کف مردان چه شد
 دفتر دانی اندر طاق نسان خشک لب
 دین کجا شد تا تقه آورد در وی
 حکمت از دست حکیمان همچو آهوشده

غایت غایب چه باشد خود بازان کترا
 این با بی شسته و آتش از او مستقدر است
 ترا که اهل حبت فردوس ابله اکثر است
 مردم چشم اصغر و از جمله اعضا کبر است
 داوری کردن زیبا با خدای و او را
 کینه اندر سینه همچون خنجر اندر خنجر است
 صد هزاران دانه با محکوم حکم محورا
 در کف موسی عصا و بفرعون از دور است
 خنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است
 خسرو با کلک بی پایه آخر اخر است
 کاینچنین اخلاق بد در مردان پیش او را
 حالیا بنیم جله خیزی ز کاف کاف است
 خود کجا رفتند آنانی که زیشان در قرا
 کام نادانی به بر زمی کنون از دور است
 کو نشان آنکه او دنیا فرودش در جاست
 این مثل شنو حکیم خرب عالم نوبر است

فلسفی را در تفوه کس نفی نآورد
 نحو و نحو از مکاتب خواطر محو شد
 از معانی و زبان کس روانش گفت و شو
 یکی از قانون چمبر شمار و خبر
 آخر از ما و ای تقوی هیچکس نگفت
 زاهد از و نیاز خوف زاهدان اعراض
 مر مر از عجب و اعطای بشیر آفتاب
 طاهرش اندرز اندرز و پیر و پیر
 همچو عفا معرفت در قله قاف افتاد
 خود مگر صدق و صفات حضرتان با
 همچو خرافات مردانست در دست
 رای مردان شد لکه کوب چنان
 منعم خیراتش مانع خیرات بین
 عالمی پر دوشه مهر سلیمانی گشت
 چند بومی یوسف جان بشود هر بی
 آو میر از شراب معرفت باشد شراب

منطقی اندر منطق کمال مستحق است
 صرفه صرف از مصاریف ضایع است
 زمین بدایع چشم و گوش مردمان کور است
 کاخ زمین میدان کجاسی پاره و چیدان
 کاخ زمین بلوی کجا آن بنوا مستنکر است
 کز برای جمع مال او حاضر هر محض است
 ریزه جبری اندر او پیدا چون سنگ مرمر است
 باطنش با خود همگوید که من بر مشر است
 پر شکسته پای بسته تیرش از زیر پاره است
 یا که در مرد و فایکشو هر دو خواهر است
 حکم زن اندر مردان کجای افتد است
 دم زن آن زن که او هر شوهر را شوهر است
 ماحی شرع حامی شرار در این محشر است
 یکجهان با جوج کوسدی که از آن بکند است
 بو بصیر دل بر او یعقوب بر بو بصیر است
 آب گنده به هر گوشه را چون گشت است

که بنوشی قطره زان می چه لذتباری
 نکته بیضا بلوح دل سوا و فخرین
 بر فقیه ان طعن چون آری که بر نطق
 عارف از دل خلق در جذب و جذب
 در کلاه کفش تا کی بسته داری پا
 لاله سان در خاک ساری نسیم خوش
 بس کن این سر را گوئی را که دور است از
 من بگفتم عشق گفتا عشق باشد که قفا
 نور عشق اندر ولم افتاد طبعم شد روان
 این نه شعر من که شعری می باشد جلوه
 جان هر دل زنده را بخشد از جان
 از زبان گر بگذرد عالم کند پر از
 روز پنجم ماه هشتم ستم این لولوی پان
 شنبه النور لقب کردم که از انوار
 بحر ارار امیر خسروش یکت قطره
 شنبه النور است در سال تقال و شنبه
 مر علی را که رعنا می تو فقیه آید بخش

شک کرا باشد در شهیدی اندر
 سر خط انقصر فخری صا در از پیغمبر است
 هر کی دزه ز خاک پایشان صدم است
 خرقه شمشیر را بنگر که در بر خگر است
 خاکپای نده پوشان تیج و خاست
 عروس کشش پا افتاده از هر صحر است
 فاش اگر کرد که اورا کنج دره گوهر است
 از زبان خوش باناش نوا با در است
 یوسف از چه در نیجا از چه اندر جا در است
 داند انشاعر که اندر شعرا در است
 صحبت جانان نسیم عاشقان پرور است
 در نهان کرده و بنحاطر حقه از غیر است
 کر عدد و اسم همایون علی را بر است
 آنچه را دیدم مراد در آنچه اندر بر است
 نجه الاسرار جامی مش اکیسا غر است
 آیه النور است که آیات قرآن انور است
 اسی که در فرمان تو امین سبب لمضطر است

ترجیح بند

در خرابات عشق آور روی	بایستی نشانی از آن روی
چند از این جا شدن کجای گر	چند از اینو شدن بگیر روی
من شدم در طلب ز راه بره	در بدر خانه خانه کوی بوی
مدتی روی برده در محراب	بگمانی از آن گمان ابروی
در همه ملک چین ندیدم من	از سر زلف چین ادیکوی
از خط و خال او نبود رقم	در و بستان همه می دهند و می
سرو قد آن کشته و کشته	ره برده بدان قدر بوی
و آن پری سگیران نام و فر	بخیزان مه ملایک خوی
عاقبت چون نیافتم خبر	دستم از کار ماتدوی ای
در خرابات آمدم سیران	تا بیایم مگر از آنجا بوی
تا مرا شاه خراباستی	پرده برداشت از رخ بوی

شده هویدا چشم از راه
شاید لاله لاله الا الله

ای تو انسان عین زانی
وی تو شکل شده در سانی

تا هویدا شدی پنهانی گوهری در کمال ارزانی وز تو جان زنده چو تو جانانی در جهان مجمع پریشانی شده چون آفتاب خسانی سرور آورده روح در کانی از لب نشد آب جوانی که تو را نیست در جهان کانی تیره اندر طریق حیرانی که جازا تو سر سبز جانی	از همه دید پنهان گشتی بیچ چشمی گر آنتر از تو ندید از تو دلشاد چون تویی دلدا جز سر زلف تو ندیدم از فروغ رخ تو هر ذره از خط و خال در بهشت رخت لب گشتا تا که چشمه جوان فاقت اولین لائل شد نور عقل از جمال حسن تو شد تا تو را دیدم ای حقیقت جان
--	--

شد هویدا چشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

تا چشم مگرد آید او تا مگر بشنود از آنجا بو خاک او همچو گلشن مینو باده خواران چو دسته لولو	نه تی رو نمردم از هر سو دای مرا بر و تا بمیشانه دیدم آن خانه را مقوی پیری آنجا چو خسته دریا
--	--

همه بکدهش برکشید ه سبو
 و اندگر سید و حواله بدو
 پای تا سر سحر فکر فرو
 کرد احسان و خواند در بهلو
 نورد و حدت بین و یسح گو
 قطره وار او قدام اندر
 آن زمان دره از آن دره

همه یک دست بر گرفت جام
 آن یکی میکشد پیاله از این
 من بحیرت فتاده در این
 پیر و شغیر درین
 جام می داد کاین بگر و بوی
 چون کشیدم از آنمی یو
 در کشیدم چشم حق منیم

شده بودید از چشم از هر راه
 شاه لاله الا الله

گلستان گشتم از بهارستان
 نوگلی رسته خرم و خندان
 در هوای چمن بعیر افشان
 از بساط شقایق نغان
 همچو صوفی کنار آب روان
 گل و سنبل چو حوری و غلمان
 از رخ همچو آتش سوزان

سرخوش از جام عشق چون مستان
 دیدم از هر طرف بهر طرفی
 شده دامن کیشان ز صبا
 در نشاط خورتی ست من
 بر فکنده بنفشه نطعی خوش
 بهم آمیخته در آن جنت
 لاله را داغ بر جگر دیدم

<p>خیره در روی خیری وستان زلف سنبل بقامت بحان گوش دل میشنید از ایشان ز اب می رنگ ظاهر است عیان</p>	<p>بوی شب بوی درو تو تنیق چشم ز کس بعارض سوسن وین الماء کل شئی حی تا بیدم که اینمه نیرنگ</p>
<p>شده بود با چشم از هر راه شاه لاله الا لاله</p>	
<p>باوه در جام تا خط بعدا عاقبت خاکت باوه بر باد بر بساط ز مزدی خوش باد کتیه زن بر اریکه همچو قباد هر دو همیشه همسر و همرا هر یکی را بخاطری دلشاد سرور کرده در چمن آزاد شاخ افراق و شاخه شمشاد و نذران آستان بیایند همچو لیلی گره ز مو کشاد</p>	<p>باز شد نو بهار عشق آباء آب آتش خواصش که صرخ آب یا قوت رنگ پیکر لعل گل تجنت چمن گشاده قبا گشته نسرين و نسرین و ش بلبلانرا هزار دستانت کاج را تاج شاهي انبر سایه بر فرق فرقدان انداخت دست از آستین چنار آورد بید مجنون در آشتیان تصبا</p>

چون بیدم که باغبان از
بمهر را در نهاد خود نهاد

شده بود ای چشم از به راه
شاهد لا اله الا الله

باده خوشگوار رویش رنگ
از دل تیره میرواند رنگ
بجز از می که جوهر عقل است
میج دیوانه را بسین رنگ
دوش از جوش باد گلگون
بسته شد بیره فلک در آنگ
پای بنهاده در رکاب هلال
کرده پروین بجام بران رنگ
اختران دیده اردوی نشان
که نباشد در اجمال رنگ
حل از روی شوق در هر دور
جانب نور میکند آنگ
گشته گمناز با دوتن جوزا
حلقه بر شیر آورد در چنگ
خوشه پر کرده کفه میزان
خزوه عقرب شنت تو رنگ
بر کشیده است جدی از دلو
حوت بهوت آخرین فرنگ
هر یکی را سزار با ملک است
در فلک چون ملوک روم فرنگ
چون بیدم که تیرا عظم
کتبه زو بر بساط هفت اورنگ

شده بود ای چشم از به راه
شاهد لا اله الا الله

دوش از شور باده گلگون
 حیرت آورده رو خاندل
 گشته از یاد خویش گمانه
 کرچه شد اتمخا در نگارنگ
 آب و خاک و هوا و آتش
 حیت مجموع طلعت لیلی
 از چه اوریخ نطقه در پرده
 عالم جمع از چه تفریق است
 همه را دیده چون خطیر کار
 عشق برینک گشته رنگ ایتم
 چون بیدم بیدیه تحقیق

شورش و ایشتم ز حد افرود
 عقل رفته از آیشیان برود
 شده دیوانه و ابخون خون
 وز کجا اختلاف گوناگون
 چون توان ساختن بهم مقرون
 تا پریشان شود از او مجنون
 وز چه این سر نهاده بر باغون
 وز چه افسانه میشود افسون
 عشق چون نقطه در میان کین
 شده فغان و فتنه و مضمون
 که ز عشق است این همه چه چون

شده بیدای چشم از به راه
 شاه لاله آلا الله

باید از هوای همچو
 در کشیدم کمی دو پیمان
 جوش با ده چنان که هوش

از سر خم سپا فکندم
 با ده جان فوار روح سر
 نیک از بد تمیز و خوب از بد

<p>کعبه نشناختم ز بتخانه همه یک منمود در چشم دانمده دانه با که در میان گشت دیده یکسان بلند بی دستی دیدم ارگشت را برون و نیمه رشته اندرین پاره از یکی دیده آدم و چون بدیدم که کلک بکند</p>	<p>نشد انیشه از حتم بهشت مسجد و دیرو خافگاه گشت همه یکدانه دیدم اندر گشت فارغ از داشت آدم در گشت باز آتش برود شد از آتش گشت از یکی چرخ باشدش سر گشت از یکی شد وجود بود و گشت ایخروف اندرین در گشت</p>
--	--

شد هوید چشم از راه
 شاه لا اله الا الله

<p>صیحه م از شراب در شجر آتش عشق شعله در در مست افتادم و در آن خیمه نه فلک شده بر باد آسمان و زمین هر چه در او همه لب تشنه اندرین او</p>	<p>بصیحه م ز دم دوباره شراب آتش اقره ختم دوباره از عالمی را بر آب دیده حباب پیش چشم من گشته طناب آدمیزاد و وحش طیر و دوا آب جویند و انما ز سراب</p>
---	--

<p>در طریق فنا گرفته شتاب و اندگر رارسیده پارک جاء وقت الرحل یا اجاب در عجب مانده ام شئی عجاب که بیک جا بود ایاب و باب</p>	<p>خافل از خویش مست از مستی آن یکی بر نشسته بر مرز همه با گوش دل ز هم شنوند من از این آمدن و زین رفت چون بیدم چشم دل همه را</p>
--	---

شد بید چشم از هر راه
 شاه لا اله الا الله

<p>باز گشتم سوی سلطان باز سوی محمود شد دوباره باز وارد اکنون سوی شه پروا کی بری دل میدو و شیه از بنو چشم بصره و اهو از نکه آرزوی ملک حجاز منکه پوسته دیده ام غوا نیاز آمدم زور که ناز با حقیقت عیان شد در محاز</p>	<p>باز جانم گرفت راه فرنا عاقبت گشت عاقبت محمود جان که شاهین صید هی بود آنکه رالا مکان مکان آمد طوطی را که عالم آینه است در حرم هر که را که ره با منکه و ایم کشیده جام کرم سوی پستی شد ماز از شد ماز از اوج غرض نشین</p>
--	--

که چون چو حکم زدند در این ساز
شده ماز پرده های تنگین

که چون از نواز در آید از
پرده چشم بار من شده باز

شده بودید این چشم از همراه
شاید لا اله الا الله

دگر عمر شد سیه ز قوس
از مطالع بچو مقاصد
چند چون مایگان دانند
اندرین تخت قاری چند
پرده بردار از این پرده
اندرین ندر واقع بهفت سیاه
نور دل را از این لکن
پی رو پیر شو بدیر معان
منکه اندر طلب بجان دیدم
عاقبت سوز و مبدیر معان
تا در آن جمله گاه بوسیدم
شده بودید این چشم از همراه

مختصر کن مطولت ز دروس
غیبت مقصد بطالع منوس
آبی آور کفب چشم خرد
دل بر افتاد و منظر ز شمس
که سراسر نقوش بود عکوس
دیده بر بند و دل کمنوس
شمع روشن مجاز از این قوس
گوهر خرد طلب از آن قوس
ترک و تا جیک در دم تازی بود
داوم آن خاک را هزاران
پای دام در ایجابی عوس
شاید لا اله الا الله

شاه دارد فقیر بر درگاه	ما فقیر تو ای تو ما را شاه
از فقیران گرفته شاه سپاه	شاه را بی سپاه نتوانید
دارد از هر فقیر لشکر شاه	شاه را لشکر از فقیران نیست
از فقیران شاه دو تنخواه	دولت شاه باد پاینده
هر فقیری بشاه برده پناه	شاه باشد پناه بر فقرا
شاه بنشد فقیر را از گناه	شاه را میرسد گناه فقیر
وز خورشید افتاده شاه	پر تو شاه بر فقیر افتد
یوسفی کرد در افتد اندر چاه	نور شاه و دل فقیر چو عیب
وی تو شاه من و تنم در راه	ای تو شاه من سرم بر در
با هزاران جلال عجب چاه	بر درت آسمان من بسد
تا چشم فلکده خرگاه	تا زوی خیمه در درون دم

شده بود ای چشم را سر راه
شاهد لا اله الا الله

ترجیح آخر

دیده از موکب مظفر	ای کیوان زده ز فخر
جسته ز خوشتن از لشکر	بسته بر اسب چو فرزندین

برکت ده چو شاه فرج راج	در گرفته چو فیل اغبر راج
چون پیاده بنطح بازی	خود مکن روزخانه اندر راج
مینی آخر ز جمع دولت است	یابی آخر ز ملک سنجر راج
سوی جیفه نشد چو کرس	همچو نبر از فلک بشیر راج

روز و شب چون فقیر که هو هو
روی او جوی جوی از او او

نمکد کس جمع در هم هم	نزد با بیس او مدم
مزن اندر سریری پایا	کز جهان شد اساس محکم کم
گردنت زیر طوق خیر بر	کمر از این سپهر پر جم جم
تا توانی مکن بجز رورو	کن تو از این بساط خرم مدم
این جهان بر مثال زمین	قامتت زیر طاقی خرم خم
همچو عیسی ز چشمه خور خور	که بود ربو به بر هم هم

روز و شب چون فقیر که هو هو
روی او جوی جوی از او او

چندواری کمیز بد بو بو	دست از این بی تمیز هر شو شو
مردمی کن کن سر اندر رور	که تخی شد ز مرد نیکو کو کو

<p>آب روشن همیشه از جو جو چشم بکشایین بلا کو کو هچو قری بشاخ کو کو کو برزن از لیل سخن کو کو</p>	<p>تشنه را کی بود شبنم نم گوش بغداد شد لشکر کر چند باشی چو کبک در قه لبیکه نوش کن ز باوه ده</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>زال فرزندش کنی بی سبب نفع در ما در جهانی سنی چو کج شدت بنا سپاسی سی کی شوی از شراب تا کی کما تو در اینجا چه اسب آتزی می گر چه عمر از تو شد بشادی می</p>	<p>چند چون کو و کان کنی تی تی گوئی از او چه سرح اخضر زندگی در سپاس ندان دان باقاعت ز خرمن خور خور کا و دهستان بود ز فیه بن عسیمت شمرد ما و دم</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>و امن از نه سپهر چین چین عاقبت جا بگا ه چون من</p>	<p>وست تا کی بیازو شاهین بین کتر اندر قهای خسرو رو</p>

<p>خوبین آخر سلاطین طین عاقبت خوبین ضیالین چند بندی بچوب فرزندین خدا ندر دولت مسکین کین</p>	<p>در نگر عاقبت زلاشه شه بسته برگردنت بهر زوزه چند بینی نطع ماعنه غز چند داری فقیر از دور دور</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی ادوی دجوی از او او</p>	
<p>ترکن از ساغر لب لب گر چه باشد بد تم عترب لب چند مالی بحشم حب حب تمایل مشو تو چون ذذب بخجی طبل را مکن طب طب کا ندر آخر شوی ز مرکب کب</p>	<p>مین غنیمت شمر تو از شب شب همه خود مبر چو کر و دم دم بر دولت باز کن چو حیدر از تر از و بسین شاهین مین چند مینم تو از تسخر خسته کوچ کن ز آنکه شه بکوچه</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی ادوی دجوی از او او</p>	
<p>کن عیب برای رفتن تن بهر از صد هزار معدن</p>	<p>دل از این خرج مردم افکن کن جام می بزنگش شاهان</p>

<p>خوش از آن دوز لطف چین مرد دار دستمخ ابرورد کام از آن کام لعل دلبر حکمت از زندگان شنونون</p>	<p>که نذیر آن سپهر خرمین لیکت ترسد ز میش سوزن پای بر فرق گنج مخزن کس بخوید ز کهنه در فن</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو بود روی او جوی جوی از او</p>	
<p>دیده بر کن ز گنج شاهان بر فقیران بود ز مرورد چو ترمان تا کی بجا در در کمن از قول شیخ و قدر تر جام خون از دل بلاکش حکمت از زلف یار و بوجو</p>	<p>بده اندر بهای جهان جان نیست در گوهر خشان شان مرکب اندر ترک سواران حکمت از خال و خنجران تا یابی ز لعل ترکان کان آب حیوان در آب دندان</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو بود روی او جوی جوی از او</p>	
<p>خوش کن ای دل تجی عادل چند باشد تور از نامن</p>	<p>در طلب از کشته غل غل چو نشود ز نهان باطل</p>

<p>وصله تا چند چون حاصل نه فلک را بهین تو یک فضل قد اندر و بان باخل خل سید از حشمت مشاغل خل</p>	<p>کنده تا چند چون گندم دم مکن از گزوه مر عسفر فر پند اندر زبان اکلم کم دل شد از غصه شبنم چون</p>
<p>روز و شب چون فقیر که چه روی او جوی و جوی از او</p>	
<p>هیچ روزی نخواه از فی فی مزن اندر قفای بد پی پی چند مینی تو از پس وی می چند در مسجد از صلاحی حی جام جم جو که جم کجا کی گشت دوران حاتم طی</p>	<p>هیچ وقتی مجوز لاشی شی روی از نیکی بیو ار آر چند باشد تو را از آوزور رد میخانه زن بر بط شد ز جو فلک فریدون خو ندیده و فاز ناس</p>
<p>روز و شب چون فقیر که چه روی او جوی و جوی از او</p>	
<p>خیر مردانه شو ز امر دره چون بود آخر مشدود</p>	<p>چند چون مردان اسجد لطف کن چون ملک سلیمان</p>

<p>کس ندید ز میم احمد بیمه اندر تاج و ز از حد صد در بر آری تو چون مؤیدید بین زنه کرسی ز بر حد صد</p>	<p>سر کرده برون خطه با طره کاف شد بجا و فر گر کبف آوری ز آلا بی اب وجد تو چو عیسی</p>
<p>روز و شب چون فقیه کو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>خیزد نکلن گلستان خلخل خود بر افشان بهر گل گل و مبدم نوش بی تامل مل گشته اشقه تر ز کاکل کل بشنوا نشیبه نغمه قلقل چون تان دقمری وصلصل</p>	<p>اندین نو بهار چون بلبل دامن خوز دست گلچین چین گل بگل سرخ رنگ و خوشبو بو کرده با صبا بهر سر تاکی از قال قبل منکر کر کن در این فصل خوش گلین بن</p>
<p>روز و شب چون فقیه کو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>در نفاقی ز اف اف و شرح پیش مخلوق چون شرح</p>	<p>تاکی شرح تف و آخ پیش حق گشته چون مبرود</p>

<p>بسته چون رو به مستغفح گاه اندر دبان تور اوخ و جمع کرده کلافه باخ دین خویش در دبان کن</p>	<p>در شکر شده چو ثعلب لب گاه اندر گلو کنی حسد گشته همچون زمان سوزن این روش را بسر مبرج</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی و جوی از او</p>	
<p>چند بر کاسه مستلق چند هر حلقه از فی دوق چند چون سکت تور بود چند چون گبک باشد چند پار سناره چون چند همچون که انورا حق</p>	<p>چند بر سفره مطبق چند بر هر دری کنی چند چون مرغ بشنوی چند چون کر به میکنی چند سر کرده چون چند چون پادشاه تور</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی و جوی از او</p>	
<p>تمت</p>	

خواجه

<p>برون آفتاب از شب تا شد شب کینه بگفته شد و نور ^{فت} نه آدم که بنیاد عالم از او ^{ست} وز او جلوه موجود موجود شد که فرودس از او بود ریخته ز خاکش کند نه فلک ^{فت} نخاکش بر و سجده رکن ^م که نیره در او دیده مرد ^{می} نه افلاک در پامی او ^{بی} بدامش از شر که نشسته ^ک خمی در سرش شود دیوانگان هزاران عالم در او گشته ^م که آدم نهان بود در او ^{طین} که هر ذره زان خشت ^{به}</p>	<p>مرا بخت خوابید و بیدار شد و لم طالع از روز غیر و زی ^{فت} بنوری که ایجا و آدم از او ^{ست} از او خاک پاکیزه مسجود شد مرا رهنما شد به حسنجان بر آن در زندهشت ^{می} در آن قبله شد کعبه و ایم ^م در آن خانه بر پا بودیم ^{خمی} خمی عالم افروز و روشنی خمی گشته ز لایش عیب پاک خمی در دوش نور فرزانگان چو او کس کبیتی ندیده ^{ست} شد آن دم کلش ز اب حمت ^{عجین} بر آن خم نهاده یکی ^{خشت}</p>
--	--

<p> برون پر تو نور لاریب بود شرابی که در دوش بود آفتاب وز او آدمی شد طلوع و چو شود هفت دریا از او در جزو بدروز مستی حجاب خلک زمین برتر آید ز عرشین مستی همه عمر ماطی شدی دزان بوستان گیسوی بند فساند یکقطره بر روی خاک بچشم فقیران در آمد ایام بچاک فقیران نسیمی مید شب بنویان سازدی روز با سرار خجانه باشد زمین چو خورشید در زرم جانانیا کجا آنکه زین چرخ بند قمر روان آب در خاک مردم کند </p>	<p> درون پرده طلعت غیب بود در آن خم شده پای تا شراب شرابی کرد تیره نور عقول شرابی که در خم گر آید بچش شرابی که گرنوشد از وی ملک گراز وی چکه قطره بر زمین چه بودی که مار از انمی به چه بودی که مار انصیبی هند چه بودی کران با ده تابان چه بودی کران طلعت پراغ چه بودی کران گلستان اسد چه بودی که آتشمع عالم فرو کجا آنکه او اندرین زمین کجا آنکه ره اندرین خافت کجا آنکه زین باغ چید ثمر کجا آنکه خشت از سر خم کند </p>
--	---

<p>کجا آنکه دارد سپور ابدیش کجا آنکه کرد از صراحی خرویش در آن جام دیده است عیش کجا آنکه اوسا قی که است</p>	<p>کجا آنکه دارد سپور ابدیش کجا آنکه پیوسته نوشید جام کجا آنکه در دست او ساغر است</p>
<p>بیا ساقی ای نوریزدان یک ز نور تور دشمن سگ تا سگ</p>	
<p>تونی صورت سز الله نور چراغ فلک از تور روانه ز خدمت تور اشتهه است شرابی که از بوش آیم خراب شرابی که آدم از او مست شد وزو در برش خلعت ^{صطفی} که باز آمد از جفتش فتح باب که نخاش دو باره شد ^{بهشت} چه بودی اگر مهر تو در دلش</p>	<p>ز نور تو کرده است عالم ظهور ز نور تو آفاق کا شانه تور این که پیشگی خدمت است گرم کن مرا قطره از شراب شرابی که عالم از او مست شد شرابی که زد دیده دم ^{اصفا} ز دست تو نوشید آدم شراب شد از آب عشق تو او در ^{بهشت} بنودی اگر مهر تو در دلش</p>
<p>چو مهر تو در مزرع دل بکاشت در این خرمن این دانه بار آید</p>	

بیا ساقی ای آنکه بر کاینات توئی آن سفینه که از امر حق در این بحر پر موج آن کشتی تو خود اندرین بحر آن کوهی گرم کن مرا از نیت قطره از آنی که گر خاک انور شود از آنی بصر اگر بر چسک از آنی که یک قطره نوشید نوح ز دست تو چون جام می گردنش چو او ساخت کشتی با خدا بامر تو او پرده انفرختی	بدریا تو کشتی سفینه نجات شده هفت دریا بدست تو که یک عالمی را تو خود پشتمی که کشتی ایجا در انگری که بگذارد از من بجز ذره ز افلاک صد بار برتر شود چو دریا بخود جزو بر آورد ز طوفان شد او را هزاران نیارود از موج دریا خروش تو را کرد با او خدا ناخدا بجگم تو او لشکر انداختی
---	--

بجو دتو او دید موجودیش
بجاک تو افتاد بر جودیش

بیا ساقی ای مست توحید حق شده آتش از نور پاکت خمود بود خاک بر در گهت کیمیا بتوحیدت از ما خلق شد سبب بجاک تو خورشید برده سجود بغار بهت دیده را تو تپا
--

<p> بچشم تو کحل ایجا سرور که سوزم مگر یا بم از خود خلاص درد برهه از من او هر غشی بگیریت احمد زار و فطر با خلاص چون زرد آذر و بخشی و گر حاجت از جبریل با خلاص چون زرد آذر و بر او آتش از عشق گلشن چنان پانجا ک سلامت گشت </p>	<p> حجر از تو ما را مکرم بود کرم کن بر آب آتش خواص بناکم زنده آب و آتشی کسی را که آن آب باشد خضر از آن آب که خالص از غش از آن آب که شوی خلیل خلیل ارچه خود پورا ز بود چو سرب از آن آتش شدی گر از آب عشق تو در جان گشت </p>
--	--

بیا ساقی ای از تو در سینه نور
تو را سینه بر ترز سینه ای طور

<p> که از نور پاکش جهان روشن است وزان نور هر سینه گیر و صفا که موسی در آن طور منک شود که تا همچو موسی بر آیم بر عیان نور حق بنم از هر شجر </p>	<p> تو را دل مگر وادی من است تو را سینه پر نور شد از وفا چنان طور از نور تو دل شود کرم کن ما با باده نورش از آن باوه که ز خود نیامد </p>
--	--

بفرعون و فرعونیان اثر و با زمستی چنان شده که گیرد نفس کز و جلد فرعونیان غرق کرد که بر جام فرعونیان سنگ زد که شده دست او پنجه آفتاب چرا دست او رفت برای دست	از آن باوه کز بوی او شد چو موسی بر آن باوه شد و سر چنان مستش از پای تا فرق کرد بجام می عشق تو چنگ زد تو از نور بیضاش آدمی شریک بدست تو گراوند شد می پرست
---	---

بیا ساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

گلنهارت اکرم شود هر صبح چو عیسی خدا شد بجا خوانده اند شود زنده جان زنده جهان که تا همچو عیسی هم زمان این چو عیسی باوج فلک بر پریم بر میان جنت بود تخته لبش جان مردم سانی لب فلک شد ز نور خوش روز	بلبل لب جان بخشد صبح تو را همچو عیسی خدا خوانده اند تو هر مرده را زنده کردی گرم کن مرا راح روح آفرین از آن راح راحت جان آورم از آن راح کز ریح او نماند چو عیسی از آن راح کردی چو نوشید از آن می سرسوزنی
---	--

تو او را بگهواره کردی نخست	که شد کار او پای تا سرور
چو او را نباشد پدر از پیش	سزو کرد تو او را جوانی سپر
گرا و آمدی ز آسمان زمین	ز دی بر سرای تو تا قوس زمین

بیاساقی ای نور ختم رسل
حبیب خدا باد می جز و و کل

از آن نور تشریف لولاکی	چو خورشید نورش افلاک تا
همه مردم اندر خودی گشته گم	که او را رسید از خدا امر تم
چو سرست باخت کبک است	مینه اخت از ترشش با میت
چو قامت بسیار است از قائم	نه از قیم خم شده قدش می زلم
گر مکن مرا از شراب ظهور	که با همچو آنچه شوم غرق نور
از آن نور بر اینیا تاج گشت	بساط افکن تخت مهر گشت
براقش ز تکتاز نور پدی	بیکدم گدشت از مقام دنی
ز مستی چنان گم را ندانید لبلی	که و اما نداندر پیش جبریل
چنان مستی از نذر توحید یافت	که در عین توحید تفرید یافت
چو بر دوخت از ماسوی آن	ز ما زاغ شد سر راهش بر صبر
ز نور احد مست شد پاسبان	که از میهمانم نبودش خیر

<p> بغیر از تو کس را در آنجا یافت بسیار تو برداشت گفتند معشوق در شب بگفت آنچه نوا بر کشید و در آواز شد چو فی ناله با کرد از نای تنگ بهر زخمه ساخت او همچو عود چو طنبور افغان کشید از حکم چو فرما هر دم شد اندر سر گلهواره دور از بر ما داریم چرا بال و پر خسته داریم ما چرا بر نیاریم بانگ و حنین چرا ما نیاریم چون ابر زار چرا گوش بر نغمه ساز نیست شب و شاهد شمع و شهد شیر </p>	<p> چو بر عرش آن بغر و حدت بنا در آتش تور احمدم از و خوش آنکس که از عشق پیش شب نار ببارد مسازند با مانع معشوق انداخت ز هر نغمه سوخت او همچو عود چو بر بطن بنالید شب تا صبح چو در ف هر زمان آمد از سر چرا ما چو طفلان بچوب اندر ما چرا دست و پایسته داریم ما چرا بر نذاریم سر از زمین چرا ما نگهیم خوش زار زار چرا چشم ما در جهان باز نیست غنیمت بود بانگ چنگ را </p>
--	---

معنی بیا کوشش بر لبه بال
که در خواب شده کوه کوه خرد

<p>تورا خواب نگر گوشه‌اش درویش چو شیر اندرین میشد بیدار باش تورا خواب و شب تار و دایه نگیرد تورا خواب از این گفتگو مرا خواب باشد چو روح در روان چنان در سفر خوابش که گم کسانی که از شبروی خفته سحر چشم بکشایانک خود چو بلبل غرنخوان شد از کام صبحی زان از شبروی در صبح عنایت شمر خوابت از سیر</p>	<p>فلک در کمین همچو رو با چو بمستی مکن تکیه همشیار باش شبان کو که گلدره باید زگرگ چو برگرفت صیبا و گنهار کو ولیکن عقب مانم از کاروان که هر لحظه گوشش باله جبر بنزد زرقند و پس فته بکش جام می همچو روی خود تورا خوش بود خواندن از جام که اندر صبحی بود صدوح که حیف از جوانی و خواب سحر</p>
---	---

بیاساقی ای ذات تویی مثل
 تو که چکتر از حق و لیکن دوسال

<p>را گنج پنهان حق است عیان از تو آینه لایزال تو خود صورت اول و آخری</p>	<p>طلسمی اگر در آن جسم نهان در تو جلیه ذوالکمال تو خود معنی باطن ظاهری</p>
--	--

کرم کن مرا آب یا قوت سنگ
 در او بنگرم صورت حال پیش
 چو خود را در آئینه پیدا کنم
 ز غم تکیه بر مسند عرف
 برون آیم از قید وهم و خیال
 رها نم ز زندان هستی بدن
 فضائی بینم در این جای سنگ
 شود عالم سنگ بر من فسخ

که آئینه دل ز دایم زنگ
 بینم در او روی احوال پیش
 در او ملک دارا تماشا کنم
 نیندیشم از شعله من و صف
 بینم ز خورشید فی و طلال
 چو مرده بدترانم از تن کفن
 که نبود در او خار و خاک سنگ
 چو بلبل غمخواران شوم من شاخ

سختی ز بر بطن بر آورد فغان

که چون بط در افتد در آب روان

نوا برکش او در این چاه سنگ
 در این سنگناهی طبیعت کنون
 ز دل سنگ چشم سنگ کسی
 در این سنگنا چون ناشی مقیم
 بجای می این پرده را پاره
 مخورتا توانی غم روزگار

که هم پرده سنگ است هم سینه سنگ
 دلم سنگ شد سنگ و غرق خون
 که خود را ندیده است بم کسی
 چرا دل کسی سنگ زانستدیم
 دل سنگ بچاره را چاره
 که فردا نباشد تو را روزگار

<p>بنا کسی که بجای می عم خور که مینی از او آنچه را شاید چنین گلستان تو چون آتش است یکی را بین که فاده شش است که شش از که است درو شسته</p>	<p>بجز می که اندوخت از دل بر عم روزگار انقدر بایست ز خود بیشتر که تور احوال است در این تنگه گرش تور او شست بجز بچو قتی ز خود بیشتر</p>
<p>بیا ساقی ای جام جم در گفت بود کترین تشنگان صفت</p>	
<p>بنور تو بینا شود هر دو ز قد تو طاهر امام من قدم از خط تو مایطرون که بر رخ بندم ز میه پاره نعل که هر دم مرا صد هست از هوا چگونه خدارا پرستش کند که در طاعت از حق شوم کم آره کنم اهدانا را صراط علی چرا احوالانه روم در طریقت</p>	<p>بعلم تو دانا بود هر نبی ز روی تو پیدا است کلمات قلم از ابروی تو حرف نون گرم کن مرا آب خشنده لعل عنانم از خود و براه خدا کسی که هو اراستایش کند مرا بچو مستان بر فکن بره قدم در زخم در ره مشبلی تور ا بنیم و بس در اینزه رفیق</p>

سبادا که پام بر آید سنگ
نزد چون چنگ کج باشم اندر زه

پای تو آیم نه با پای لنگ
شوم راست چون از دراعا

معنی نوای در ساز کن
بازت ره راست مساکن

که اول الف است شد درجی
در آخر حرف آ در رقم
ز آ تا بر آخیر منج است شد
مکو کج که کجبر انخواهی شین
نیایی از این آب هرگز گزند
همه عمر در آب گل خورشوی
تو چون تیر از راستی بین نشان
تو راجی بهر کار شد اعسباً
که هر جاروی عاقبت کژدی
مخو غم که کرکاسی خاستی

تو را راستی به بود ازجی
چو یاد کجی تا قش گشتیم
چو لا در جهان هر کسی است شد
کس از راستی در جهان کج
چو ماهی گرت راستی رسید
ولیکن چو خرچنگ اگر کج بود
فلک گرت کج شود چون
چو میزان گرت راستی شد
مشو کج بدم اگر مردی
چو شمع از بسوزی تو از راستی

بهر محضی محض از اتوسے

همه بر نشسته بر پا توئی

بیا ساقی ای سرپاست حق بشان تو آمد اقبوا ا تصلوة تو مقصود باشی هم اهل بیت بود در نماز تو طول قنوت کرم کن مرا از درت ساغرهای تو بر شهر عالم پیسبردی دری را که کردند بر خلق باز هر آنکس که در بسته بسته در است گر آتش کس افروخت با آسمان دری را که نه طاق کنی نیست تو خود دره التاج بوطای گرت دریتند از کجید کین بود خانه تو بردن از دیار	کز کوفی رسان بر من مستحق وجود تو شد فیض آنرا الزکوة تو منظور باشی و این دشمن نیست بدرگاه باز تو تو الی بیت که خیر از درت نیست دیگر و گرنه تو خود علم را کشوری نشسته هرگز شب و روز شکست فلک خود شکست مرا بجان خود آتش نده از زبان نه هر خشت زان میواند که بست نه در بسته از خشت هر قابلی و اعلیٰ لیسم ان یومئذ حصار تو خارج بود از حصاً
--	--

منفی کجاست در آ از حصار

بر افکن مرا پرده از چشم یار

اگر کنجی ای گوهر شجر مرغ	که باشد کنج حصار نه فراغ
--------------------------	--------------------------

برون از حصار آور آواز را خوش آندم که با پرده را بر شو گنج پنهان بر آواشکار گنج پنهان دل بس گم که هر کس در او رفت آزاد شد که شد بر خراب تیان فتح با که از ایشان در نیک و بد که خورشید در شب بحر جانست که در و حصار از خود انجوش که پاتا سیر مندش و درون	بر افکن حصار از رخ آن ساز را که باز نچیان در حصار اندر هر گس که از پا نهدین اجسام خراب این تن چون حصار آور خرابات از آزوی آباد حصار خرابات باشد خراب حصار خراب تیان از خود است کسی بر خراب تیان ه نیافت برون از حصار آقا بست بر افکن حصار ای بسختن
---	---

بیاساقی ای سبب علم کدن
کجا گوهری چو تو بر تاج کن

که باشد تو را خاتم از انما تو بر رشدی از چنین خیان لب لعل تو تشنه را سببیل حقیقی مصفی برنگ عقیق	تو را چون لوگفت ظل بهما بدست تو داد سیف نمان سر زلف تو که مان را سبیل گرم کن مرا زان شراب حقیق
--	---

<p>گذر آرم اندر ره معرفت گرهی چو انعام بل هم ضل برون حجت از شست هر پای چو ماهی بدریای پاهو شدند زوند از می من رانی خروش بیدار مست و خراب آمدی سر از شوق دیدارشان بر شور</p>	<p>که بیرون روم از طریق بصفت کزین عالمان من ندیدم عمل خوش آنان که بستند از گنگو بجز دوزخ و پاسبان شدند به بستند ازین تانی دو گوش بشور اندر افتاده ازینجوی دل از روی دیدارشان بر شور</p>
---	---

منقحی مرا شود دیگر سید

چو ماهی از پرده رخ کن پدید

<p>که دل شد پراختان و سر پر شور نهان چند دارم بدل از را کجا در دل اندیشه دیگر است از مهرت چو بار از پی مهره ام که هر دم ز عشق تو نوشتم شراب بهر ساعت ایندین سر کرده شور</p>	<p>بجمل برافروز از خود نور بشور اندر انداز او از را مرا شور عشق تو اندر سر است ز شور تو اندر جهان شهره ام مرا شور عشق تو در دهر خراب ز شیرین لب چو لبم گشت شور</p>
--	---

تو داد و ندان نهان از نظر	مر اشور دریا بجزر بگذر
مرا بگر آخر تو از راه دور	که دور است از چشم تو چشم شور
مرا تمنی می گو ارا بود	از آرزو که شوری بصیبا بود
مکن منعم از دیدت کینفیس	که شور آور و بر عمل کس

بیا ساقی ای نور انسان عین
 فزون از مستی گشته بالاز این

بنام تو شد سکه لافقی	بجام تو شد باده بل افقی
توئی شاه قدا فلاح المؤمنین	توئی ماه فی روضه تحریون
تورا حق ستوده است ای شاه	پس از انت مندر بهر قوم باد
کرم کن مرا آب جام حیات	که فارغ شوم از همه ترهات
دو چشم از خود و خلق برهنم	بقول کسان گوش کمتر دهم
دو چشمم بیدار محبوب باز	ود گوشم بگفتار او سرفراز
بنیند مرا چشم جزا و جمال	نجوید مرا گوش جزا و مقال
کسی را که دل حاضر و ناظر است	بر او جام بی شمع و صبر است
چرا چشم بسته چون چشم باز	که چشم سلطان بود چشم باز
چو بر چشم محمود شد چشم باز	تواند دید محمود را از ایماز
چو ترکان اگر چشم داری ترا	توان خورد از چشم شربت

منحی کجانی که چون ترک مست
تورا هر زمان فتنه دیگر است

<p>چو ترکان تکتاز رو کن بجنگ تو اقمه در چشم باشد ترک گرا باشد از ترک چشمت اظلاص کنده هر زمان فتنه دیگر است سپاهی ز ترکان بر آید بچشمش جهان گشته بخشیدی بستی گرفته کانی بدست ز مردم شده مرد و باس قدح در کف از خون عشاق من افتاده سر مست در پای</p>	<p>برون فلک از ترک او از چنگ که بس فتنه بار در چشمان ترک که منقون آن فتنه شد عام و خاص بهر سخط بر هم زنده شکری وز خون هر عام شقی شده شده در فلک قوس را مشی فاده است در کج محراب مست چو بیمار رنجور کشته خمول دل من در او همچو دریا دور ولم رفته با مست در استلم</p>
--	---

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلا ویده هر ساعت از باگ گچی

<p>ز آنس ز جان چه حسنه لوای تو حتی استیک لقمه</p>	<p>تو خود قاسم التار و احسنه دلای تو بر خلق اجمال</p>
---	---

غدیر فلک پیش چشم تو غم
 کرم کن مرا قطره از غدیر
 بد ز من ز مستی حجاب فلک
 برون آیم از شرک و روی ریا
 مرا در آن کعبه ز بالا وزیر
 قدیری که حکمش ما من است
 دل اندر جهان چند باشد و غم
 نه از ذوق دنیا بله و لعب
 فراغت از آسب کونین بخش
 تو بر کمان صاحب افری
 گر از کوشش خاک لب تر شود
 گر آن کوشش آید نصیب فقیر
 ز نه خیمه فقر بر آسمان
 بسیاره تشکیل اردو ده
 قدر خلعتی پوشه از شام او
 عطار دستم آرد از او کیف

بجز تو در یاست چون قطره گم
 که آسوده کرده من ز بالا وزیر
 فزونی تر شو مزار تقا ملک
 مرا دل شود خوشه که گم
 که آنجا کنند جابگاه و میر
 دل بنده منش ما من است
 گهی در جسم دگهی در نعیم
 نه از شوق عشق بعیش و هر
 مرا باوه از حقی او این بخش
 بصاحب دلان سانی کوشی
 شری از شریا فزونی تر شود
 شود در جمیع ممالک امیر
 کشد نه فکرت بر آسمان
 بهر بنای ثابت قدم برود
 سحر شری نوشد از جاد او
 بیزش زنده زهره بر زود

بنورشید خاورد تخت و تاج
 بازار او رو کند مشتری
 زحل را فرورفته پا در جل
 کشد گاه اصطلیل او که کشان
 کند سفره خوانان تصاعیه
 شود دور از اندیشه محنت
 دلم از مستی کنوچ نشسته
 مگر ساقیم داد ایندم شهر
 مگر داد و پیمان در دست
 مگر عمر من بود آن آب تلخ
 مگر بود اقیون خواب انداز
 مگر قلقل شیشه دار و مقال
 مگر خمر او که تشار است
 مگر شارش را ندانم پسند
 دل از صحبت زاهدان شد ملو
 کجا شاه هم تا بر او دل هم

ستاند ز مرغ طاعنی خسر ج
 ز من شتری جوید انگشتری
 که با او ندارد نخوست محل
 بر اطلس زنده خیمه و امین
 بر او بر نشاند مالیکت را
 دیر زقه من حیث لایب کتب
 سرم را چو در با عجب شورش است
 که یکبار از خوش کوشم خراب
 که پرشت پیمانده هست من
 که یکبار از غره رقم بسخ
 که چشم خواب آمد از غمرا
 که گوشم نشد از پی قیل و قال
 که چون تشنه گردان بر او غیب است
 که بر زاهدان کم کند رشخند
 ندیدم در ایشان بغیر از فضل
 بزنجیرش از دام خود بر هم

سر زلف پر چش اشک آرم بست
 مرا بر چین کرده نور مبین
 مرا طاق ابروی او کشت
 نماز ابرو بدان طاق ابرو بود
 بجزاب کی دیده شد روی
 ز چشم خرابش دلم شد کباب
 بهر کله تیری نذر دلم
 چه خوش گرز خونم کند چه تر
 بدان چشم اگر زاهد آرد نظر
 دهد جبه و طلیسان دروا
 گراور انا باشد در آن خانه
 کجا چشم زاهد بدانز وفته
 چنین صورتی سرا شا بود
 چنین رخ که خور در فلک است
 نه خورشید در پوست گیر دروا
 نجال نخلی کان سواد دل است

زخم پای بر فرق بلا و بست
 چرا آتش آرم زد داغ چین
 که محراب بر طاق مسجد خوست
 بهر رو که تور و کنی او بود
 که خود کرده محراب از قبله رو
 کجا بتمت با بود با شراب
 من از سخته کیم چون بسلم
 که می خورد در ای میبرد دروا
 بجزاب مسجد نیار و گداز
 کند خاک میخانه را تو تیا
 چه حضرت آرد قناعت
 که هر دم دو چشمش بهر وفته
 بیک چشم زیب تا شا بود
 چشم من دست خورشید بود
 ز شاه بزا به شود آشکار
 کسی را بود چشم آن شکل است

<p>چو سیمرخ در کوه قاف او قاف مگر لعل یا قوت شده و شمر که در آبین فته یا در شکر مرا و را توان این قامت شنید مرا گفتن خود فراموش کرد ولی عشق را نمیباید گزاف به روی در چشم عشاق شده می ساقی بساغ و بله چه بعشاق از ما رساند خبر مرا کرده چشمان معشوق مست</p>	<p>ز تنگدانشان کس نداد ز شکر لبش کس نوشید آب و ز اب و هاش نباشد خبر کس از قامت او علامت چه گویم که عشق از دلم چو کوه بعقل است هر دایری بداد چو معشوق در دلبری طامش معنی کجاست بر لب چه شد معنی کجاست که بار و گداز معنی کجاستی که رفتم ز دست</p>
--	---

معنی کجاستی که شور شراب

مرا دل کشاند ساکن رباب

<p>ز سازت دل آوار عشاق جوان که شورا نکلند جمله آفاق را ز هر پرده بر عاشق و آکن که بر سوز عاشق نهادند ساز</p>	<p>مرا رویت از عاشقان طراح برون آور از پرده عشاق را بعشاق از هر طرف ساکن دل عاشقان را می بر تو</p>
---	---

گراز عاشقان سوز دیدی ^{مرح}
 نشد پای مجنون ^{سرون} بامون
 تزه طبل اندر سحر بال و پر
 بقدر باد شد کوه سنگین گهر
 مراد بیت ای گوهر تابانک
 زهر آب چشم تورا روشن است
 تورا اگر بنیم چشم ترم
 نه در خفا نقد روی دارم ^{نور}
 و لم را ملالت شد اقبال ^{قل}
 مرا آستان درت منبر ^{ست}
 و لم را از عشق خفت مجلس است
 ز قمار تو باشدم فتنه
 ز شکر بابت و ایت کنم
 ز شیرینیت شور چند آن کنم
 بیزار حرص هوا تا کی
 بدکان روی در با تا چند

که پروانه از سوختن یافت ^{کنج}
 که بامون طبلی شدش ^{همون}
 که بر روی گل خندا او هر ^{سهر}
 که از سنگ و ارد شیرین ^{نظر}
 فلکده است در وادی ^{خاک}
 زهر خاک قلم بگلشن است
 بجز روی روی تورا بنگرم
 نه شیرینم از دور دوران ^{خبر}
 زبان از کلام فرخ ^{کلیل}
 بساط من آن خاک عنبر ^{را}
 که از بال روح القدس ^{است}
 ز گفتار تو باشدم گفتگو
 ز تنگ بابت حکایت کنم
 که چون باده تلخ شور ^{فختم}
 نشستن که این آمد و رفت ^{بی}
 فرود شیم کالای اندرز ^{بند}

<p> بگندم نمائی شدن جو فروش ز بهر خانه اند و سخن خانه با فسانه افسانه مردوزن وزین باجر چشم دل گشته آ ره دور و مآشند آب شور نه خضری کردید آب حیات مگر خود هویدا شود نور دین نشستن مگر بر دم صبح پاک کزین وادی حیرتم دارن بشم را بدل کن بصبح تقین تو خود بر فقیران شدی دستگیر امید است در این بهر او نسرا در او ظلمت کس شکست نیافت بوجه الله پیمان من شد دست بغیر از علی کس نشد دستگیر </p>	<p> در ایند که تا کی کشیدن خرد بهر خاک انداختن دانه بشادی شدن سببی بیست بر آئینه دل نشسته غما ز مقصود اصلی فساد است نه راهی کزین ظلمت آرزو بجا بجیرت فآوده در این سیر شب آرد وادی خوقان خدا یا بنحاصان دل گمان دلم را مشور کن از نور دین مرا چون تو خود آفریدی فقیر دلی با همه نا امید می ما دلم چون مهر علی مهربان یافت چو شد با علی وجه ام از تخت بغیر از علی کس ننیم امیر </p>
---	---

بهره علی را تو پادوی حسین
 چه غم گردانی تو یا از الف
 بغم غوطه خوردن بی بود
 خدائی که نور علی ^۲ فید
 علی را از اعلای فرود آورد
 چو خود را نهان کرد از مردم
 حذر از اینی علی بر این
 مرا خود پدر بوده با مادام
^{۱۲۹۹} سخنخانه اول بدینا شد
 چو اول بنجم خانه شد آدم
 مرا که پیش عمر در جام بود ^{۴۴}
 چو در جام سخنخانه دید او ^{۳۳}

ید الله را حق پدید بین
 چو انا شوی از شد کشف
 چو دریای علم سلونی بود
 چنان میشو شد از ادنی ^۱
 که هر پائید را سیالارد
 علی را فرستاد از اسما
 که باشد خدا را علی جای ^۴
 که نامم علی کرد نام آدم
 ز کتم عدم در وجود آدم
 در آخر سخنخانه ^۳
 که این نامه بر نام ساقی سرود
 بر او جام سخنخانه خواندم ^۱

چو اشعار او گفته شد سر سیا
 شمار آمد او را شعر اولیا

قطعات

<p>در دولت رده مده تمنا را که جهان ننگری تقاضا را هم بدان خیر بسته پاره کام دل داده تو دنیا را تاج خود ساخت در دنیا که کند بنده مرد و انارا عزتی نیست بر تو دارا را گر تو خود طالبی من مارا</p>	<p>گر تو را عزتی تنها هست آن بود در جهان تقاضا بهر آنچه پایی بسته شدی که بد نیارسی بکام دل آنکه بر تاج در دریا دید مرد و انما بید هیچ گرفت که تو دارای عزتی هستی از من و ما تو چون فقیر کنی</p>
--	--

قطعه

<p>که شکایت کند از این دنیا یا چنان چون نمیکند ار دیا بر تو ایراد آورم که چرا که ز دنیا شوی تو کام روا که بخود بسته تو ای دانا</p>	<p>در شکفت آمد مردانمند که چرا این چنین کند رفتار من چرا چنین چون چنان که تو را دانش این چنین باشد این ز دانش بود که نادان است</p>
--	--

در تور ادا نشد بخوان باشد	که زو نیا که نشت و ما قیما
پس و گراینه شکایت چیست	که زو نیا کنی تو از هر جا
این مثل را تو از فقیر شنو	و انگمنان بریقین خود اقرار
علم و دنیا بلندی و پستی است	کمان دو تار آنکرده است
انگه آب بلند است نشد	و آنکه پست آمد او نشد بالا

قطعه

شنیده ام که بر انگشتری کسری است	سه سطر بود که عبرت فرزندش از آنها
سخت آنکه مراراه بس و تار یک	چنان توان که بر آن راه من شود منیا
دوم چو نیت مرا عمر در زمانه بود	چه سود از آنکه تنها کنم از این دنیا
سوم چو مرگ مرا از قفاستان است	چگونه من شودم از این حیات پاره جا
تو خود فقیر بحال بشنو این کلام	که خود ملوک کلام هست تا شوی دانا

قطعه

گر در این دنیا تو را راحت قیامت	آنچه را راحت در آن بنیجان بکن
رحمت از آن است که چشم مردم	راحت از آن که بر خود در زهر است
بی نیاز از مال مردم شونه از مردم	زانکه هر زحمت مردم میرسد از مال
گر تو را با اهل دنیا خلطه و همیش	خویش را از اوج انسانیت آوردی

<p>هر چه سوزن بر به سوزن کنی جهان پیش دو نمان آبرو بهر دو نمان گفته عزت دنیا مجور دولت خود کن جهان چون فقیر از خویش کنی بر جهان ارشاد</p>	<p>بر سر هر رشته خود را مگردان ای بر بسوی تندرست و مزین باش هر کسی با جاست و را عاقبت بدست خوش بر آن کسی که جهان پیش از جهان</p>
---	--

قطعه

<p>آن شنیدستی که مولانا چه هر که همت را با شکم بر گماشت</p>	<p>بشنو آنرا کان کلامی محکم است قیمت او آنچه خارج از شکم است</p>
---	--

قطعه

<p>نصیحتی از پیر و پیر یاد آمد چه گفت گفت که در این جهان بخت مکن بزحمت خود جمع مال در دنیا تو را بخدمت دنیا نیا فریده خدا توئی بهر دو جهان بهترین نعمتها بگوش حکمت دین اطلب مال جهان بقسمت خود از این روزگار قانع</p>	<p>که بر روان شرفش از بار رحمت تو راست قدر بقدری که باشد که جمع مال نباشد بقدر آن رحمت بیا فرید که دنیا نماید دست بهوش باش که شاگرد شوی از نعمت از آنکه خیر کشیده است در حکمت که بر فقیر نخسته پیش از قسمت</p>
---	--

قطعه

در جهان بهر راحت نیست
 از برای کمال ایمان است
 در چنین گلشنی بزندان است
 آدمی صورتت و حیوان است
 جان ایمان سپرده انسان است

جمع اسباب و مال دنیا
 راحت جان هر آنکه را داد
 هر که را مال هست و در آن نیست
 و آنکه را راحت است ایمان
 و آنکه در مال دیده در حیات

قطعه

دیو جانس که حکیمان بهترا
 که تو هر دو انشوری انشورا
 شوق دیدار تو ما را رسرا
 آنکه دیدار تو خواهد دیگر
 رغبت تو جانب من بهرا
 تشنه با آب روان دیگر
 از تو است تقای من از تو
 مرا ملک قناعت کسرا
 بر من از تاج قناعت انشورا
 عالمی چون حلقه او را بردا

و چه خوش گفت ای حکیم خرد
 از زمان کاسکندرش تا این پیام
 بر سر ای ما قدم نه که جهان
 گفت ما را شوق دیدار تو
 گر تو را بر دیدن من غمت است
 عاقبت آرد تو را در زمین
 گر تو میگوئی که من مستقیم
 تو بکشور بی نیاز از من شای
 گر تو صاحب افسری از جهان
 هر که آمد از قناعت بی نیاز

و آنکه در ملک قناعت جاگم است
گرچه اسکن در نشد اسکن است

قطعه

گر تور اقبال از دنیا رسد ای هنر
گر تور اقبال از دنیا نباشد هنر
یک خوشباشی هنر پرور که اندر چشم
بی هنر اگر چه آتش از دهن آید بر لب
هر هنر کاند از هنر مند نیست با تور هر است
در تو باشد از تور و کردان سوی کبریا
هر یکی دژه هنر بر تر ضد گنج ز است
عاقبت بخاک درگاه تو چون خاک گستر است

قطعه

از عزیزان بی جهت بشنو
اول آنکس که مردمان گویند
دگر آنکس که دانما گوید
و آن دگر جاهلی که با جهل
و اندگر نوکری که از پیری
و گر آن بد صدای آواز
و آن دگر بر زال که بانو
و گیر آن خوشگلی که در طفلی
و ندرین دوره هر فی منیم
تا کنم من بیان آزار است
کاین خرگزه زاده آقا
پدر من فلان فلان دارا
سخنهای عالمان گویا
مانده از کار یک پیرجا
بگمانی که بهترین صد است
که عروسان شاد آرا
هر چه خوابیده بود از او بر جا
بی جهت خود عزیز در دنیا است

در ادارات دولتی شکر
 سر بسر جلد را تویی کم و کاست

قطعه

بشو از من تو ای عزیز پدر	که جهان انقدر نمی آرزو
آنچه دارم بخور پیش پند	که نخسان و گرنی آرزو
غم مخور در جهان که یکدم غم	با جهان سر بسر نمی آرزو
چند خرم من کنی که خود من	دیدن گاو و خرنی آرزو
گر تو گردآوری ای پسر	بلقای سپر نمی آرزو
شب عیش و نشاط و میخوار	بخار حسد نمی آرزو
راست گویم جهان هر چه در دست	بد می در دست نمی آرزو

قطعه

هر که دارای همت عالی است	صاحب منصب شرف شد
و آنکه از کهنه استخوان نازد	نزل منزل خرافت شد
و آنکه گویندش ای عزیز پدر	یعنی ای کره خرافت شد

قطعه

حق گواه من است در هر حال	که مرا در جهان نشد پسند
مال و اسباب و ثروت دنیا	در دل من نیوفتاد پسند

یوم آزاد از لباس و خوراک	نشدم شاد از زن و فرزند
ز بسیر سفر شدم در قید	نه محبت وطن شد کم کند
خاطر من بد آنچه خوشنود است	صحت عارفی است دانشمند
یا که از در مراد همان	آیا که ام او شوم خرسند
در از این دو گذشت تنهایی	که با فکر خود کنم پیوند
هم ز خود گویم در خود شوم	بچونی من بناله های بلند
خوش گذشت ای قصه ز خود	بگذر وزین مبانه روزی چند

قطعه

تخت هیچ نبود اینجهان بی بنیاد	چه خوب بگری آفر تخت خواهد شد
هزار سختی اگر روزگار پیش آرد	بباز با همه سختی که گشت خواهد شد
و گرز سنگ جناب دولت شکست آید	بمقتضای طبیعت درست خواهد شد
ایمان بجوی ز چرخ کس که رود بپیر	بصید فاخته چون شیر خست خواهد شد

قطعه

هر طالیبی که بر روی پیر معان فیا	در روی پیرش مقصود بنگرد
گر قطره ز جام حقیقت چشید او	بی اختیار رود موهوم برود
بینه نشان خاتم حبشید اندر	ملک جهان بزرگترین خود آورد

<p>برتر آید و از نظر پیر پی برود پیوند کرده از خود و بگماند میرد جان میدهد بیک سخن از پیر میخورد عفتای معرفت بنهانی سپرد بر چشمه حیات بطلمات بر خورد آنرا آنجا که مسکده عشق سپرد</p>	<p>آئینه سکندر و جام جهان بر کیمیای صحت او قلب تیره را گنج نهان که از نظر خلق مخفی است در زیر بال همت آن پیر سفیدش از خط و خال و لعل لب آن خسته پیری گر جان خود فسرده دور ه طلب</p>
---	--

قطعه

<p>با تو گویم نهفته ای قارداش بعد از آن دهر آنچه خواهی باش</p>	<p>آنچه را من نگفته ام با کس پی از خلق هیچ مرد</p>
---	---

قطعه

<p>ز جان عزیز ترش آید و بر در آغوش گرسنه گشت و بدید طبیعت آمد جوش که ای بدر که تو پیر عقل حلقه بگوش و ز انطرف شده ام از کسنگی بهوش رسم بقوت و آغوش من چون تو از نصیحت من بپوش و خوش خوش</p>	<p>یکی از مردم دون در همی بست آورد چو شب یاد هم آغوش خویش کرد علی الصبح بنزد رفیق خویش آمد مراست در همی از جان عزیز تر در بگو چه حیل کنم تا که من این در هم جو ابد که من خودی نمی گنم</p>
--	--

بروید که قصاب یک شکر به نذر چو پر شد از تو شکم و آن شکر گشت تهنی تو از در هم خود در همی دگر آمد نصیحتی است که انما یه از فقیر شنو	سپس تو فضل که از ایجان دل کنوش دو در هم از تو یکسایان و نفره وزان ساینه شدی از گرگسکی خاموش بخور شکر و در جمع مال دنیا گوش
--	---

قطعه

چه خوش گفتم به مسلم مرد چو خواهی بدانی که دیوانه است	چه خوبست گفتار او را سماع تو خود را نگه کن بوقت جماع
---	---

قطعه

این سخن تو شنو از سقا هر که خود را عزیز میداند گر تو خود را عزیز میدانی در تو خود را نخواهی ای احق روز و شب در جماع گوش که خود	که ز ناز آتش ز بسامع از بسامعش همیشه بوده کمن ایقدر با بسامع و قاع سوی گفتار او مرد بسامع خون خود را بر بختی جماع
--	---

قطعه

مرا بهینه در طاب رسه فرمود چو قیمت تو بلند است خود بلند	که عمر خویش بنیای کن کمن دگر نه بر در هر واقفی شوئی
--	--

بقدر معرفت خویش تن شود معروف

بگوش و معرفت آموز که جهان کس

قطعه

به زمان یک شکم بر آب کمتر زن شکم
چند افرون خوانستن از عالم کمتر ز کم
خاک قصر پادشاهان بود بر زو علم
بوم شوم افکنند رخت خویشین تخت هم
نیل آورده است از فوغنیان کفیم
نقش ایوانها کتد از خون ساسانی تم
شو فقیر و سر برون آور زوریای عدم

آدمی را پر تنخواه شد شکم از این آدم
چشم عالم بین گشاتا عبرت از او نشود
آتش این آسمان خواناید بار و بریز
گر کس دنیا ی رودن فریادونی شکست
و جلد را بر صورت از عبا سبان
خشت سامانهاست از خشت سبانیان
چند بیدای طبیعت از نور دن در بود

قطعه

نیک بد خوب و زشت بس دیدم
همه را بسته هوس دیدم
پی مقصود و مغمس دیدم
در بیابان خار و خس دیدم
غافل از شهنه و عس دیدم
بال و پر بسته در قفس دیدم

اندرین روزگار به فرجام
بچکس نه برده بر مقصود
وانکه پیود راه و انانی
وانکه در وادی جالی بود
وانکه ره بر طریق دزدی
وانکه چون مرغ و اچین آید

آنکه لم یسلخ الحکم آمد
 و آنکه شد از ذل البکر همان
 هر که بنیم ~~سه~~ آنکه می نیم
 بو الفصولان لا ابالی را
 همه بسته اند جل الله
 دین آئین چنان شد آواره
 شوکت و نظم پادشاهی را
 در ادارات دولتی کسر
 وزده قاضی بظاهر دما^{طن}
 همه بد بخت زابتدای بیخ
 تاجران و نزول خواران
 بس مرانی که خواند قرآنرا
 اول و آخر از همه روزه
 و اعطاز ابقار و انجان
 هر چه دیدم شسته و افور^س
 بر در هر کسی منافق را

نظرش را پس پس دیدم
 در هوا او لین نفس دیدم
 در عقیده چو قوم رس دیدم
 سر بستار و بو الهوس دیدم
 رایت شرع نکس دیدم
 که نه در تون نه در جلس دیدم
 هر دو در ملک محتسب دیدم
 مردمانی چو خرگس دیدم
 چون دورا کب سکنه دیدم
 همه بچاره تا ارس دیدم
 بچو کرگی منبر تس دیدم
 در رخس سوره عیس دیدم
 به خوردن پیش پس دیدم
 بر خربار کشش جرس دیدم
 جمله رایج و مختس دیدم
 چون تنگ شکر گس دیدم

<p> داخل گندم و عدس دیدم همچو کتاس بر دستش دیدم آتش افروز از قبس دیدم ناکس من اگر که کس دیدم انما المشهکتس دیدم شکر روز و درس دیدم چند روزی که شد انس دیدم که جهان من خدا و بس دیدم گر خطارفت و ملتس دیدم </p>	<p> شکر و هرزه گو چو فصله مویش مرد شلو ار کنده را بازن زن بدکار را بد و بی قبح چون ریاکار زاهد سالک نه حیا از خدانه شرم از خلق بس گنم گفت گو که مردم را باهر آنکس که انس گرفت بفقری از آن شدم قانع بار اگه تا خویش مرا </p>
--	---

قطعه

<p> ز خود که گشتن دیدار و دستان دیدن که رسم ماه خوانست هر روزین که کافریت بدومستم رسانید بهت از سخن زشت خلق بشنید هر آنکه ریج رساند در است بجهت که ترک ایند و در راه حق پرستید </p>	<p> نشاط عمر و دین است و ابل خود بهم شستن و بزخاستن غنیمت صفات نیک بدست آرد در سلطانی در این دوروزه بنام نکوسر برد تو خود بین که مکافات هر روز کار هوا پرست مشورا و آرزو مسپار </p>
--	--

فناخت اربد و قرص بین کنی دانی
بر فقیر بهر حال در جهان خوش باش

که مهر و ماه بفرمان خود توان بدین
که با مجاری گردون خوش گشت بدین

قطعه

ان شنیدستی گفت آن مرغ با مرغ و گر
گفت تنگ آمد مرا این کیشانه و اندر
در خیال آورده ام بر پر من این خست
در جایش بین که مرغ زیرک و اناچه گفت
گفت گریخت سوراخ زبانه ای فزون
ما چون غیم و سوراخ زبانه یاقین
بر من تو تنگ آمد این من اخلاق بد
زان چه بهتر تا بدست آیم ما خلق نگو

آن زمانی که زبانه پر شد او را آسکان
نیست جانی تا می آسوده کرد من در آن
بر درخت دیگر آرم آسایشیانی بگمان
کز تخیر سر زیر پر فرود آن زمان
گر مکان در جنت آری تنگ کرد و در آن
باشد آن اخلاق بد کاندرو لاشد
هر کجا رفتیم شد دیگر کتاب ما آسکان
تا که هر زندان چشم باشد چون گلستان

قطعه

سخنی گویت از آنکه حقیقت طلبی
جام می در کش و بالعل لب یارستان
هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بداد
سجده بر جام جم آورند چو جم بر خورشید

جز هوسیکه عشق دگر راه مرد
نقد جان در ره این دو تو اندازد کرد
جانین بی تلخ زهی آن خسرو
نیست خورشید چو جام می روشن در

افند از دل پاک تو هزاران پرتو
 آب از دیده و بشین تو با میدود
 نوبرون آوری از کهنه و کهنه از نو
 اندرین تخته ییازی ای جزلت دو
 قرص خورشید برون آوری از قرص
 سبق رحمت بغضب آمده نویسد

از یکی قطره که نوشی کف پیرمغان
 در زمین دل خود تخم و خاکارویار
 آتش و آب و هوا چند بنجا کن میری
 با حریفی چون فلک دولت اگر جمع کنی
 با قاعه فلک طلست اندر وقت
 اگر خطا رفت فقیر از تو برو دل خوشتر

قطعه

وه چه خوش باشد از پدری
 بر تو باد احرام اگر بخوری
 بر در آید که ای در بدری
 کی پدر که چه تو بزرگتری
 پس بیاریم نان مختصری
 چشم من رو بسشمن از خین پری
 شد یقینم کنون که گره خری

پدری با سپر نصیحت کرد
 گفت آندم که نان بیارویم
 اول از خانه در هند مباد
 وه چه خوش گفت آن شترسیدر
 من در اول سیندم آندرا
 گفت با او پدر که عمرت خوش
 تا با کنون مرا بنویسین

قطعه

تا چار در دست موش کانی

هر کس سرو کار او بدین است

ناچار در اوست مویشانی

و انکس سروکار او بدینا

قطعه

با پروبال غم هم آغوشی
 تشنه لب مانده و خاموشی
 جان دهی تشنه و غمیوشی
 بلکه افزون شود ز هر جوشی
 وز نخوردن نهند سپروشی
 نامدا و راحط فراموشی
 آنچه را میخوری و میپوشی
 نیست از تو تویی جهت کوشی

چند در این جهان چو بویار
 سرفرو برده بر لب دریا
 بنیای لے که کم شود دریا
 بخور این آب را که کم نشود
 کی ز خوردن طبع کند تھی
 آنچه بر لوح مانده است مسلم
 قسمت است اندرین دنیا
 در نه هر چیز را که بنیادی

قطعه

برای لقمه نانی چو شمع کا نور سے
 ندیم ہنسی و فرآش و جزو و آسور سے

بہ قید نظر کن کہ روز و شب سوزند
 طبیب و شاعر و مال و ضیہ خوان و کھیل

قطعه

خوردی و بخشیدی و بگذاشتی
 همچو حیوان اشکی انباشتی

مال دنیا را اگر قسمت کنی
 هر چه را خوردی غنی ای جنت

روح را با آن غذا افراستی	و آنچه بخشیدی غذای روح تست
از برای دیگران بگذاستی	و آنچه را بگذاستی اندر جهان
گر تو همت را بر آن بگذاستی	لیکن وزیر آن تو عاید شو و
یا بهره تو شتر برداشتی	گر خرد مسندی بخوردی ^{جهان} باد
آن وبال است تو مال انگاشتی	ورنه گر بگذاستی همچون فقیر

قطعه

بنده گان داشت در جهانبا	مالک ملک فقرا بر اسم
که بنودش بنده گان ثانی	از قضا بنده بزر بخیرید
گفت از آنجا که تو مرا دانی	گفت با او که از کجائی تو
گفت نامم هر آنچه تو خوانی	گفت با من بگو که نام ^{حسیت} پوری
گفت از تو که صاحب ثانی	گفت بر گو که نام تو از کسیت
گفت از آنچه مرا تو پوشانی	گفت بر گو لباس تو از ^{حسیت}
گفت هر جا مرا تو بنیانی	گفت بر گو که منزل تو کجاست
گفت هر کار بر سر مرا دانی	گفت بر گو چکاره جهان
گفت هر چیز را تو خواهانی	گفت بر گو چه چیز اخواهی
گفت من مورد تو سیلانی	گفت با من چه منزلت داری

<p>چون شنید این جوابها از او گریه ها کرد و گفت کای هم از چنین بنده بندگی آموز تا تو در بندها و من باشی هر چه در بند آن گرفتاری بندگی بند خود گسختن است گر گذشتی تو چون فقیر خود</p>	<p>سر نخود برد و شد بھیرانی تا یکی بندگی نیدانی گذرا از خوشی تن باسانی کی کنی بندگی که سلطانی در حقیقت تو بنده آنی نه بخود بودن تن آسانی و امنت من که خواجه باشی</p>
---	--

قطعه

<p>بسی ز رفت که خوبی رسیدش از خوبی توان خرید دل خلق را بر خوبی معرفی شود از هر کسی بجهت که همچو خویش کند خاک را بجهت که چشمه پاکتر آود چو دید لاری چرا تو شهره شهری بشهر آشتی</p>	<p>بکلم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد بخلق خوب که نقد روح آدمی است هر آنکسی که بخلق نکوشد معرفت چو زر پاکت شود آدمی بخلق نکو بسی مکن که بخوبی رسی در آخر کار کناره گیر ز مردم تو همچنان که فقیر</p>
---	---

قطعه

<p>خواهی که در زمانه شوی فارغ از غم</p>	<p>خوشتر حال فقر مجوسح حالتی</p>
---	----------------------------------

بگذر که هیچ نیست در او جز ملامتی	از شهرت زمانه و مال و تو انگری
در فقر و فاقه کوش چو خواهی ملامتی	جابه و جلال سلطنتی را چه اوستا
از شیخ شهر خود مطلب جز عدالتی	تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام او
رو در سس عشق خوان که مزار خدایتی	و قدر بشوی دل از غمناک کن
چون قاضی قضایا پذیرد و کلماتی	باید که خود محکم عشق رود کنی
قوی نو میدار بنوید رسالتی	عشاق را از خون جگر بریاض دل
او خود کفیل است نخواهد کفالتی	با او بساز و هیچ منال از قضایا
گر مثنی قضایا بنویسد و الماتی	بشناس قدر و قدر خوار از کف
روز جزا نیاید و ای الا حجاتی	بر صدق دعوی ارطلبد شایسته

و ط م ت

ز همه جهان و جهانیان من و عشق روت علی	
ز مکان گشته که لامکان من خاک کوت علی	
بود آن موحد هستی دل من چو نقطه خال تو	
شده سپهر شرکت دوزخ شکیب موت علی	
تو بهشت صحتی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی	
تو نشانه گل آدَم بکنار جوت علی	

	تو خود آفتاب مبرهنی تو خودی حقیقت روشنی
	خنگ آنکه برده بر افکنی ز رخ نکوت علی علی
	تو خودی حقیقت کل شی از توکل شی شده است
	بله تا یکی بکنند طمی ره جستجو ت علی علی
	توئی و بغیر تو نیست کس شده عالمی تو بسته بس
	بنو و پیش تو پیش و پس همه رو برو ت علی علی
	همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر
	تو بیار راه دفا سبب همه را بسوت علی علی
	ز تو جان دمیده شود و بتن ز تو جان بدین دوان
	چه بماند ز نیمه ما و من تو و گفتگو ت علی علی
	نه ز حکمت بود اثر نه ز کائنات رسد خبر
	نشوند زنده و گر مگر بشیم بوت علی علی
	همه عاشقان تو صف بصف شده تیر عشق تو راه
	مگر آورد و نشان بکف کف چاره جوت علی علی
	تو کجا جدا شوی از خدا بجز از تو نیست و گرسد
	تو شده منادی و تو نماند ای دوت علی علی

منم آنکه روز است تو زوفا گرفته دو دست تو

زده ساغ و شده مست تو زمی بوت علی

تلمه دم جو اش مشغل شده در هو ای رخ نول

آنکه ار کاین دل ما گل بر و آرزوت علی

به ای که دست تو دست حق فقیر عاجز حق

که عطا بجهله ما خلق شده خلق و خوت علی

تمت القطعات

فی العشرين من شهر ذی القعدة

سال ۱۳۴۰ هجری

هجری



رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا / فانی است بجز خدا خدا هست خدا

آن بوده و هست باشد و خواهد بود
آن کیست بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا / کس نیست پناه من خدا هست خدا

من غرق گناه آمده ام لیک یقین
غفار گناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس منی تو ظل هما / قد ید علی رؤسنا ظلمنا

ذات تو بدون کیف این است
کس کیف نذیر از وجود تو کما

از دور و فراق تو هزاران دروا / دل خسته ز دور و من شدم دور

شد هر شب من شب هر فردا و
امروز مرا تو لا تدرنی فردا

ای یار پر پوشش ای مه خانه ما / وی روز و شب اندر دل دیوان

بر ما گزری کن که بهر بگذری
افسانه گسند و انم افسانه ما

رباعی

تاریخ نبود آن دل آرا ما را	نبود همیشه باغ و صحرا ما را
----------------------------	-----------------------------

دل آینه سکندر آورده بکف	
-------------------------	--

غم نیت چو نیت ملک دارا ما را	
------------------------------	--

رویت شده پر نور چو دست موسی	وز موسی چو مار بکف آورده عصا
-----------------------------	------------------------------

در چشم تو پیدا شده کدما	
دل مسیرو از مصر جهان جفا	

در داز تو ای بخت شیرین	یکبوسه و وعده هزاران فردا
------------------------	---------------------------

از آتش لب خنک کن آخر حکم	
--------------------------	--

ای نار برافروخته کونی بردا	
----------------------------	--

شد با ده کشتی در این جهان پیشه ما	وز هیچ کسی نباشد اندیشه ما
-----------------------------------	----------------------------

یک سنگ هزار شیشه بشکست لی	
---------------------------	--

بشکست هزار کوه را شیشه ما	
---------------------------	--

ساقی بده آن شراب ریحانی را	آن راحت روح و آب حیوانی را
----------------------------	----------------------------

بر عیسی جان من سان شیخ بید	
----------------------------	--

تا بینم از او نور مسلمانی را	
------------------------------	--

رباعی

چشمان تو دل بر بند اول از ما	وز عشوه گسند جان دل بر ما
------------------------------	---------------------------

آخر پی کشتن سبکی عنبره شونده
شده اشخصا اگر من نفعها

تا کی بخیال نحو صرف و اعراض	تا چند هم بر زون ادراک کتاب
-----------------------------	-----------------------------

خیز و طلب زاد لیا تحت قیاب
یکجوره ز جام ان نه شراب

آبی و شرابی و کبابی و شباب	شمع و شب و شاهد و دف و چنگ و دراب
----------------------------	-----------------------------------

فالعشرة فی معشرتك لعشرة
طوبی لهم ثم لهم حسن آب

ای برده لطافت خست خلق از ما	انداخته از صفاد را و بخش و ما
-----------------------------	-------------------------------

دل فاکه کثیره صید از ما
جان میکشد از فاکه پیوسته شراب

باشد که در اعشوش من انی شب	جان رخ بر خست بنده و دل لیب
----------------------------	-----------------------------

آن یک شود از سبزه خط بر ریح
وین یک شود از لعلت لب بر لب

رباعی

ز چشم خراب مستت ای مست شراب
یکمخند در آشیم و یکمخند در آب

دلهای خراب در رهت خاکین
آخر دلی آید کن ای خانه خراب

ای دل چو تورا وصال جانان
زین پس تو این عالم امکان نیست

خود را نفسی رسان بصاحب نفسی
هر جیت هوس است آن آن نفسی

انگس که خمیره اش نور تو سرشت
نه نیک و بد او راست نه دوزخ نه بهشت

از سال و مه در روز شب او را
برد دل رقم عشق تو پیوسته تو

دوانی که چه کس کاشف سرازلی است
در سر و جهان خلیفه لم یزلی است

در دایره وجود قطب استالی است
زینت ده عرش و عرش جانان علی است

سیگار ز قلیان حق نیکتر است
هر سخته بکام شاهی شکیتر است

گرچه همه نیک اند و لیکن سیگار
در حالت نیک نیکوان نیکتر است

رباعی

در مصحف روی تو مگرد و الفجر است | کا نذر خم طره لیسال عشر است

صبح آمد و لیل او ایسر رفت
با بروی و الشفق تو دل الوتر است

روی تو قمر و اذ انشق و بر او است | مویت طباق عن طبع بر سر او است

و اللیل و ما و سق دل عاشق من
کز خون چو شفق همیشه پریاغ او است

لعل لببت از کان جهان و گراست | جان زنده بدو ولی بجان و گراست

نگنجی است نهان و چون در این سخن
در هرش گنج نهان و گراست

باں در پی اصل آن شکر لب لب است | دل در ره آن تازه رطب در طرب است

تا جان و لم حیات از آن لعبت یافت
داشت که این حیات دنیا لعبت است

گر کام ز افسرد علم نیست که نیست | و ز نام بدینار و درم نیست که نیست

جام جم اگر بست آید آید
در نیست بدست ملک جم نیست که نیست

رباعی

چشمان تو مست و من ز چشمان تو مست	یا هر سه بزندان و در زلفت پاست
----------------------------------	--------------------------------

آن صاحبی سخن مرا خواب خار
من در خم زنجیر شوم دست بدست

جانا و من تو مجمع البحرین است	کیبوس بر او حیات فی الدارین است
-------------------------------	---------------------------------

صد جیف که کس نشان از او هیچ داد
کان تنگ که رگه گاه متی و این است

در بجه رویت آن بوس افتاده است	یا دو و براتش مجوس افتاده است
-------------------------------	-------------------------------

گوئی که بخلقه های زلفت داد
در فکر صنعت بوس افتاده است

پستان تو خود نوش موج در پاست	یا موسی ز سپار اوج سیناست
------------------------------	---------------------------

و اضمیم یکت الی جناتک که تو
برینچه آفتاب تخرج بضاست

پر کن قدحی که نه بهار آمد و رفت	وقت طرب بوس کن کار آمد و رفت
---------------------------------	------------------------------

می نوش که گرمی نخوری خاک گفت
بجل جبد که خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و فتنه بهستان است
 زان روی که هم پاله باستان است

باطره چین آمده تا گوشه چشم
 این راه که میرود تبرستان است

صد قافله اندرین میان لنگ است
 زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است

من همچو جبرس کنم دما دم افغان
 زان روی که هر قافله از لنگ است

بازاه و در بند ز نام و تنگ است
 یا فائق و خرسند شراب تنگ است

ای واعظ زنده خرقه پوش سالک
 میخواره عارف این امین تنگ است

تن گر چه بود واقف اصلهاست
 دل عارف با نفسی شده ماهواست

مرغیکه ز جبات در آفتاب
 آخر ز قفس برود اندر جبات

بهیات میان ما و زاهد بهیات
 ماهی بدو عالم زده او گوید بهیات

او مست می صبا حکم با تخیر است
 ما را بصبحی است هزاران خیر است

رباعی

گفتم صنم باغ تو گلزار من است / غمنا نه چنین است که گل زار من است

گفتم که گل زاری باران از پوست
غمنا که بگوین که گل زار من است

گو دل ببرد که دل نوازی با او است / گو سر ببرد که سر فرازی با او است

گر زلف تو با عمر من اندر باز است
غم نیست که شب شد و درازی با او است

آن خط تو یا با له بگرد ماه است / یا مار که در بهشت در راه است

آن خال تو یا داغ دل آویزان
یا وانه از قوت صفتی آست

شور لب شیرین تو چشمک نک است / دزد شربت خود در پی دل بردنک است

هر کس که بدان کان آرد سرو کار
گر نقد روان بدو دهد ناخاک است

صحبت و جویم صباح آمده است / وز دست تو لقمه آید صباح آمده است

هر کس رود از پی صلاح دل خویش
مار از تو دلبری صلاح آمده است

رباعی

روی تو بردن از اسم فعل و حرف است
در وی هزار نخ جانها صرف است

ز لغان تو حبستان مدد ما تن
کز هر طرفش قاصدات الطرف است

ای یوسف از حسن ملاحظت محتاج
تیر غمت از دل ز لحن آماج

در حه شکر لب شور انگیزت
هم عذب فرات آمد و هم ملخ حاج

می نوش در این گای در این سبج
کز می بود این خرابه را و ایم گنج

کی کرده غریق می شستش بخشیش
یا چنگ با فون ده یا پنجه به پنج

خوشباده بی کشان صبوحی مصبح
کز با ده فتوح دل شد و راحتش

یک قطره می بکام دل در چشم
در یا شود و در کشتی و در کشتی فوج

ست از لب شیرین تو شد با ده
هند وی تو آتشکده خط شیرین

باز لطف رخ تو ماه را پیوست
کز سلخ بفره آید از غره سلخ

رباعی

در زلف تو صورتت مسح آساید | از چشم جهانیان فلک فرساید

شد زلف و خط و خال تو در دم بر هم
و آن آیت نور در خط ترا ساید

سنگ دست آیت رحمت دارد | و از آیت رحمتش کرامت دارد

در سه سخن اندر دل جان عشاق
ابر قی حیات و ریگ طلعت دارد

چشمیت بکین غمزه سرکش دارد | و ز نوکت شه پیر ترکش دارد

جان تشنه خون خود مگر آن جادو
بر کشتن من بغسل در آتش دارد

حسن تو ز چین اردوی سیار آرد | و ز ملکیت نکت گمان دار آرد

بس شعله در افکند ببلک بنده
و آنکه همه را از نده در گریه آرد

زلف از طرفی در از دستی آرد | چشم از طرفی حلقه بستنی آرد

دیوانه دست هر دو به دست شده
جان راه فرار از دستی آرد

رباعی

ما ذره و خورشید جانتاب که یزد
ما قطره و دریای پراز آب که یزد

شب آمد و خواب شد چشم بیدار
از چشم پر پس گاه خراب که یزد

گر ذوق شکر خذ تو ترس و اند
جان نخشد و یکبوسه از او بماند

از خال و خط لب و آن

یا مریم اتنی لکت بد اخواند

افسوس که عمر از ره غفلت طی شد
جان در سر سودای خیف و دی شد

روز از پی چون شد چنین بود چنان

شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو آرزوی می شور بود
و آن چشم چشم شور ما دور بود

نور است در او ز باوه نور در گرا

در چشم من آن نور علی نور بود

چشمت همه را شراب بیوشی داد
کامت دل هر خراب را کرد آباد

آن یک بره سقایه کالج ره

دین بکت نبی عماره المسجد

رباعی

تا شکر عفت از دل انجمنه شد | بس خون که میدان عمت زنجینه شد

دل در برت کوخت ولی جان بخت
آه نیخته به از آنکه بگرخت شد

سرست می ما و منی تا کی و چند | پاست زمین و منی تا کی و چند

بفروش زمین و آسمان را بجوی
چون گاو بگر و خر منی تا کی و چند

چشمت بکین نظر بگر جا داره | وز دیده نگاه بر دل ما داره

دل را نتوان خاقل از آن روزگذا
کان عقل جیل قاصد و انا داره

گر آب حیات آن لب خندان داره | صد چشمه نهان در آب زندان داره

یکی بود از آن بان چمنی مینی
صد کاسه زیر کاسه نهان داره

بر گاو زمین شیر فلک گر شاشد | بر تخم شو و سبزه که دهقان شاشد

در این ورق آنچه کلک قدرت شو
هر زیر و زیر بهره باشد با

رباعی

ای شوخ کرشمه چند طنز بازی چند
یا ما سر زلفت سبزه افرازی چند

یا دانه و همنده یار هانی از دانه
با ما کند آن دور فلک بازی چند

اول دلم ارضم بنمای سبزه
و انگاه سایه و بحالم نگر و

جان میدشس بهای کیوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی بخورد

گر ز راه خشک تر ز ساغر کرد
باور نکند من که دشمن تر کرد

تلخست پشت دشوی شیرین شود
هر سر که از آب سرش تر کرد

کیخنده از آن بان بصد جان از دانه
جان صیت بصد چشمه جوان از دانه

هر چند که سنی کل جدید کذبه
کیوسه از آن دولب هزاران از دانه

شاهی که سرش تاج مرصع و زود
اندر دل خاک عاقبت تن فرسود

زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر ز میان بیض و اصفر سود

رباعی

مارا بخرابات ز می سوز بود	دلحسای خراب از می سوز بود
---------------------------	---------------------------

صد خون جگر خوریم و کینه طره می

ماراره محسوز ز میوز بود

ای سینه ام از پر تور ویت و ^{تظلم}	وز نقش رخت بر او کتاب مسطور
--	-----------------------------

دل گشت ز فرقت تو رفتن مشور

وز دیده روان شده است بجز کس

سودای دل باست بازار و گر	بازار و گر است و خریدار و گر
--------------------------	------------------------------

صد یوسف مصری بکلمانی تخم

مصر و گر دور هم و دینار و گر

آن نوح خلیل سیرت موسی نور	عسی صفت آورد و میخانه عبور
---------------------------	----------------------------

از آتش می غرقه طوفانم کرد

خشت از سرشتم کند و و غار التور

اندر همه جا بسوی او آر گذر	و نذر همه چیز روی او را نگر
----------------------------	-----------------------------

یکدل شو و بیک زبان یکد و با او

لا تفرح مع الله انما احسر

رباعی

با دلبری ساده رخ و سپین
می نوش که نیست عیشی از آن بهتر

ز نهار که شیخ شهر آگه نشود
کان عیش نشد نصیب کس بی خبر

گر موی تو از روی تو سر کرد بدر
کز دیدن روی تو پوشیم نظر

ما باله بگر و ماه بهت سردیام
ما را خود از این فتنه کلا بایت بر

تا چند شوی بخوان سلطان و در
برگند و من چون کند ما کام پذیر

خوش آنکه در این مانده نامش برند
نه کون پایز باشد او نه سر سیر

ما راست بلجیک نه صفائی دیگر
دز خاک در شش دیده و فانی

ما را نبود گذر مسجد که در او
از بهر فی بوریار یا سنی دیگر

در چشم من آن نگار سپین بگر
با قامت چون قیامت آور و گذر

گفتم چه شود که ساعتی مشینی
زد طعنه که اتساعه ادبی دوم

رباعی

در تار سر زلف تو ای طرفه نگار	مار اول بی قرار شد جای آ
-------------------------------	--------------------------

شب تا بصر قصه کند موی ابو	
شب هست دراز و آن قلند بیکار	

گر تیر زنی مرا نباشد پر مینر	در تیغ کشی نیست مراروی گزیر
------------------------------	-----------------------------

لیکن برخ ای صنم برای آل من	
گر زلف بر افکنی تو کج دار و میر	

جان خاک رهت بود بصد عجز و نیاز	در بویه هم بران تو با سوز و کد
--------------------------------	--------------------------------

مار روی تو دید ز آتش غیرت سوخت	
پراز گلیم خود عیث کرد دراز	

ماکی بجهان دل کف آوردن	آرزون دوستان پروردن خوش
------------------------	-------------------------

این زلف که برگردن خویش بکنده	
برگردن ما فکن بر گردن خوش	

خوش آنکه بود در پی کم کرده خوش	گرید شب روز بر سر مرده خوش
--------------------------------	----------------------------

چه سو و از آنکه شمع مجلس ناستی	
شواشس افروخته بر کرده خوش	

رباعی

می‌پوش که میخوار نهی است و شجاع
سکین ضعیف از او قوی است و مطاع

خوش آنکه کشیده رطل می‌پایی
در میکه هشتی و نشت و رباع

خوش فصل گل و نغمه بیل در باغ
با مئل و یار شکل و حال فراغ

دستی بد و زلف یاره دستی با باغ
من گفتم و بر رسول باشد الماع

آن گوهر شب چراغ آمد در باغ
گونی که شب چراغ آمد در باغ

من داغ بدل چو لاله دان سرو سها
در آن دل شب چراغ آمد در باغ

پوشیده خوش زلف چون سها
وان زلف بر او بسع سها طباق

میآید و دل‌های سیران از پی
سیرت من از پیش بساق بساق

ای گشته مه از مهر جالت مشتق
گل پیش رخت کرده گرمان را

گر سر و خیال همسری با تو کند
بگذر تو از او گل طویل احمق

رباعی

خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فرا
شبهای وصال بدو بس غناقی

از سینه بسینه شدن از سابق
جان ذوق جوان کند چرخ اشراق

پسند مرا ز عفت ای شک
غم میسالمون عن سبجے لک

من خود چه کسم که دغرم از تو کی
بهیات بان بعرف مثلی شک

با چشم کا زار تو ای شوخ قشک
کس دست در میان نشد خبر در

ما آبی بیچاره و او شیر شکار
برگردن شیر چون توان بستن

کار دل و دینم ای نگار خوشکل
بازلف مسلسل تو باشد مشکل

من با تو میان این دل قرعہ زخم
والقرعہ عند کل امر مشکل

ان زاهد خونی خود بین طویل
و آن کوی سحر ریش پین بر کنه بویل

باشا هر دل را بحسب جمع شود
کی جمع شود میان سطل و قید

رباعی

آنکه که آنکه خود دست شوم | و اندر سر کوی یار پاست شوم

بایار نه اغیار می ناب خرم
تا نیست بقیتم و دمی هست شوم

ما فوه و خورشید نیز از تو شدم | ما قطره و دریای کسیر از تو شدم

هر دژ و قطره که بسیند ما را
واند که اسیرم و امیر از تو شدم

ز اندم که کلاه خویش قاضی کردم | خود را برضای دوست راضی کردم

می خورده و فستد حال آورده
کم گوش مستقبل و ماضی کردم

مستی که زنده طعنه بزایدیم | بوسه لب جان پرورشایدیم

از عظم عمامه کول عامه نزنیم
ما نفس بکشیم و مجاهد ماییم

ما مست و خرابیم و بیجانه ویرم | از نام و نشان دل و دین نخرم

آخر سر خود بسای چشم نهیادیم
غر قیم و یک کله کنون غرق نیرم

رباعی

آن رند خراب است دیوانه منم | وان مست خراب کوی منجا منم

بر آتش عشق سنا بد منجواران
جان باخته از شوق چو پروانه منم

آخر در سبزه دری چند ز نیم | چون روی ز نیم از او عمل است در نیم

هر کس در مردان ندمرو است
مالا ف همیز نیم و کست ز نیم

آن روی که بود رشک فرو بین | از لطف و صفاء نور بودش آیین

بر حسن وی از خط محاسن امروز
فاسطط فاستوی علی سوده بین

یوسف رخ من ز محبس آمد بیرون | مرغ دل من از قفس آمد بیرون

از طره و ایل اذ اعص او
و انصبیح اذ اتقن آمد بیرون

شش آمد روزگارم از احمس من | حال دلم از ناله جانکاه من

خواهم که زخم دست بدان حلقه لطف
امید درازم هر کجا که نام من

رباعی

شب و لبر من ز راه و لداری من	آمد بر من خواب و بیداری من
------------------------------	----------------------------

در چشم من آمد و چشم وارده	خوشحال شد از مستی بیداری من
---------------------------	-----------------------------

تا چند شکر زان بر آیم زان	بردا من هر خسی شده چنگ زان
---------------------------	----------------------------

عزت بقاعت است و ذلیل	مردان بطمع شوند حاضر زان
----------------------	--------------------------

تا چند دلبیکه بگر بپوشن	بر نشند لبان چشمه جوان بستن
-------------------------	-----------------------------

حرفی بزبان و روزه مریم بگشا	تا کی بیخ سخنی آبستن
-----------------------------	----------------------

در محکمه قضاوت کن کون	محلوم بکلم حرکت باش و سکون
-----------------------	----------------------------

بنشین و برو چه گفت بنشین برده	گر خود ز روی سهر بر ندت با کون
-------------------------------	--------------------------------

تا کی ز فراق ایستل سنگین	رخ را کنم از خون و دو چشم رنگین
--------------------------	---------------------------------

کیبوسه گرم نام و جانم بتان	مردن بشرف بجز حیات رنگین
----------------------------	--------------------------

رباعی

ای برو هست عیسی جانم هر چون
اعتکلم شده خم نشین از آن آب درون

بر یاد لبست دل از بر من گسخت
ذوالتون شد در و کرد نیکو سخن

در حلقه زلفت همه دلهای مجنون
از زلفه چشمت همه جاها مضمون

کس را نشد از تنگ دانت خبری
غیر از سخت که گویدش کنین

ای در ره دلبری شده مردن افکن
در هر قدمت هزار جان آر دهن

دل بردن و جان قبول کردن از تو
ما استلکم علیه اجر از من

ماراره عشق شد طریقی آسان
از انسان که برفت ما فریم آن

خندیم بر شش عقل و گویم شیخ
للعافل فی کل مقام احسان

در مائده ام از دل خراب نادان
ره واد عشق و خود و راه واد نادان

کار من خود خراب نادانی کرد
للعاجل فی کل فعال خسران

رباعی

در تم نم باران و مه فرودین
زیبا صسنی جویم و جامی گمن

می بشم و خوشباشم و امید
ان بغیرلی طسیتی یوم الدین

ای خامه سرشکسته خشک با نانا
خاموش چراشسته بادوزبان

در سینه داشته پیکان فراق
تو اشک سار تا من آرام فغان

ای کرده ز زلف خوش بلی بان
حزب دگر از فیه چست معنون

ما شیقنه لعل لب حدایت
کل حزب بباله بیم فرون

یک سبب از آن مانع نصیب که
یکس از آن مان شکر خاکه

مار از چه روز لوه دستهای
لا تنس صصیک من الدنباکو

خواهم تو چنان شی که من دانم تو
در چشم من آن شوی که من دانم تو

من جان بیان نسیم که تو وانی من
تو جلوه کنان شوی که من دانم تو

رباعی

خط آیت حسن و زلفت آید سوره	آثار هدایت از رخت ما ثوره
تا پیر حسد و حدائق حسن تو دید	قد ذاق من الحدائق الباكوره
دل کشته شمشیر غمت شد شیشه	بر خاک تو جان سپرد طاب مشواه
با حکم تو نیست قوه چون و چرا	لا حول ولا قوة الا بالله
ای بر دل از آفتاب بدیت مُصرا	من رویتها تسبیل عتی الله مع
چشمیت بصف جماعت از مژگانند	قد نودی للصلاة یوم الاحد
بر صورت هر کس از خط لم زنی	آیات الهیه عیانت و جلی
از خلقت گوش و چشم و ابرو و دماغ	نقش دو مجسمه است و عکس دو علی
ای کینه زشت و ستوی نون زنی	وز تابش آفتاب پر ضو نشوی
خود را ز چه در خرمن کینه ماری	با آنکه تو در خریده جوشوی

رباعی

گیرم که تو از ترا و نا پیوستی	وز مال و منال صاحب بیوفی
-------------------------------	--------------------------

چه سود از آنکه روز و شب ^{خشناش} بکشت
معلوم بحکم حضرت افیونی

چند سبت بصید دل میکنی منی	وز خال و خط دانند و دامی ^{فکنی}
---------------------------	--

ما چشم کا نزار تو دیدم گفتم
کز تیر مژه شدان ^{تقتلنی}

خواهم بتور برو کنم من چندی	لب بر لب گو گو کنم من چندی
----------------------------	----------------------------

شرح غم بجزان تو شبهای دراز
مش آرام و مو بگو کنم من چندی

شاهان ملکا تو بر خاکت ملکی	دواندر ملکوت پادشاه ملکی
----------------------------	--------------------------

تا بر در تو رقم شد اخلع نعلیک
جاندا و ملک شمس کجایی ملکی

زلفت همه کشیده از حیرانی	ور دام پریشانی و سرگردانی
--------------------------	---------------------------

آخر شوی از دور فلک سرگردان
تا کی همه را بدور سرگردانی

رباعی

اول سوختگان با هم سه ششمین مانی	ای دوست شتم بر من چون من مانی
---------------------------------	-------------------------------

بر حال دخت لطف نهندن تا چند

یکدانه زیر بار خسر من مانی

جان میدهمت اگر خریدار شوی	گر زانکه تو دلر با بیازار شوی
---------------------------	-------------------------------

صد بوسه دهم بهای یکبوسه تو

گر زانکه تو دلر مار با خوار شوی

و اندر همه جا بر همه کس بار توئی	یار ب همه را مونس و عفو آتوئی
----------------------------------	-------------------------------

من بنده عاجز و گنجه گار و فقیر

بخشده بنده گنجه گار توئی

تمت الرباعیات

بمنه وجوده

تخت الانوار

خیرای دل نیاوه بر نپدا	خیرای دور مانده از دین
خیرتاره نمایست بر حق	خیرتاد در گشایست از یار
خیر مردانه رود بر راه آور	خیر و این راه را بجان سپار
چند بر خانه چشم داری باز	تا بنی ز خانه جزو یو ار
بگذر از خانه تا عیان گردد	صاحب خانه از پس استار
چند همچون زمان خایه نشین	پایه امن مقیم شهر و دیار
چند چون کودکان خواب اندر	سر از این خواب غمش در می آرد
چند از جام لا ابالی مست	چند از باده غرور رخسار
خیزد کیمیا می گلستان من	خیزد آفاق را انگر گلزار
همه عالم گرفته پر تو دوست	همه آفاق گشته جلوه یار
خوش میدان گرفته نفخه صحیح	سر بر آور ز خواب و شو بیدار
سر بر آورده آفتاب از کوه	با بکفی نشسته اندر غار
شد مه چارده عیان بفلک	مانهان گشته در پناه حصان
موج دریا به طرف سرزد	ما فرورده سر جو یوتبار

شاه اندر میان بزم آمد
 چاکت کن پرده ز لبتانی
 با چنین ساقی و چنین ساعز
 مرد می کن ز خوشی تن بگذر
 من تقرب الی آمده است
 روزگروار خود دشمنان شو
 رو بد رگانه بی نیاز آور
 نامه با کن تو در سحر گاهان
 روز و شب بسیار مثل شو
 حق بگو بالعدا و الالام
 چون که ایان نشین تو برده
 گر شوی خاک او شی و خاک
 کنش کنز انخوان که شنیده
 بشکن آخر طلسم را بومین
 جان که باشد انانی
 رو بخوان از تیر نفس اند

در کنار یم ماز بوس کمنار
 یوسف آمد بحیلوه در بار
 نیست بشیار آنکه شد بهشت
 مرد ما را بخوشی تن بگذار
 ای برادر ز خود قدم بردار
 در گناهان خود کن استغفار
 خون بیار از دو دیده
 همچو مستقرین بالاسما
 ره بشبگیر باشد ایوان
 حق بجا بگفته و الالیکار
 ما نجان تو را گشاید با
 سر مه دیده اولوالاصبا
 از کجا آمدی برای چه کار
 گنج پنهان خویش را بیکار
 دام شده و ام را نگاهدار
 قرض ده خویش را بدین دوا

چیست نیاسرای عاریتی
 تا تو خود عاریت کنی از آن
 تا تو در قید ما و من باشی
 گر تو از خویش بگذری آن
 یکدم بر فضا سده دیگر
 روز کثرت بجای وحدت
 همچو نقطه بجای خویشین
 همه کرد و مطیع فرمانت
 همه در چسب اطاعت است
 همه چون حلقه بر دست آینه
 شناسی تو پیش را از پس
 چه خبر از تو زندگی یا مرگ
 چندان در ره هوا رفتن
 گر تو را کار با خدا باشد
 گر هوا اواری و خدا خواهد
 و نهی آن نفس از خدا بشنو

دل بر این عاریت مرا سپار
 زین عواری تو را بنیاید عا
 هر دو عالم تو را بودند
 روز روشن تو را شود شب
 تا بسینی قرار در همه کار
 تا یکی را تو بسنگری بهر
 تا جهان گرد و دست خط پرگار
 تا فلک بهشت خلد و بهشت بخار
 ماه و خورشید و ثابت سیاه
 خیل فرمانبران لیل و نهار
 ننگی فرق از زمین و آسمان
 چه اثر در تو بپوشش با جد و آ
 بگذر از این طریق تا اینجا
 پس هوا را در گریه در کار
 هر دو را کی توان گزین بار
 تا گذر آری از هوا ناچار

تا بوحید آوری اقرار	بچکس را بجز خدای مبین
که بخود بین خدا نگر و دیار	خو و مبین ما خدایر ا بینی
پاکه ارشش همیشه از زنگار	دلت آئینه رخ یار است
تا توانی کشید نقش نگار	خانه دل ز نقش غیر شوی
جان بیدار او کند ایشار	آنکه نقش نگار در دل دید
که خدا دوست دارد و دست ^{ناچار}	تو چرا دوست با خدا ^{بیش}
کی کند دوست را از خود ^{بیزار}	آنکه با دوست دوستی ^{بیدار}
تا خود اول محبت آرد بار	سر پیچ از در محبت دوست
بست پید محبت آن یار	از سبزه نه ^{بچشم}
تو بر او اعتماد هیچ ^{میا}	هر که محبوب او بود و بنا
باشی اصحاب نار را بشمار	تا پرستار حبت طاعون
که بدینا تو را بر ند بکار	حبت طاعت آنکسان ^{باشند}
وید بر سپرخ کجوار ^{مبار}	دل از این پرزال ^{هر بار}
همچو مردان گذر کن از مرد ^{مبار}	همچو شیران حذر کن از ^{مبار}
در تو شیری ز اشش ^{مبار}	گر تو مری کن بدنیار و
تا در افق شرا شرت ^{مبار}	اشش عشق در دولت ^{مبار}

خوشیتم را بسوز چو خلسل
 گر تو را درد عشق پیدا شد
 پس ز خود آتش افکنی بر خود
 بگذر از خوشیتم که عیبی نیست
 بر فلک رفت سیه میم
 افسر از سر فلک تو در اینزه
 چون ستوران زره مشهور
 تا توانی بخدمت آورد
 بنده را که ره بخدمت نیست
 گر ره بندگی بدست آری
 قرب خدمت بجوی از طاعت
 کاخ ت سر بر نشو و از در
 گر بخدمت رسی توانی بد
 پاسخ هل رایت بک را
 غم روزی مخور گرت دور
 گر ز فردا غم آوری بر دل

تا سلامت گذر کنی از نار
 نغمه با بر کشی چو موسیقاً
 تا نماند ز بهسیت آثار
 بر سردار کرده و سردار
 گر جویش کشید بر سردار
 تا ز افسر تو را کنند فدا
 را نرضی جز کاروان سالار
 تا بدر بار بردهندت بار
 از چه رو بندگی کند اهل
 هر چه سخت است بر تو سهل
 دیده برود بسند چون سار
 دیده روشن کنی تو از دیوار
 آنچه را دیدنش بود شوا
 بین چه فرمود حیدر کرا
 خوش گذشت از سپهر کفر
 بر دل خوشیتم که اری بار

چون توانی که بار روز چش
 غم بگیرد باره ل آ
 اندرین است غلام پر بنظر
 بسا است ز غلام که
 این جهان بر سال با
 هر که افتد کمان با
 گوهره است متاع زشت
 اگر تو افتد خواهی رفت
 و نه از خود ز میان نمی
 حق تو را داده است
 از چه نه خوش ازاری
 با چنین دست از بهای
 تو بفکاره بر آن صورت
 تو بهر دست این قبالی
 از زنا باک را من
 خرفه را چند طیلسان سانی

بر نهی بر چنین دلی غم خوار
 بر سر بار او نه سوار
 هر کس را سوار شور هواری
 هر خست آگینه وار و بار
 کاندرا و مسر متاع وار و بار
 باشد از آنچه خواست خود
 تو بر او نقد عمر کرده شمار
 باز آور مستاع از بازار
 قدر عمر تو مانده بی مقدار
 حق تو را بر گرفته در هر کار
 از چه بر خوشین کنی انکار
 با چنین عنت از چه گشتی انکار
 تو خطا دیده بر آن حصار
 از چه گشتی تو همسر او بار
 قلب اندوده را مبر بار
 بشهر اچند ساختن زمار

روز اخلاق خوش خالی شو	تا با خلاق حق شوی سرشار
انما المشركون را بر خوان	پاک کن دل ز مهر دنیا و دین
دیو و دود را درون خانه مهر	تخم حقه و حسد بسینه مکار
از حیا آتش غضب نشان	سک دیوانه را بر بشمار
تا توانی رفیق حرص شو	خوک ناپاکت را بنجانید
عیب مردم مکن اگر مرد	تیغ برکش بگرگ مردم خوا
از چه بر سر کسی طمع در	گر مخفت نه تو چون گفتار
مال دنیا بحسب جمع مکن	تا بناشی چو رو به مکار
از حرام اجتناب کن که کلاغ	بجاست فرو بر منتقار
لب ز گفتار تیغ بر هم نه	تا چو طوطی شوی شکر گفتار
انکه بگرفت روزه مریم	کرد با نطق عیسوی قطار
گر شکم را تهی کنی چو ملک	بر فلک عاقبت شوی طیار
خود بدستار پای بند شو	سر کرانی مکن باستکار
بجسل این بند را بسک بر خیز	دل بدست آرد بگذر از دستار
بر بار و مکن که بار کس نه	انکه اندک تو را شود بسیار
هر که را ظاهراست باطن	ز نهار از لقای او ز نهار

و قمار بنا عذاب النار	بگذرد بگذرد ز ظلم و ستم
هر کسی شد ز خویش بر خور	علم آموز در جهان کر علم
علم باشد بهر طریق منار	علم باشد بهر صراط دلیل
علم شد مفر کبار و صغار	علم شد فخر آدم و خاتم
خاتم از علم خوانده شد فخر	آدم از علم شد خلیفه حق
شد بحیث ز علم دیگر بار	آدم از علم علم الاسماست
گشت از علم بر خیزه سوار	و اصنع الفلک شد بنوح خطا
تا سخن گفت لائذ و یار	موج علمش گرفت عالم را
آتش از علم شد بر او گلزار	شد موحّد ز علم ابراهیم
نور علم اقباس کرد از مار	موسی آمد بوادی ایمن
وید از علم دوران عصاره	لا تخف انی انا الله را
کرد بر بندگی حق آراء	عیسی از علم بود کانداز
همچو خورشید بر سپهر چاه	علم علم عاقبت افروخت
شد محمد ز علم فخر کبار	شد محمد ز علم ختم رسل
وز تالی گرفت پامی قرآ	شد محمد ز علم بر معراج
فاستقم از علم کرد دمار	قم فاند ز نور علم شیند

تیر علمش ز مار سیت گذشت

او همی گفت بت زو حلاً

نور مطلق علم و دانش

اوشه از علم علت ایجاد

اوشه از علم قاطع القبحه

شده علمش شفیع روز جزا

از علی علم یافت جبرئیل

اوست برافیا همه سرور

اوست چون قطب عالمی

علماء ائمه حکماء

علم پاکیزه تر ز مال آه

علم از دل گرفته زینت و

بر گل تیره دل چرا بند

گل خور از ا همیشه ریج دهند

گل مخور که تو مرا نیز اهی

کو دکان خانه را از گل ساز

ساخت از قلب کاوان سوغا

تا که ویش گذشت از اقطا

باشد از علم کاشف اسرار

اوشه از علم مشرق انوار

اوشه از علم قائل کفکار

شده علمش قسیم جنت ناز

تا بحیل ملک شد اوسالار

اوست بر او یا همه سرور

اوست چون نقطه عالمی

گفته شد در ائمه اطهار

علم نور است مال آدنا

مال از گل گرفته دار و دما

که کند عاقبت نور گل خور

گل خور آمد همیشه زار و نزار

گل خور بر ا کبوتر دکان گند

کو دکان گل کنند نقش و نگار

کو دکا نزا ز گل گلستانست	کو دکا نزا ز گل گلستانست
کو دکان خرمن گل انبار	کو دکان خرمن گل انبار
کو دکان گل کشیده در دامن	کو دکان گل کشیده در دامن
کو دکان گل همی دهند عیان	کو دکان گل همی دهند عیان
گل بها هست مالها استعرا	گل قبا هست و مین عیان
طالعش کردم است و خیر	و اثر گوئی که خانه از گلستان
هر دمی شد بصورتی در کار	هر زمان گل برنگ بگیرد
گاه کرد و مطابق خردار	گاه کرد و موافق خرمن
گاه ز اشجار و گاه از اثما	سرزند که ز باغ و گاه از دشت
گاه گل هست و گاه کرد خار	گاه لعل است و گاه کرد سنگ
که شود جام و که شود میخوار	که شود کوزه که شود ساغر
که ز صلصال میشود فخار	که ز فخار میشود صلصال
تا بدل رهبری تو بر دلد آ	بگنزد از گل دلی بدست آور
زیر پای تو گنجد و آ	دل بدست آرتا که چرخ زند
دل بدست آرتا شوی دلد آ	دل بدست آرتا شوی بد
دل بدست آرو دل بدست آ	دل بدست آرو دلنوازی کن

خود بدین دل تو در جهان بینی
 همه بار دمی دل شوی یکروز
 همه بادل بود تو را صحبت
 همه در گوش دل فرو خوانی
 هم به دل گوئی دزد دل شوی
 دل محیط است در برش ^{کلی}
 دل بود عشق و فرشتگان
 دل جانش است دل بود آب
 دل بود خانه یک بی بنیاد
 دل بود خانه آسمان
 دل بود خانه بر فراز زمین
 دل بود کعبه اول الالباب
 دل بود تاج تخت سلطانی
 دل جانش است دل جانش است
 دل شده منشی قضا و قدر
 همه بر کوی دل گرفته مقام

روی یکجا لمی بصورت یار
 همه بر سوی دل کنی رفتار
 همه بادل تو را بود گفتار
 لیس فی الدار غیره دیار
 لمن الملكة واحد القهار
 دل مدیر است بر دوش ^{شاد}
 دل بود مهر و ماه لیل و نهار
 دل بهشت است دل بود آید
 دل بود خانه یک بی دیوار
 دل بود خانه ایزدی معمار
 دل بود خانه در درون ^{حصار}
 دل بود قبله اول الالباب
 دل بود گنج و گوهر شهوار
 دل سپاه است دل سپاه
 دل شده در حساب و قردار
 حرم وصل رکن بیت جدار

همه بر یاد دل بود جاری
 همه اندر هوای دل خرم
 همه از عشق دل بود آباد
 همه از بوی دل شده خوشبو
 همه آهنگت دل بود بحیر
 همه آواز دل کنند سرود
 همه در بزم دل شده مست
 همه بر نطح دل پایوه شوند
 همه در ششدر دل اندر
 من بگویم که دل مرا گوید
 دل مرا نام خود بر دزبان
 چند گوئی فقیر از این دل
 در شب چارده با صیام
 این آشعار من شجاعت
 چونه چارده منور کرد
 همه دختر چو اختر پرورین

صوم و صلوات مصحف و انکا
 باغ دستمان گلشن و گلزار
 راز و شیراز و خلیج و فرخار
 چین و ماچین تبت و تاتار
 چنگ و عود و دف و نی و نوا
 راک و ماهور و شور و ترک و صبا
 ساقی و ساغر می و خنجر
 رخ و فرزین شاه و فیل و سوار
 یکبش و بیج و سه چهار
 من بگویم که دل کند کار
 دل مرا نام خود کند تکرار
 گرچه عشری نگفتی از اعشار
 ختم شد بر فقیر این شعار
 که با حلاق من کند اشعار
 از کمالش سپهر این طیار
 همه ابکار و زاده افکار

از سنائی مگر سنائی بود	یا مظهر شد از دم عطار
کاینچنین نور بخش جانها شد	وین چنین سر گرفت شکین بار
از سخن راه بر سخن دان بر	وز سخن چشم بر سخنکو وار
آنچه مخفی است در نهاد بشر	بسخت میستوان نمود الجبار
منکر بر کمال و ادراک	بکمال سخن کند اقرار
و چه پاکیزه انوری گوید	این سخن را از او بخاطر و ا
گر چه پیش نکر و تعریف	که مرا چیست پایه و مقدا
سخن خود معرفت هنر است	چون نسیمی که آید از گلزار
چون ز من ختم آه این ایام	شد ستمی نخبه الانوار
در عداوتش ^{۹۲} محمده است ^{۱۱} علی	که شود زب و لی بوقت شمار
یکصد و در حساب تارخیش	باشد افزون از نخبه الانوار
دارم امید آنکه حق بخشید	این سید رویرا بهشت چهار

منت خدایر که آغاز این کتاب مستطاب بانجام سیصد و شصت و شش اتمام یافت جاودا
از ارباب دانش شناخت که اگر زلت و تعزیری در مسلم من بنده یا بنده چشم
عفو و اغماض تلقی فرماید و این ضعیف را معذور دارند که تفرق خیال بپوشه دریا
احوال از سهو و سنیان گذشته موجب خطا و حسیان است بلکه سرافکنگی دو جهان

انحرکتہ ولد ائمتہ قدس سرہ کاتبہ ^{لسمتہ} بقدا کتاب مہم اہمدیہ والکاتب
 سید الشرفی کاتب المطالب المودب بالاداب والمعرف
 بالانساب والمعرف بالاصحاب منسجم لقصص وادب وادب
 الودود میرزا محمد اویس شجر امرخوم انصافی ازکے الودی
 انظر انہ عیال شریزی کاتب شواہ فی یوم الاول من شہر
 الاضرب سنۃ ہاشمۃ وبعثتہ الرابع من ہماۃ الرابۃ من الودیف
 انہ فی مہر الحجۃ المنبریہ مع اجراء الوقف صلوة وکعبہ فی ولدی
 الیسلم شریزی وطبع فی بندہ بکسر فی مطبع المنظر الودی حسن
 المطابع ولدی محمد امین تبارک و تعالیٰ ان کعبہ یے فی الودی
 لا تصح لکفر مؤمن و ہر یورث مہر لا کعبہ و صیرہ و سید
 ایے جانے و دلیلہ علی رضوانہ مجرب و ذلہ لکاتب مہم الودی
 و از دجا سکہ حسن حسن اصحاب صاحبانے را بنا بد بطانی
 نسبان کور و مہر سچہ رسول اکرم صلی علیہ و آلیہ و سلم
 علیہم السلام و ان مجرب قدس سرہ علیہ و ان لم یغیر فقد کفر منعمہ

در آستان محمد اکرم دنیا و محمد انند ل منعمہ و ما
 نظر آہ فی الاحمدیہ و فی نطن الاغاصیہ

مخاطب استغاب منزه الهی در ورود و تکرار آباء و اجداد در المذبح نیکو رو داد
و از محضاد داشت که بر بویزد مراحم قهتیه و ککرم همیشه بسته

و در شام بیج آباء و اجداد و لا یم و سخن از دستنا نوره آباء

در صدد بر آمدند در نام این کنام را با نام یک خود شریک سسیدستان
عهد قدیم گشته هر روز از یک فرمودند این کتاب را خط خوش

خویش در خوش نویسی آونے مرتبه از حکایت آن سرفراز اندیش
نوشتند و مرتبه را بر طبع و نثر آن گماشتند و آند بنده فقیر چنان

متوا و قدرتی توان نمودم بتواند خود را عهده دار این کار خطیر قرار دهم
و در واقع از اقلات و افیه و وقعات کافیه عادت محمود شد

طی پر شراز فقیر شهود است بطش از وجود محمود است

با کمال انصاف و نیکان لاد ز عادت ن را سزاست بخواند و تالیف
این اشارت در روزگار باقی است اگر عذر بخوام نخواستم بهتر

این است و سکر هفت ن را بدین صحت خاتمه دهم

کفایت عفت این سکر رقی مقصود است که کفایت عهده

این معنی از زبان معتر آردی سکر هفت نتم لاد کوردی

رست و فقرا با شکت و نضر و سیر علیها لاد و با نادر و نیا محمود

و قد غلت فی تاریخ طبیعه با بدیهه قطعه با لغاتیه

و ده که از طبع این بخته کجاست	نماندند فقهت بر بقصد
دوره اوج فرق شناسد	روح سعیدی از طبعش سعید
بر هر دولت انور بخشید	بجز و کان از مولا بر نظرش
بر روان نظر از بر نظر	شمه و خنده آورد شود
که چه نظر فقهت بر آمد لایک	کلیک محسود فقهت بر مدود
مختم شد یوم اول فی تاریخ	وز معدوده بشود سعید
از پیس ل طبع آن کفتم	ان تور ا بلا عانت نمود

۱۳۴۱

کتاب سعید و حقیر ضعیف علی تشریف از میر سعید شیرازی
 یا فقهت در اصطلاحات شیرازی حضرت معتمدی در تاریخ احمد نوری

شایع نمود جناب مستطاب آقای آقا میرزا علی الشیرازی صاحب تشریح شیرازی
 در شیراز ایران در مسجد مظفری واقع در رجب ۱۳۰۴ میرزا علی شتریت
 غرکهای بی بی باشد است آن میرزا کریم شیهی میزبوی صبح آرد است

تاریخ ۱۰ شهر رجب ۱۳۰۴

